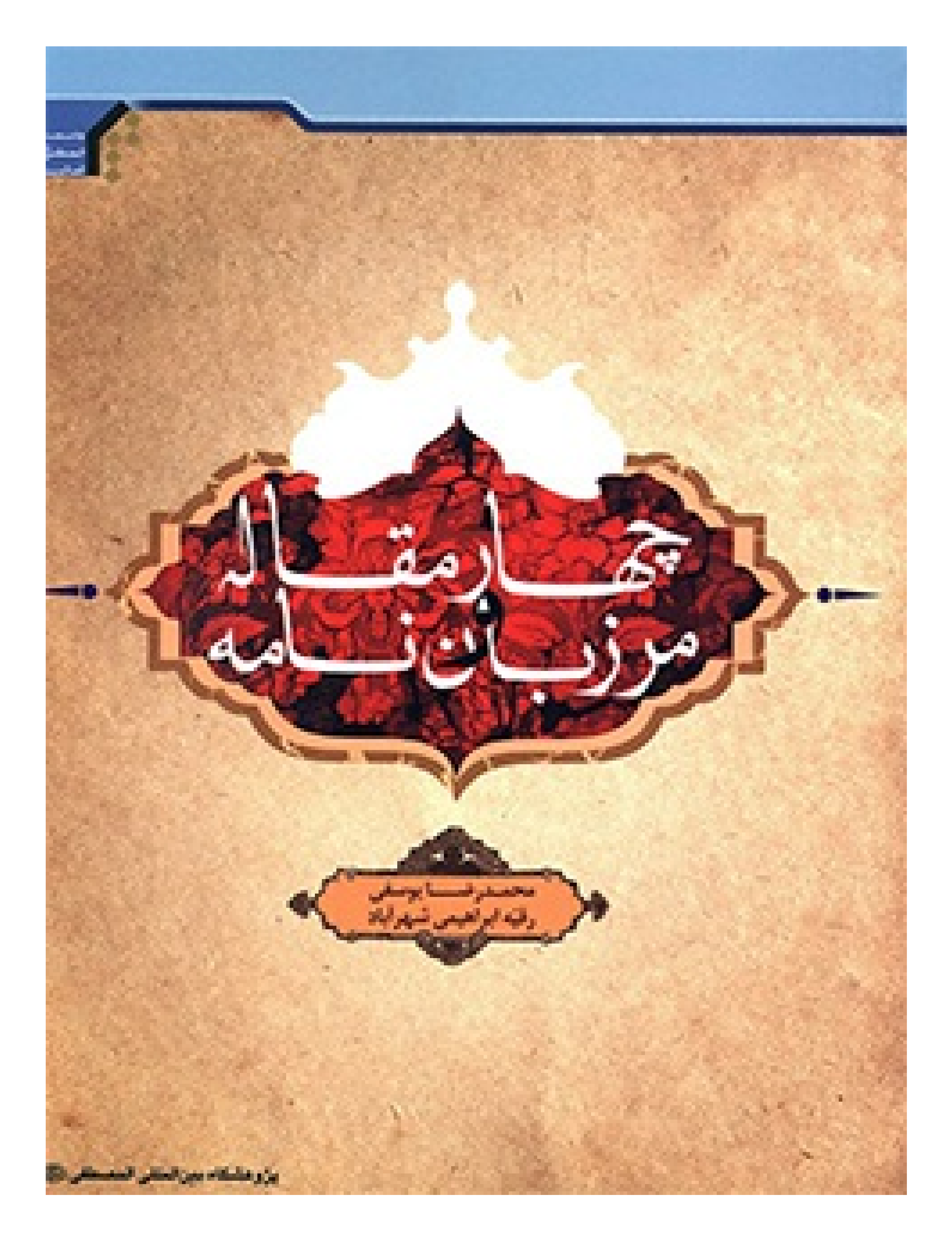

چهار مقاله و مرزبان نامه


بسم الله الرحمن الرحیم

چهار مقاله و مرزبان نامه همراه با بازگردان به نثر روان امروزی

نویسنده:

محمدرضا یوسفی

ناشر چاپی:

جامعة المصطفی (صلی الله علیه وآله) العالمیة

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

چهار مقاله و مرزبان نامه همراه با بازگردان به نثر روان امروزی

مشخصات کتاب

سرشناسه:یوسفی، محمدرضا، ۱۳۴۲ مرداد - ، اقتباس کننده

عنوان قراردادی:چهار مقاله. برگزیده

مرزبان نامه .برگزیده

عنوان و نام پدیدآور:چهار مقاله و مرزبان نامه همراه با بازگردان به نثر روان امروزی/ محمدرضا یوسفی، رقیه ابراهیمی شهرآباد.

مشخصات نشر:قم : مرکز بین المللی ترجمه و نشر المصطفی(ص)، ۱۳۹۲.

مشخصات ظاهری:۴۲۴ ص.

فروست:پژوهشگاه بین المللی المصطفی؛ ۷۳.

شابک:۱۴۰۰۰۰ ریال: ۹۷۸-۹۶۴-۱۹۵-۷۹۴-۲

وضعیت فهرست نویسی:فاپا

یادداشت:کتاب حاضر اقتباسی از دو کتاب با نامهای «چهار مقاله» تالیف نظامی عروضی و «مرزبان نامه» تالیف مرزبان بن رستم است.

یادداشت:کتابنامه: ص. [۴۲۳] - ۴۲۴.

یادداشت:نمایه.

موضوع:نظامی، احمد بن عمر، قرن ۶ق . چهار مقاله -- اقتباس ها

موضوع:مرزبان بن رستم، - ۳۰۲ ق . مرزبان نامه-- اقتباسها

موضوع:داستان های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴

شناسه افزوده:ابراهیمی شهرآباد، رقیه، ۱۳۵۶ - ، اقتباس کننده

شناسه افزوده:نظامی، احمد بن عمر، قرن ۶ق . چهار مقاله. برگزیده

شناسه افزوده:مرزبان بن رستم، - ۳۰۲ ق . مرزبان نامه. برگزیده

شناسه افزوده:جامعه المصطفی(ص) العالمیه. مرکز بین المللی ترجمه و نشر المصطفی(ص)

رده بندی کنگره:PIR۸۳۳۱ /و۴ چ۹ ۱۳۹۲

رده بندی دیویی:۸فا۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی:۳۴۱۳۱۸۹

ص :۱

اشاره

چهار مقاله و مرزبان نامه همراه با بازگردان به نثر روان امروزی

محمدرضا یوسفی، رقیه ابراهیمی شهرآباد

ص :۳

سخن ناشر

تحولات اجتماعی و مقتضیات نوپدید دانش ها و پدید آمدن دانش های نو،نیازهایی را به وجود آورده که پاسخ گویی به آن،ایجاد رشته های تحصیلی جدید و تربیت چهره های متخصص را ضروری می نماید.ازاین رو کتاب های آموزشی نیز باید با توجه به این دگرگونی ها تألیف شود.

جهانی شدن و گسترش سلطه فرهنگی غرب در سایه رسانه های فرهنگی و ارتباطی اقتضا دارد که دانش پژوهان و علاقه مندان به این مباحث،با اندیشه های بلند و ارزش های متعالی آشنا شوند و این مهم با ایجاد رشته های تخصصی،تولید متون جدید و غنی،گسترش دامنه آموزش و تربیت سازمان یافته دانشجویان به سرانجام خواهد رسید.این فرایند گاه در پرداختن به مباحث بنیادین و تدوین متون تخصصی تعریف می شود و گاه در نگارش بحث های علمی،اما نه چندان پیچیده و تخصصی به ظهور می رسد.

از طرفی بالندگی مراکز آموزشی در گرو نظام آموزشی منسجم،قانونمند و پویاست.بازنگری در متن ها و شیوه های آموزشی و به روز کردن آنها نیز این انسجام و پویایی و در نتیجه نشاط علمی مراکز آموزشی را در پی دارد.

ص:۵

در این بستر،حوزه های علوم دینی به برکت انقلاب شکوهمند اسلامی،سالیانی است که در اندیشه اصلاح ساختار آموزشی و بازنگری متون درسی اند.

«جامعه المصطفی صلّی الله علیه و آله العالمیه»به عنوان بخشی از این مجموعه که رسالت بزرگ تعلیم و تربیت طلاب غیر ایرانی را بر عهده دارد،تألیف متون درسی مناسب را سرلوحه تلاش خود قرار داده و تدوین و نشر متون درسی در موضوعات گوناگون علوم دینی،حاصل این فرایند است.

«مرکز بین المللی ترجمه و نشر المصطفی صلّی الله علیه و آله»با قدردانی و سپاس از جناب آقای محمدرضا یوسفی و سرکار خانم رقیه ابراهیمی شهرآباد مؤلفان محترم کتاب چهارمقاله و مرزبان نامه و تمام عزیزانی که در تولید این اثر همیاری و همفکری داشته اند, آن را به جویندگان فرهنگ و اندیشه ناب اسلامی تقدیم می کند.

مرکز بین المللی ترجمه و نشر المصطفی صلّی الله علیه و آله

مقدمه پژوهشگاه بین المللی المصطفی صلّی الله علیه و آله

حقیقت مداری اصیل ترین و زیباترین راز هستی و حقیقت طلبی ماندگارترین و برترین گرایش آدمی است.

داستان پر رمز و راز حقیقت جویی بشر،سرشار از هنرنمایی مؤمنان،مجاهدان و عالمانی است که با تمسک و پای بندی به حقیقت بی منتها،در مصاف بین حق و باطل،سربلندی و شرافت ذاتی حق را نمایان ساخته اند و در این میان،چه درخشندگی چشم نوازی در اسلام عزیز است که علم را به ذات خود،شرافتمند و فخیم دانسته و از باب تا محراب،کائنات را سراسر علم و عالم و معلوم می نمایاند و در مکتب آن،جز اولوالعلم و راسخان در مسیر طلب دانش،کسی را توان دست یابی به گنجینه های حکمت نیست.

علم برخاسته از وجدان پاک و عقل سلیم،در پرتو انوار آسمانی وحی،هم به فرد کمال انسانی،عظمت روحی و رشد معنوی می بخشد و فکر،اندیشه و خیال او را به پرواز درمی آورد،و هم جامعه را سمت و سویی سعادتمندانه بخشیده و آن را به جامعه ای متمدن و پیشرو متحول می کند.بی توجهی یا کوته فکری است اگر فرد و جامعه ای به دنبال عزت،استقلال،هویت،امنیت،سعادت و سربلندی

مادی و معنوی باشد،اما آن را در صراطی غیر از حقیقت طلبی،علم اندوزی و حکمت مداری الهی طلب نمایند.

انقلاب سراسر نور اسلامی ایران که داعیه جهانی سازی کلمه الله و برپایی تمدن جهانی اسلام را داشته و فروپاشی و افول تمدن های پوشالی غرب و شرق را به نظاره نشسته است،با اندیشه فقاهتی در اداره حکومت و نظریه مترقی«ولایت فقیه»،طرازی از مسئولیت ها و مأموریت های حوزه های علمیه و روحانیت را عرضه نمود که امید و نشاط را نه تنها در شیعیان و مسلمانان،بلکه در دل تمامی آزادی خواهان و حق طلبان سراسر جهان زنده ساخت.

در این راستا،رهبر فرزانه انقلاب(مدظله)با عزمی مصمم و با تمامی توان،همچون پیر و مراد خود خمینی کبیر رحمه الله،در صحنه حاضر شده و با تأکید بر اهمیت و فوریت این حرکت فراگیر و بی وقفه،همه توانمندی ها و اراده ها را جهت تحقق جنبش نرم افزاری و نهضت تولید علم و تحول در علوم انسانی و نیز یافتن راه های میان بر و دانش افزا راهبری و رصد می کنند.

جامعه المصطفی صلّی الله علیه و آله العالمیه،نمادی درخشان از این رسالت جهانی و همت بین المللی انقلاب اسلامی است که بار مسئولیت تربیت مجتهدان،عالمان،محققان،متخصصان،مدرسان،مبلغان،مترجمان،مربیان و مدیران پارسا،متعهد و زمان شناس را بر دوش داشته و با تبیین،تولید و تعمیق اندیشه دینی و قرآنی و گسترش مبانی و معارف اسلامی،به نشر و ترویج اسلام ناب محمدی صلّی الله علیه و آله و معارف بلند و تابناک مکتب اهل بیت علیهم السّلام جامه تحقق می پوشاند.

پژوهشگاه بین المللی المصطفی صلّی الله علیه و آله نیز که مهم ترین و گسترده ترین مجموعه پژوهشی المصطفی صلّی الله علیه و آله است،بومی سازی و بازتولید اندیشه دینی معاصر،متناسب با نیازها و اقتضائات عرصه بین الملل،تبیین،تولید و تعمیق اندیشه دینی،گشودن

افق های جدید فکری و معرفتی در دنیای معاصر،پاسخ گویی به مسائل و شبهات فکری و معرفتی مخاطبان و تأمین و تدوین متون و منابع درسی و کمک درسی،به ویژه با رویکرد اسلامی سازی علوم و پشتیبانی علمی از فعالیت های سازمانی المصطفی صلّی الله علیه و آله را از جمله مأموریت ها و تکالیف خود می داند.

اثر علمی پیش رو نیز به همت مؤلفان محترم جناب آقای محمد رضا یوسفی و سرکار خانم رقیه ابراهیمی شهرآباد و برای دوره کارشناسی رشته ادبیات فارسی،در چارچوب اهداف و برنامه های پژوهشگاه و مبتنی بر نیازسنجی های صورت گرفته،تهیه و تدوین شده است.

در پایان لازم است ضمن ارج نهادن به تلاش های خالصانه مؤلفان محترم،از کلیه دست اندرکاران محترم آماده سازی و انتشار این اثر ارزشمند،به ویژه همکاران محترم مرکز بین المللی نشر و ترجمه المصطفی صلّی الله علیه و آله و همه عزیزانی که به نحوی در تدوین و انتشار آن نقش داشته اند،قدردانی و تشکر نماییم و از خداوند متعال برای ایشان و همه خادمان عرصه تبلیغ و نشر مفاهیم و معارف دینی،آرزوی بهروزی،موفقیت و سعادت نماییم.

پژوهشگاه بین المللی المصطفی صلّی الله علیه و آله

ص:۹

فهرست

ص:۱۲

مقدمه

توجه بیش از حد دربارها به شعر فارسی،به عنوان یکی از بهترین ابزارهای تبلیغ برای حکومت خود،باعث شد تا نثر فارسی از شعر عقب بماند و این عقب ماندگی روز به روز بیشتر شود.

با شکست غزنویان از سلجوقیان در سال ۴۳۱ هجری و به قدرت رسیدن ترکمانان بیابانگرد سلجوقی،توجه به شعر نیز نسبت به گذشته به مراتب کمتر شد.با این که سلطان سنجر برخلاف اسلافش،به شعر و شاعری اقبال نمود،ولی در این عصر که دوره پسرفت ادبیات است،شاعران به درون گرایی روی آوردند و به جای سرودن قصیده،به غزل پردازی توجه نمودند که به نوعی حدیث نفس و سخن گفتن با خود شمرده می شود.نویسندگان این دوره نیز که روزگار کساد بازار نثر است،از آن به عنوان یک ابزار تفنن و سرگرمی استفاده کردند که حاصل آن پیدایش نثرهای فنی و مصنوع مثل مقامه نویسی و نثر مسجع شد.

آثار ابتدای قرن ششم که دوره گذار از ساده نویسی به نثر مصنوع است،به شیوه بینابین نوشته شده است.از جمله آثاری که بخشی از آن به شیوه مترسلان درباری به صورت فنی نوشته شده و بخش هایی از آن در پیروی از شیوه پیشینیان همچنان ساده و روان است،کتاب مجمع النوادر یا چهارمقاله نظامی عروضی

ص:۱۵

است.از این رو علمای سبک شناسی،کتاب نام برده را از نظر سبک درگروه نثرهای بین بین قلمداد می کنند.

در قرن هفتم،گرایش به تصنع و آراستن نثر به انواع آرایه های بدیعی و بیانی،که خاص شعر بود،کم کم منجر به ایجاد نثرهای متکلف و فنی توصیفی شد که در آنها تحلیل شعری دیده می شود و اصل رجحان وصف بر خبر،در بیشتر آنها مشهود است.انواع تغزل و تشبیب،بهاریه و خزانیه،تشبیه و استعاره،همچنین موزونی و آهنگینی و تناسب کلمات،بخش هایی از این نوع نثرها را به شعر منثور تبدیل کرده است.از جمله این آثار کتاب مرزبان نامه تألیف سعدالدین وراوینی است که در سده هفتم به رشته تحریر درآمده است.

لازمه بهره برداری از آثار مصنوع،آشنایی با معانی لغات و ترکیبات،آرایه های ادبی و شرح ابیات و عبارات آن است.بازگردانی این قسم تألیفات به نثر روان امروزی علاوه بر آن که لذت ادبی خواندن یک متن قدیمی را به خواننده منتقل می کند،او را قادر می سازد هم زمان با خواندن متن اصلی،معانی لغات و دشواری های آن را نیز مرور کند که این کار می تواند لذت ادبی وی را دوچندان نماید.

کتاب حاضر بازگردان دو مقاله دبیری و شاعری از کتاب چهار مقاله یعنی حدود یک دوم از آن کتاب و چهار باب اول از کتاب مرزبان نامه یعنی حدود یک سوم آن کتاب است که به صورت تقریباً کامل همراه با بازگردان آن،روبه روی همان صفحه،در اختیار خوانندگان قرار گرفته است.اساس کار در بخش چهارمقاله،همان چاپ دکتر محمد معین است که بر اساس تصحیح علامه قزوینی صورت پذیرفته است و در بخش مرزبان نامه از چاپ دکتر خلیل خطیب رهبر استفاده شده است.گرچه هنگام بازگردان به سایر شروح،حتی گزیده ها نیز مراجعه شده و نکات ارزشمندی از آنها اقتباس گردیده است.امید است متن حاضر بتواند مورد

ص:۱۶

استفاده علاقه مندان،به ویژه دانشجویان رشته زبان و ادبیات فارسی در هر دو مقطع کارشناسی و کارشناسی ارشد قرار گیرد.

در اینجا لازم است حسن توجه همکار گرامی آقای عباس فاضلی(دانشجوی دکتری زبان و ادبیات فارسی)را که در ترجمه ابیات و عبارات عربی متن بسیار باریک بین بوده اند ارج بنهیم.

در پایان ضمن تشکر و سپاس از مسئولان مؤسسه زبان و فرهنگ شناسی جامعه المصطفی العالمیه صلّی الله علیه و آله که امکان چاپ و نشر این گزیده را فراهم کردند،از خوانندگان و صاحب نظران استدعا داریم مؤلفان را از نظریات رسا و ارزشمندشان بی بهره نگذارند.

یوسفی-ابراهیمی

قم-۱۳۹۲

چند نکته در باب این کتاب

متن چهارمقاله را دانشجویان رشته زبان و ادبیات فارسی در مقطع کارشناسی همراه کلیله و دمنه می خوانند و متن مرزبان نامه را در مقطع کارشناسی ارشد همراه با تاریخ جهان گشای جوینی می گذرانند.در جامعه المصطفی العالمیه صلّی الله علیه و آله در مقطع کارشناسی،درسی با ارزش دو واحد با عنوان«چهارمقاله و مرزبان نامه»ارائه می شود که مخاطب اصلی این کتاب،این دانشجویان هستند.از آنجا که آنها خارجی و بیشتر غیر فارسی زبان هستند،ملاحظاتی برای آسان شدن آموزش آنان در نظر گرفته شده که به چند مورد آن اشاره می شود:

۱.متن اصلی در یک صفحه و بازگردان آن روبه روی همان صفحه قرار گرفت تا خواننده هم زمان با خواندن متن،مضمون و مفهوم آن را نیز دنبال کند.

۲.در بازگردان،به حداقل عبارات بسنده شد.به تعبیر بهتر،تلاش گردید به گونه ای معادل سازی شود که جمله به جمله و عبارت به عبارت،در هنگام خواندن با چشم،قابل پی گیری باشد.

۳.برخی اصطلاحات و حتی واژگان نیاز به توضیح اضافی داشت؛به همین دلیل در پایان کتاب،لغات و اصطلاحات متن توضیح داده شد.

۴.معانی ابیات و آیات و عبارات عربی با نشانه گذاری خاصی،از متن بازگردان جداسازی گردید.

۵.رسم الخطکتاب،هم در متن اصلی و هم در بازگردان،بر اساس رسم الخط مصوب فرهنگستان تنظیم شد.

۶.با هدف روان خوانی متن،از نشانه های سجاوندی به میزان لازم بهره گرفته شد.

۷.برای خوانش صحیح تر متن،کلمات دشوار و نام های خاص،اعراب گذاری شد.

۸.مقدمه ای درباره مؤلف هر کتاب و اهمیت آن در ابتدای هر بخش قرار گرفت تا خواننده با آن آشناتر شود.

۹.نام های خاص(اشخاص و مکان ها)در هر دو متن،در پایان کتاب معرفی شد.

۱۰.معانی واژه ها و اصطلاحات و شرح احوال،از فرهنگ های معتبر و کتب مرتبط با موضوع استخراج گردید.

ص:۲۰

بخش نخست:چهارمقاله

اشاره

ص:۲۱

آشنایی با چهارمقاله

اشاره

چهارمقاله،نوشته ابوالحسن نظام الدین(یا نجم الدین)احمد بن عمر بن علی سمرقندی،معروف به«نظامی عروضی»نویسنده نام بردار است.او از نویسندگان برجسته قرن ششم و از ملازمان شاهان غوریه بود.نام اصلی این کتاب مجمع النوادر است،اما از آن روی که در آن از چهار فن و دانش سخن رفته،بیشتر به«چهار مقاله»شهرت یافته است.آن چهار فن:دبیری،شاعری،طب و نجوم است.

«گویا مؤلف از آن[رو]در کتاب خود به این چهار فن پرداخته است که باور داشته سامان هر پادشاهی و استواری هر فرمانروایی،بازبسته به این چهار گروه است:

دبیر:در شادی و اندوه،پیروزی و شکست،آشتی و جنگ و...فرمان های شاه را آن گونه که بایسته هنگام و شایسته هنگامه بود،روی کاغذ می آورد یا به سینه تاریخ می سپرد.

شاعر:بلندگوی تبلیغاتی در بیرون و مایه انبساط خاطر در اندرون تلقی می شد.

طبیب:کمر بربسته بود تا بگوید ملك عادل عالم مؤید مظفر!چه وقت بخورد و چه بخورد و چه نخورد.

و منجم:رصد می کرد و در طالع می نگریست و ساعتی خوش اختیار می نمود

ص:۲۳

تا افتخارالملوك و السلاطین ظهیرالایام ومجیرالانام!حجامت کند یا به شکار رود یا به شراب بنشیند یا با لشکری گران بر سر مردی بی پشت و پناه آوار شود».(سعیدالله قره بگلو،شرح و توضیح چهار مقاله،ص۱۲)

چهارمقاله در تاریخ ادبیات ما از چند جنبه اهمیت دارد:یکی قدمت آن است؛زیرا این کتاب در حدود سال ۵۵۰ تألیف شده و از اندك آثار دل انگیز فارسی باقی مانده پیش از حمله مغول است.دوم به لحاظ اشتمال بر بسیاری مطالب تاریخی و شرح احوال بسیاری از بزرگان شعر و نثر فارسی که در حد یک تاریخ ادبیات معتبر کارآیی دارد.سوم به سبب سبک انشای آن در ایجاز لفظ و اشباع معنا و سلاست کلام و خلق مترادفات پی درپی و سجع های طولانی و انواع آرایه های بدیعی.مرحوم قزوینی از این نظر،کتاب چهارمقاله را با تاریخ بیهقی،تذکره الاولیای عطار،گلستان سعدی،تاریخ گزیده حمدالله مستوفی و منشآت قائم مقام مقایسه کرده است.(چهارمقاله،مقدمه علامه قزوینی،ص ۱۰)و ملك الشعرای بهار نیز نظری مشابه دارد:

می توان گفت بعد از تاریخ بیهقی و قابوس نامه و سیاست نامه،این کتاب خاتم کتب ادبی متقدمان است؛زیرا در روانی لفظ و وضوح مطالب و مجسم داشتن معانی و وصف کامل و ایجازهای بسیار لطیف و اطناب های لطیف تر و بیان لحن محاوره ای عصر و بستن جمله ها فراخور مقصود و قدرت بر استعمال هر کلمه و لفظی که شایسته هر مقام است،نظیری ندارد.(بهار،ج۲،ص۲۹۸)

شیوه کار عالمانه نظامی سمرقندی،حکایت از استادی وی در فن نویسندگی دارد و کتاب او را در صدر آثار نویسندگان سده ششم قرار می دهد.«نظامی در آغاز مقاله،نخست موضوع مورد نظر(دبیری،شاعری،نجوم و طب)را به اختصار شرح داده،سپس به اوصاف دبیر،شاعر،منجم و طبیب شایسته پرداخته و در ضمن،شرایط احراز آن کار را چه از نظر تحصیل و

مطالعه و چه از باب اختیار روش و شیوه درست کار و نیز از لحاظ نکته هایی که رعایت آنها لازم بوده و رفتار مناسب هر یک بیان کرده است.مثلاً آنچه در تعریف دبیری و شعر نوشته که به محتوا و تأثیر شعر و نثر،بیش از صورت و قالب آنها توجه کرده است،متأثر از نظر اصل حکمت و منطق است،نه آرای ادیبان و گرایندگان به مباحث لفظی و قالب و ساختمان ظاهری آثار».(غلامحسین یوسفی،یادداشت هایی در زمینه فرهنگ وتاریخ،ص۱۷۶)

شرح احوال نظامی عروضی سمرقندی

نظامی از خاصان و ملازمان پادشاهان غور(آل شنسب)بود و کتاب مجمع النوادر یا چهارمقاله را به نام یکی از شاهزادگان این سلسله به نام حسام الدین علی،در زمانی که چهل و پنج ساله بود و به خدمت گزاری آنان اشتغال داشت،تألیف کرد.ملوک آل شنسب که پایتخت شان فیروزکوه بود،از حدود سال های ۵۴۳ تا ۶۱۲ هجری حکومت کردند و مشهورترین پادشاه آنان سلطان علاءالدین حسین غوری معروف به«جهانسوز»است که نظامی مکرر از او نام می برد و در زمان تألیف چهارمقاله زنده بوده است.

از سوی سلاطین آل شنسب،خاندانی به طور موروثی در بامیان و تخارستان(در شمال غور)حکومت می کردند که به«ملوک بامیان»شهرت داشتند و زیر نظر سلاطین غوری بودند.بنابراین نظامی عروضی باید از وابستگان ملوک بامیان باشد،نه سلاطین غور.به تعبیر دیگر،برادر سلطان حسین جهانسوز به نام فخرالدین مسعود در بامیان حکومت می کرد و نظامی کتابش را به نوه او یعنی حسام الدین علی،پسر ملک شمس الدین محمد تقدیم کرده است.(یوسفی و کلاهدوزان،تاریخ ادبیات ایران،ص۸۷)

نظامی پیش از سال ۵۰۰ هجری متولد شده و تا پس از ۵۵۰ می زیسته است.

ص:۲۵

او در سال ۵۰۶ در بلخ به خدمت عمر خیام رسیده و در سال ۵۱۰ در اردوی سلطان سنجر در ملازمت امیر معزّی بوده است.در سال ۵۴۷ در لشکر غوریان بود و چون از سلطان سنجر شکست خوردند،مدتی طولانی در هرات پنهان شد.تاریخ درگذشت نظامی مشخص نیست،ولی شهرتش باعث شده تا محمد عوفی که لباب الالباب را شصت سال پس از چهارمقاله نوشته است،چند سطر درباره نظامی و شعرش سخن بگوید.پس از او حمدالله مستوفی است که در کتاب تاریخ گزیده(تألیف ۷۳۰)مطالب و ابیاتی را از او نقل می کند.

سبک و انشای کتاب چهارمقاله

اشاره

عصر سلجوقی،دوره درخشانی از ادبیات فارسی است و در زیادی مدارس و کتاب های منثور،بر عصرهای پیش از خود برتری دارد.در این دوره کتاب های بسیار زیادی در موضوعات مختلف به زبان فارسی تألیف شد و تقریباً تلاش های نویسندگان عصر سامانی و غزنوی در این زمان به نتیجه رسید.فقط در عصر سلجوقی،اصطلاحات فارسی کمتر و کلمات عربی بیشتر شد.مختصرنویسی نیز از دیگر ویژگی های آن است که به خصوص نزد«حسن صباح»و پیروانش رواج داشت.(بدیع الزمان فروزانفر،تاریخ ادبیات ایران،ص۳۲۶)کتاب چهارمقاله به منظور داستان پردازی تألیف نشده است و بیشتر حکایاتی که در این کتاب آمده،واقعی است و صبغه داستانی ندارد(محمدجعفر یاحقی،کلیات تاریخ ادبیات فارسی،ص۱۷۳).

قصص و حکایات مبنای این نوع داستان های منثور،بر بیان حکمت و پند و ورود در مباحث سیاست مُلک و اخلاق و انتقاد و امور اجتماعی و تعلیمی است.نویسنده برای این که مقاصد خود را اثبات کند،به بیان حکایات می پردازد و از

داستان به عنوان شاهد مدعای خود استفاده می کند.به کار بردن حکایات و قصص در غالب کتاب های فارسی ادبی یا کتاب هایی که در باب سیاست،تربیت و اخلاق و آداب قدما نوشته شده،معمول بوده است.نویسندگان این گونه داستان ها،مردمانی آگاه و جدی بودند که در نوشته های خود،جنبه های اخلاقی و اجتماعی را در نظر داشتند.(منصور رستگار فسایی،انواع نثر فارسی،ص۳۶۲)

انشای کتاب زیبا و استوار است.نویسنده با بیانی شیوا و محکم به طرح مطالب خود می پردازد و از اطناب و پرگویی می پرهیزد.البته گاهی برای نشان دادن توانایی و مهارت خود،گرایش به مصنوع نویسی دارد که این تصنع در جاهای دیگر کتاب دیده نمی شود.البته این امر نیز می تواند بر حسن و زیبایی آن بیفزاید.نوعاً در ابتدای هر مقاله و موضوع،نویسنده لفاظی و هنرنمایی کرده،ولی در بیان حکایت ها بیشتر گرایش و میل به سادگی دارد.چهارمقاله ممزوجی است از سبک قرن پنجم و ششم یا شیوه نثر مرسل قدیم و نثر فنی جدید و از این راه که جامع هر دو شیوه و نماینده هر دو قرن است نیز قابل ستایش و شایان توجه است؛زیرا هم لطایف زبان محاوره و آداب و اخلاق و شیوه معیشت عصر را در آن می توان دید و هم صنایع و بدایع نوظهور ادبی را؛یعنی هم تاریخ بیهقی است و هم کلیله و دمنه ابوالمعالی و در همین حال از تعقیدات اولی و اطناب های دومی برکنار است.با این که این کتاب در اواسط قرن ششم نوشته شده،اما شیوه نگارش آن بیشتر به نیمه دوم قرن پنجم نزدیک است و یادآور سبک قابوس نامه عنصرالمعالی و سیاست نامه خواجه نظام الملک است.این امر نشان می دهد که نویسنده تعمداً کتاب خود را به شیوه رایج عصر خویش ننوشته و عبارات آن روان و از مترادفات و سجع به دور است.

برخی ویژگی های انشای کتاب به شرح زیر است:

ص:۲۷

الف)برخی کاربردهای صرفی و نحوی خاص و قدیمی

-کاربرد اندک حرف هایی مثل«ایدر»و«ایدون»که در کتب هم زمان یا پیش از آن به فراوانی دیده می شود.استعمال اندک«مر»و استفاده می به جای«همی».

-برنشستن سوار شدن/برخی از قیود تأکید مثل عظیم،شگرف،سخت و نیک؛

-آوردن حرف«ب»تأکید بر سر افعال؛مثل:بفرمود،ببود؛

-آورده اند حکایت کرده اند/همیدون هم آن دم/دل انگیز پر دل و جسور/فرو شود پوشیده بماند/بهارگاه موسم بهار/بهار دادن با لشکر در فصل بهار به جایی مقام گزیدن/برسخت فعل ماضی از«سختن»به معنی«سنجیدن»و«سخته»به معنی«سنجیده»/سر بزد ناگهان گام پیش نهاد/یک گاه خانه نخستین از بازی نرد/شش گاه خانه ششم از نرد/فروتر پایین تر/برفور فوری/مائیت مصدر از«ماء»عربی به معنی دارای آب بودن/بطرازید از فعل طرازیدن به معنی آراستن/تکس هسته ی انگور/و....

ب)دستور زبان

-نویسنده از جمع های عربی استفاده بسیار کرده و گاهی نیز کلمات عربی را با نشانه های فارسی جمع بسته است؛مثل جدّان.

-همسویی صفت و موصوف به پیروی از نحو عربی،مثل ملوک ماضیه،قرون خالیه.

کاربرد ضمیر شخصی«او»برای غیر جاندار؛مثل«حساب،صناعتی است که اندر او شناخته شود حال انواع اعداد».

-تکرار افعال:گاهی یک فعل را حتی پنج بار تکرار می کند.

ص:۲۸

-تقدیم فعل بر سایر اجزای جمله به سیاق نحو عربی؛مثل«نداشتم از برگ و تجمل هیچ».

-تقدیم صفت بر موصوف؛مثل عظیمْ طراوتی.

-کاربرد«افعال وصفی»و«مصدرهای مرخّم»مثل«بر آن استر نشسته و اسب را جنیبت کرده و نامه عرض کرد»و«باقی بر این قیاس توان کردن».

ج)بدیع و بیان

-از میان آرایه های«بدیع»،سجع،موازنه و مزدوج در آن بیشتر دیده می شود.مثل«شاعری صناعتی است که شاعر بدان صناعت اتساق مقدمات موهمه کند و التئام قیاسات منتجه».

-در علم بیان نیز آرایه های تشبیه،استعاره و کنایه را بیشتر به کار می برد.

مثل:«شبی در مجلس عشرت...به زلف ایاز نگریست.عنبری دید بر روی ماه غلتان و....

در مجموع،سبک انشای چهارمقاله را می توان سبک بینابین دانست؛زیرا در این عصر دو کانون مهم ادبی،یکی در خراسان که از زمان سامانیان پرورش یافته بود وجود داشت و دیگری در عراق و مشخصاً در اصفهان که در عصر سلجوقی شکل گرفته و حاصل برخورد دو کانون مهم فرهنگی خراسان و عراق شمرده می شد؛ضمن این که کانون عراق،نقش واسط بین حوزه فکری خراسان و بغداد را ایفا می نمود.کتاب مجمع النوادر نظامی عروضی،هم سادگی،روانی و سلاست نثر خراسان را دارد و هم سجع پردازی ها و مترادفات و آراستگی های نثر عراق را.و نیز به مانند گذرگاهی است که نثر خراسان را به نثر عراق پیوند می دهد.

ص:۲۹

مقالت اول

اشاره

در ماهیت دبیری و کیفیت دبیر کامل

و آنچه تعلق بدین دارد

دبیری،صناعتی است مشتمل بر قیاسات خطابی و بلاغی،مُنتَفَع در مخاطباتی که در میان مردم است،بر سبیل محاورت و مشاورت و مخاصمت،در مدح و ذم و حیلت و استعطاف و اغراء و بزرگ گردانیدن اعمال و خُرد گردانیدن اشغال و ساختن وجوه عذر و عتاب و احکام وثائق و اذکار سوابق،و ظاهر گردانیدن ترتیب و نظام ساختن در هر واقعه تا بر وجه اولی و احری ادا کرده آید.پس دبیر باید که کریم الاصل،شریف العِرض،دقیق النظر،عمیق الفکر،ثاقب الرأی باشد،و از ادب و ثمرات آن قِسمِ اکبر و حَظِّ اوفَر نصیب او رسیده باشد،و از قیاساتِ منطقی بعید و بیگانه نباشد،و مراتبِ ابنای زمانه شناسد و مَقادیر اهل روزگار داند،و به حُطامِ دنیاوی و مُزَخرَفات آن مشغول نباشد،و به تحسین و تَقبیحِ اصحابِ اغراض و اربابِ اغماض التفات نکند و غِرّه نشود،و عِرضِ مخدوم را در مقاماتِ تَرَسُّل

مقاله اول در بیان کیفیت نویسندگی و چگونگی یک نویسنده کامل و آنچه مربوط به این موضوع است

نویسندگی هنری است دربرگیرنده انواع قیاس های خطابی و بلاغی(از بحث های منطقی است،قیاس از کلی به جزئی رسیدن؛بلاغی:تناسب سخن با مقتضای حال)مورد استفاده در گفت وگوهای رایج بین مردم.به عنوان گفت وگو،مشورت و دشمنی کردن،در بیان مدح و ستایش،ذم و نکوهش،چاره اندیشی،مهربانی با هم،تشویق به کاری،بزرگ جلوه دادن کارها،کوچک شمردن شغل ها،بیان انواع عذر،ملامت کردن دیگران،محکم کردن پیمان ها،ذکر پیشینه ها،بیان ترتیب و نظم سخنان در اتفاق ها تا آن کارها از راهی که بهتر و درست تر است بیان شود.نویسنده باید ذاتاً بخشنده،آبرومند،باریک بین و ژرف اندیش و نیز دارای اندیشه ای نافذ باشد و از ادب و فرهیختگی و نتایج آن،بزرگ ترین قسمت و بیشترین بهره را داشته باشد.از انواع قیاس های منطقی دور و بی خبر نباشد و درجات مردان روزگار را بشناسد و قدر و ارزش آنها را بداند و به مال اندک دنیا و آراستگی های آن دلبسته نباشد و به ستایش بزرگان خطاپوش مغرور نگردد و به بدگویی افراد مغرض توجه نکند و آبروی ولی نعمت خود را در مراحل نامه نگاری،

از مواضعِ نازل و مراسمِ خامل،محفوظ دارد،و در اثنای کتابت و مَساقِ ترسّل بر اربابِ حرمت و اصحابِ حشمت بستیزد،و اگر چه میان مخدوم و مخاطب او مخاصمت باشد،او قلم نگه دارد و در عِرض او وَقعیت نکند الّا بدان کس که تجاوزِ حد کرده باشد و قَدَمِ حُرمت از دایره حشمت بیرون نهاده،که واحِدةٌ بِواحِده و البادِئُ اظلم و در عنوانات،طریقِ اوسط نگاه دارد،و به هر کس آن نویسد که اصل و نسب و ملک و ولایت و لشکر و خزینه او بر آن دلیل باشد،الّا به کسی که در این باره مُضایقتی نموده باشد و تکبُّری کرده و خُرده ای فروگذاشته و انبساطی فزوده که خِرَد آن را موافق مکاتبت نشمرد و مُلائم مُراسِلَت نداند.در این موضع،دبیر را دستوری است و اجازت که قلم بردارد و قدم درگذارد،و در این مَمَر به اقصای غایت و منتهای نهایت برسد،که اکملِ انسان و افضلِ ایشان-صلواتُ الله و سَلامُهُ علیه-می فرماید که التّکَبر مَعَ المُتکَبر صَدَقه،و البته نگذارد که هیچ غباری در فضای مکاتبت از هوای مُراسِلَت بر دامنِ حُرمتِ مخدومِ او نشیند.و در سیاقتِ سخن آن طریق گیرد که الفاظ،متابعِ معانی آید،و سخن کوتاه گردد،که فصحای عرب گفته اند:خَیرُ الکَلامِ ما قَلَّ و دَلَّ.زیرا که هرگاه که معانی،مُتابعِ الفاظ افتد سخن دراز شود و کاتب را مِکثار خوانند،و المِکثارُ مِهذارٌ.اما سخن دبیر بدین درجه نرسد تا از هر علم بهره ای ندارد و از هر استاد،نکته ای یاد نگیرد و از هر حکیم،لطیفه ای نشنود و از هر ادیب،طُرفه ای اقتباس نکند.

ص:۳۲

از جایگـاه هـای پست و آنچه بـاعث گمنامی می شود حفظ کنـد و هنگام نوشـتن و حرکت قلم برای نگارش،با افراد بزرگ و محتشم ستیزه نکنـد و هرچنـد بین ولی نعمت و مخـاطب نـامه او،دشـمنی باشـد،او بایـد مراقب نوشـته هایش باشـد و به آبروی مخاطب صدمه ای نزند؛مگر در مورد کسی که از حد خودش تجاوز کرده باشد و از محدوده جاه و حرمت قدم بیرون گذاشته باشد؛زیرا گفته اند:«یکی در برابر یکی و شـروع کننده سـتم،ستم کارتر است».نویسنده باید هنگام استفاده از عنوان ها و القاب میانه رو باشد و برای هر کس لقبی بنویسد که اصل و نسبت و فرمانروایی و ولایت داری و داشتن لشکر و خزانه و مال او گواه بر آن عنوان باشـد؛مگر در مورد کسـی که در این باره فروگذاری کرده و دچار غرور شده و نکته ای را فراموش کرده باشد و در مقابل،گسـتاخیی نموده که عقل آن را شایسـته آوردن در نامه و بایسـته مکاتبات ندانـد.در این جایگاه نویسـنده اجازه دارد قلم به دست گرفته،در این راه قـدم گـذارد و در این گذرگاه به آخرین درجه و مقصد نهایی برسد؛زیرا کامل ترین انسان ها و بافضـیلت تریـن آنهـا-کـه رحمـت خداونــد و درودش بر او بـاد-فرمـوده اسـت:«تکـبر در برابر شــخص مغرور،نـوعی صـدقه است».نویسـنده نبایـد اجـازه دهـد که غباری(اتهامی)در آسـمان نویسـندگی به دلیل عشق و علاقه او به نگارش،بر دامن احترام ولی نعمت او نشـیند.باید در میان سـخن روشی را پیش گیرد که واژه ها پیرو معانی آن باشند(اصل برابری لفظ و معنا)و سخن او کوتاه باشد؛زیرا سخن دانان عرب گفته اند:«بهترین سخن آن است که کم باشد و کامل».زیرا اگر معنا پیرو لفظ باشد،سخن دراز می شود و نویسـنده را«پرگو»می نامند،و پرگویی،بیهوده گویی است.ولی کلام نویسنده به این درجه نمی رسد.مگر آنکه از هر دانشـی بهره ای برده و از هر اسـتادی نکته ای آموخته باشـد و از حکیمان،حکمت های لطیف شـنیده و از هر ادیبی نکته ای نغز فرا گرفته باشد.

پس عـادت بایـد کرد به خوانـدن کلام ربّ العِزَّه و اخبارِ مصـطفی و آثارِ صـحابه و امثالِ عرب و کلمات عجم و مطالعه کتبِ سَلَف و مناظره صُحُفِ خَلَف چون:تَرَسُّلِ صاحِب و صابی و قابوس و الفاظِ حَمّادی و امامی و قُدامَه بن جعفر و مقاماتِ بدیع و حریری و حمید و توقیعاتِ بلعمی و احمدِ حسن و ابونصـر کُندری و نامه های محمد عَبدُه و عبدالحمید و سیدُالرُؤَسا و مجالس محمدِ منصور و ابن عبادی و ابن النَّسابه العَلوی؛و از دواوین عرب دیوان مُتَنَبّی و ابیوردی و غزّی و از شـعر عجم،اشعار رودکی و مثنوی فردوسـی و مدائح عنصـری.هر یک از این ها که برشـمردم در صـناعتِ خویش نَسیجَ وَحده بودند و وحیدِ وقت.و هر کاتب که این کتب دارد و مطالعه آن فرونگـذارد خاطر را تَشـحیذ کنـد و دِماغ را صِقال دهد و طبع را برافروزد و سـخن را به بالا کشد و دبیر بدو معروف شود،اما چون قرآن داند به یک آیتی از عهده ولایتی بیرون آید،چنان که اسکافی.

حکایت(۱)

اسـکافی دبیری بـود از جملـه دبیران آل سامـان-رَحِمَهُم الله-و آن صـناعت نیکـو آمـوخته بـود و بر شَواهِق،نیکـو رفـتی و از مَضـایق،نیکـو بیرون آمـدی و در دیـوان رسـالتِ نـوح بـن منصـور مُحرِّری کردی،مگر قـدر او نشـناختند و به قـدر فضـل او را ننواختنـد،از بخارا به هرات رفت به نزدیک آلپتگین،و آلپتگین،تُرکی خردمنـد بود و مُمَیز.او را عزیز کرد و دیوان رسالت بـدو تفویض فرمود،و کار او گردان شد.

ص:۳۴

نویسـنده بایـد به خواندن قرآن و سـخنان پیامبر صلّی الله علیه و آله و روایات اصـحاب او و ضـرب المثل های عربی و کلمات حکمت آمیز فارسـی عادت کنـد.کتاب های گذشـتگان را مطالعه نماید و مناظره های کتاب های بعدتر را بخواند.آثاری چون ترسّل صاحب و صابی و قابوس و الفاظ حمادی و امامی و قـدامه بن جعفر و مقامات بـدیع و حریری و حمید و توقیعات بلعمی و احمدِ حسن و ابونصـر کُندری و نامه های محمد عبده و عبدالحمید و سـیدالرؤسا و مجالس محمدِ منصور و ابن عبادی و ابن النسابه العلوی.از دیوان های عرب،دیوان متنبی و ابیوردی و غزی و از شعر عجم،اشعار رودکی و مثنوی فردوسی و مدیحه های عنصـری را بخوانـد.هر کـدام از آثـاری کـه نـام بردم،در حرفه خودشـان همچـون حریر ممتـاز،یگـانه و در زمـان خـویش،یکتا بودنـد.هر نویسـنده ای که این کتـاب هـا را داشـته باشـد و خوانـدن آن را رها نکنـد،ذهن و خاطر خود را تیز و مغز خویش را درخشان کرده و طبع و سـرشت خود را روشن نموده است و سـخن خود را رشـد داده است.نویسـنده به واسـطه این ها معروف می شود.اگر قرآن بیاموزد،با یک آیه می تواند مشکلات یک مملکت را حل کند،چنان که اسکافی چنین کرد.

حکایت(۱) اسـکافی نویسـنده ای از نویسندگان سامانیان بود؛خداوند آنها را رحمت کند.او حرفه دبیری را نیکو آموخته بود و بر بلنـدی هـای سـخن به خـوبی سیر می کرد و از عهـده تنگناهـای آن به خـوبی برمی آمـد.در دیوان رسـالت نوح بن منصور نویســندگی می کرد.امــا ارزش او را نشــناختند و بـه انــدازه دانشــش بـه او لطــف نکردنــد.از بخــارا بـه هرات نزد آلپتگین رفت.آلپتگین ترکِ عاقـل و بابصـیرتی بود.او اسـکافی را محترم شـمرد و دیوان رسـالت خود را به او سپرد.کـار اسـکافی رونق یافت؛

و به سبب آن که نوخاستگان در حضرت پدیدار آمده بودند بر قدیمان استخفاف همی کردند و آلپتگین تحمل همی کرد،و آخر کار او به عُصیان کشید به استخفافی که در حق او رفته بود به اغرای جماعتی که نوخاسته بودند،و امیر نوح از بخارا به زاولستان بنوشت تا سبکتگین با آن لشکر بیایند و سیمجوریان از نشابور بیایند،و با آلپتگین مُقابله و مُقاتِله کنند،و آن حرب سخن معروف است و آن واقعه صعب مشهور.پس از آنکه لشکرها به هرات رسیدند،امیر نوح،علی بن محتاج الکشانی را که حاجِبُ الباب بود با آلپتگین فرستاد با نامه ای چون آب و آتش،مضمون او همه وعید،و مقرونِ او همه تهدید،صلح را مَجال،ناگذاشته و آشتی را سبیل رها ناکرده،چنان که در چنین واقعه ای و چنین داهیه ای خداوندِ ضَجِرِ قاصی به بندگانِ عاصی نویسد.همه نامه پر از آنکه بیایم و بگیرم و بکشم.چون حاجب،ابوالحسن علی بن محتاج الکُشانی نامه عرضه کرد و پیغام بگفت و هیچ بازنگرفت،آلپتگین آزرده بود،آزرده تر شد؛برآشفت و گفت:من بنده پدر اویم،اما در آن وقت که خواجه من از دارِ فنا به دارِ بقا تحویل کرد او را به من سپرد نه مرا بدو،و اگر چه از روی ظاهر مرا در فرمان او همی باید بود،اما چون قَضیت را تحقیق کنی،نتیجه بر خلاف این آید،که من در مراحل شَیبَم و او در منازل شباب،و آنها که او را بر این بَعث همی کنند ناقِضِ این دولتند نه ناصِح،و هادِمِ این خاندانند نه خادم،و از غایتِ زَعارَت به اسکافی اشارت کرد که چون نامه جواب کنی از استخفاف،هیچ بازمگیر،و بر پشت نامه خواهم که جواب کنی.

ص:۳۶

زیرا افراد جدید و تازه کاری که در دربار(نوح بن منصور)گرد آمده بودند،افراد قدیمی را کوچک می شمردند.البته آلپتگین این وضع را تحمل می کرد؛ولی سرانجام کارش به نافرمانی رسید؛به سبب آن بی احترامی که به او کرده بودند و آن هم به تحریک همین افراد تازه کار بود.امیر نوح نامه ای از بخارا به فرمانروای زابل نوشت تا لشکر آنجا به فرماندهی سبکتگین به بخارا بیاید.از طرف دیگر هم سیمجوریان از نیشابور به آنها ملحق گشته،با آلپتگین رو در رو شوند و بجنگند.این جنگی معروف و حادثه ای بسیار مشهور است.بعد از آنکه لشکریان به هرات رسیدند،امیر نوح،حاجب بزرگ خود،علی بن محتاج الکشانی را نزد آلپتگین فرستاد،همراه با نامه ای که مثل آب و آتش بود.محتوای نامه،همه وعده های بد و مضمون آن تهدیدآمیز بود.در نامه هیچ جایی برای صلح و راهی برای آشتی باقی نگذاشته بود؛نظیر نامه هایی که در چنین مصیبت ها و رخدادهایی پادشاهان بی نهایت دلتنگ خطاب به بندگان سرکش خود می نویسند.سرتاسر نامه پر بود از عبارت هایی مثل:می آیم،می گیرم و می کشم.وقتی ابوالحسن علی بن محتاج الکشانی نامه را عرضه و پیغام های شاه را بدون کم و زیاد بیان کرد،آلپتگین که آزرده خاطر بود،ناراحت تر شد و با خشم گفت:«من غلام پدر او بودم و زمانی که شاه از این دنیای فانی به دنیای باقی نقل مکان کرد،امیرنوح را به من سپرد نه اینکه مرا به او بسپارد.اگرچه در ظاهر من باید از فرمان او اطاعت کنم،اما اگر قضایا را بررسی کنی،نتیجه خلاف این است؛زیرا من پیر هستم و او هنوز جوان و کسانی که او را به این کار تحریک می کنند،شکننده این حکومت هستند،نه خیرخواه آن،و نیز از بین برنده این خاندان هستند نه خدمتکار آن».از شدت عصبانیت به اسکافی اشاره کرد و گفت:«در جواب نامه شاه،نهایت سبک شمردن و خواری را به کار بر و[برای بی احترامی]دوست دارم پشت همان نامه جوابش را بنویسی».

ص:۳۷

پس اسکافی بر بدیهه جواب کرد و اول بنوشت:بسم الله الرحمن الرحیم قالُوا یا نُوحُ قَدْ جادَلْتَنا فَأَکْثَرْتَ جِدالَنا فَأْتِنا بِما تَعِدُنا إِنْ کُنْتَ مِنَ الصّٰادِقِینَ چون نامه به امیر خراسان نوح بن منصور رسید،آن نامه بخواند،تعجب ها کرد،و خواجگانِ دولت حیران فروماندند،و دبیران انگشت به دندان گَزیدند.چون کار آلپتگین یک سو شد،اسکافی متواری گشت و ترسان و هراسان همی بود،تا یک نوبت که نوح کس فرستاد و او را طلب کرد و دبیری بدو داد و کار او بالاـ گرفت و در میان اهل قلم،منظور و مشهور گشت.اگر قرآن نیکو ندانستی،در آن واقعه بدین آیت نرسیدی و کار او از آن درجه بدین غایت نکشیدی.

حکایت(۲)

چون اسکافی را کار بالا گرفت،در خدمت امیر نوح بن منصور مُتمکّن گشت،و ماکانِ کاکوی به ری و کوهستان عصیان آغاز کرد و سر از رِبقه اطاعت بکشید و عُمّال به خوار و سَمنک فرستاد و چند شهر از کومِش به دست فروگرفت و نیز از سامانیان یاد نکرد.نوح بن منصور بترسید از آن،که او مردی سهمگین و کافی بود و به تدارک حال او مشغول گشت،و تاش سپهسالار را با هفت هزار سوار به حرب او نامزد کرد که برود و آن فتنه را فرونشاند و آن شغلِ گران از پیش برگیرد؛بر آن وجه که مصلحت بیند،که تاش،عظیم خردمند بود و روشن رای،و در مَضایق چُست درآمدی و چابک بیرون رفتی

ص:۳۸

اسکافی نیز فی البداهه جواب نامه را داد و در ابتدای آن چنین نوشت:«به نام خداوند بخشنده مهربان،ای نوح!همانا تو با ما جدل کردی،و جنگ و ستیزه ات را نسبت به ما بیشتر نمودی.پس اگر راست می گویی،آنچه را به ما وعده دهی بیاور». (هود:۳۲)وقتی این نامه به دست امیر خراسان،نوح بن منصور رسید،آن را خواند و بسیار تعجب کرد.بزرگان دربار همه از شگفتی متحیر شدند و نویسندگان نیز از شدت تعجب،انگشت به دهان فروماندند.وقتی غائله آلپتگین تمام شد،اسکافی مخفی شد و همیشه ترسان و هراسناک بود تا آنکه روزی نوح بن منصور فردی را به دنبال او فرستاد و او را به درگاه آورد و شغل دبیری را به او سپرد.کار اسکافی رونق یافت و در میان نویسندگان،معروف و مشهور شد.اگر اسکافی خوب به قرآن مسلط نبود،در آن ماجرا این آیه به ذهنش نمی رسید و هیچ گاه کار او از آن درجه به این مرتبه بالا نمی رسید.

حکایت(۲) وقتی مقام اسکافی بالا رفت و پیشرفت نمود،در خدمت امیر نوح بن منصور صاحب منصب شد.در آن زمان،ماکان کاکوی در ری و کوهستان شروع به نافرمانی کرد و سر از ریسمان اطاعت بازکشید و گماشتگان خود را به خوار و سمنک گسیل کرد و بر چند شهر از منطقه کومش تسلط یافت و هیچ اسمی از سامانیان نیاورد.نوح بن منصور نگران شد؛زیرا کاکوی فردی ترسناک و باکفایت بود.لذا نوح به فکر سروسامان دادن به کار او افتاد و تاش سپهسالار را با هفت هزار سوار برای جنگ با او فرستاد تا فتنه کاکوی را سرکوب کرده و این گرفتاری سنگین را با هر شیوه ای که خودش صلاح می داند؛از سر راه بردارد.زیرا تاش بسیار عاقل بود و روشن بین،و از سختی ها به راحتی خارج می شد و از تنگناها با چالاکی بیرون می جست

و پیروز جنگ بودی،و از کارها هیچ بی مراد بازنگشته بود و از حرب ها هیچ شکسته نیامده بود،و تا او زنده بود مُلک بنی سامان رونقی تمام و کار ایشان طراوتی قوی داشت.پس در این واقعه امیر،عظیم مشغول دل بود و پریشان خاطر،کس فرستاد و اسکافی را بخواند و با او به خلوت بنشست و گفت:«من از این شغل،عظیم هراسانم،که ماکان مردی دلیر است و با دلیری و مردی،کفایت دارد و جود هم؛و از دیالمه چون او کم افتاده است.باید که با تاش موافقت کنی و هر چه در این واقعه از لشکرکشی بر وی فروشود تو با یاد او فرودهی،و من به نشابور مُقام خواهم کرد تا پشت لشکر به من گرم گردد و خصم شکسته دل شود.باید که هر روز مُسرعی با مُلَطّفه ای از آنِ تو به من رسد و هر چه رفته باشد نُکت از آن بیرون آورده باشی و در آن مُلَطّفه ثبت کرده،چنان که تسلّی خاطر آید».اسکافی خدمت کرد و گفت:«فرمانبُردارم».پس دیگر روز تاش رایات بگشاد و کوس بزد و بر مقدمه از بخارا برفت و از جیحون عَبر کرد با هفت هزار سوار،و امیر با باقی لشکر در پی او به نشابور بیامد.پس امیر،تاش را و لشکر را خِلعت بداد و تاش درکشید و به بیهَق درآمد و به کومِش بیرون شد و روی به ری نهاد با عزمی درست و حزمی تمام،و ماکان با ده هزار مردِ حَربی زره پوشیده بر درِ ری نشسته بود و به ری استناد کرده،تا تاش برسید و از شهر برگذشت و در مقابل او فرود آمد،و رسولان آمد و شد گرفتند.بر هیچ قرار نگرفت،که ماکان مغرور گشته بود بدان لشکر دل انگیز که از هر جای فراهم آورده بود.پس بر آن قرار گرفت که مَصاف کنند و تاش،گرگِ پیر بود و چهل سال سپهسالاری کرده بود و از آن نوع بسیار دیده.

و همیشه در جنگ پیروز بود و از هیـچ کاری بـدون موفقیت بازنگشـته بود و در هیـچ جنگی هم شـکست نخورده بود.تا وقتی تاش زنده بود،پادشاهی آل سامان پررونق و کارشان بسیار باطراوت بود.در این ماجرا امیر سامانی بسیار دل نگران بود.فردی را دنبال اسـکافی فرسـتاد و او را به حضور طلبید.با او خلوت کرد و گفت:«من از این مشـغله بسیار نگرانم؛زیرا ماکان بسیار شجاع است و علاـوه بر شـجاعت و مردانگی،باکفـایت و بخشـنده نیز هست و از بین دیلمـان،ماننـد او کم یافت می شود.بایـد با تاش بروی و در این جنـگ آنچه از نکـات جنگی و لشکرکشـی از یـادش رفته به یادش بیاوری.من در نیشابور می مانم تا لشـکر به خاطر من دل گرم شود و دشـمن دل شکسـته.هر روز چابک سواری را با یک یادداشت خصوصی نزد من بفرست و هرچه رخ داده،خلاـصه کـن و آن را در ایـن یـادداشت بنـویس بـه گـونه ای کـه مـوجب آرامش درونی من شود.اسـکافی تعظیم کرد و گفت:«اطاعت می کنم».روز بعـد تاش پرچم های جنگ را برافراشت و طبل حرکت زد و خودش با طلایه داران سـپاه از بخارا به راه افتاد و از رود جیحون با هفت هزار سوار عبور کرد.امیر همراه باقی مانـده لشـکر به دنبال او تا نیشابور آمد.امیر به تاش و لشکریان او خلعت داد.تاش حرکت کرد و به بیهق رفت و از کومش گذشت و با تصمیمی استوار و دوراندیشی کامل به سوی ری حرکت کرد.ماکان همراه با ده هزار مرد جنگی و زره پوش در آسـتانه ری منتظر بود و پایگاه اصـلی خود را ری قرار داده بود.تاش رسـید و از شـهر رد شده،روبه روی او مسـتقر شد.بعد از آن فرستادگانی بین دو نفر رد و بدل شدند اما به هیچ چیزی توافق نکردنـد؛زیرا ماکـان به خـاطر لشـکریان جسوری که از جاهـای مختلف جمع کرده بود،مغرور شـده بود؛پس بنـا شـد که جنگی با آرایش کامل کننـد.تاش،گرگی پیر و با تجربه بود که چهل سال سـپهسالار بود و میـدان های جنگ زیادی مانند آن دیده بود.

ص:۴۱

چنان ترتیب کرد که چون دو لشکر در مقابل یکدیگر آمدند و ابطال و شَدّادِ لشکرِ ماوراءالنهر و خراسان از قلب حرکت کردند؛نیمی از لشکرِ ماکان به جنگ دستی گشادند و باقی حرب نکردند،و ماکان کشته گشت.تاش بعد از آن که از گرفتن و بستن و کشتن فارغ شد،روی به اسکافی کرد و گفت:«کبوتر بباید فرستاد بر مقدمه،تا از پی او مُسرع فرستاده شود.اما جمله وقایع را به یک نکته باز باید آورد چنان که بر همگی احوال دلیل بود و کبوتر بتواند کشید و مقصود به حاصل آید».پس اسکافی دو انگشت کاغذ برگرفت و بنوشت:اَمّا ماکان فَصارَ کَاِسمِهِ و السّلام؛از این ما،مای نفی خواست و از کان،فعل ماضی؛تا پارسی چنان بود که ماکان چون نام خویش شد،یعنی نیست شد.چون این کبوتر به امیر نوح بن منصور رسید،از این فتح چندان تعجب نکرد که از این لفظ،و اسباب ترفیهِ اسکافی تازه فرمود و گفت:«چنین کس فارغ دل باید تا به چنین نکته ها برسد».

حکایت(۳)

هر صناعت که تعلق به تفکر دارد،صاحبِ صناعت باید که فارغ دل و مرفّه باشد،که اگر به خِلاف این بود،سِهامِ فکر او متلاشی شود و بر هدفِ صواب به جمع نیاید؛زیرا که جز به جمعیت خاطر به چنان کلمات باز نتواند خورد.آورده اند که یکی از دبیران خلفای بنی عباس،رضی الله عنهم،به والی مصر نامه می نوشت و خاطر جمع کرده بود و در بحرِ فکرت غرق شده،و سخن می پرداخت چون دُرّ ثَمین و ماءِ مَعین،

سپاه را به گونه ای آرایش داد که وقتی دو لشکر با هم روبه رو شدند فقط قهرمانان و شجاعان لشکر ماوراءالنهر و خراسان از وسط سپاه حرکت کردند و جنگیدند.حدود نصف لشکریان ماکان دست به جنگ بردند و بقیه آنها نجنگیدند و ماکان کشته شد.تاش بعد از آنکه از دستگیر کردن و به بند کشیدن و کشتن لشکریان فراغت یافت رو به اسکافی کرد و گفت:«ابتدا باید کبوتر نامه رسانی را بفرستیم و بعد از آن به سرعت چابک سواری را اعزام کنیم.در آن نامه تمام اتفاق ها را در یک نکته باید به شکلی خلاصه کنیم که تمام احوال جنگ را بیان کند و کبوتر بتواند آن را ببرد و منظورها را برساند».اسکافی هم به اندازه دو انگشت کاغذ برداشت و روی آن نوشت:«اما،ماکان همچون نامش گردید.والسلام».منظور او از این«ما»مای نفی بود به معنی نیست و«کان»فعل ماضی؛تا معنای فارسی جمله این گونه باشد که«ماکان مثل اسم خودش نابود شد»وقتی کبوتر به امیر نوح رسید،آن قدر از خبر پیروزی تعجب نکرد که از این جمله.دستور داد وسایل رفاه اسکافی را از نو ترتیب دهند و گفت:«فردی مثل او باید خاطری آسوده داشته باشد تا بتواند به چنین نکته هایی برسد».

حکایت(۳) هر شغلی که نیاز به فکر کردن دارد،صاحب آن شغل باید دارای آرامش خاطر و رفاه باشد و اگر چنین نباشد،تیرهای افکار او پراکنده شده و بر هدف صحیح و درست مجتمع نمی گردد؛زیرا جز با حواس جمعی نمی توان به چنین جملات و کلماتی دست یافت.نقل شده است یکی از دبیران خلفای بنی عباس که خداوند از آنها راضی باشد،برای فرمانروای مصر نامه ای می نوشت و تمام حواسش را جمع کرده بود و غرق در دریای تفکر بود و سخنانی می نوشت مانند مروارید گران بها و چون آب گوارا.

ص:۴۳

ناگاه کنیزکش درآمد و گفت:«آرد نماند»دبیر چنان شوریده طبع و پریشان خاطر گشت که آن سیاقت سخن از دست بداد و بدان صفت منفعل شد،که در نامه بنوشت که آرد نماند،چنان که آن نامه را تمام کرد و پیش خلیفه فرستاد و از این کلمه که نوشته بود هیچ خبر نداشت.چون نامه به خلیفه رسید و مطالعه کرد،چون بدان کلمه رسید حیران فروماند،و خاطرش آن را بر هیچ حمل نتوانست کرد،که سخت بیگانه بود.کس فرستاد و دبیر را بخواند و آن حال از او باز پرسید.دبیر خَجِل گشت و به راستی آن واقعه را در میان نهاد.خلیفه،عظیم عجب داشت و گفت:«اول این نامه را بر آخر چندان فضیلت و رُجحان است که قل هوالله احد را بر تبت یدا ابی لهب.دریغ باشد خاطر چون شما بُلغا را به دست غوغای ما یحتاج باز دادن».و اسبابِ تَرفیه او چنان فرمود که امثال آن کلمه دیگر،هرگز به غَور گوشِ او فرونشد،لاجرم آن چنان گشت که معانی دو کَون در دو لفظ جمع کردی.

حکایت(۴)

صاحبِ کافی اسماعیل بن عبّادالرّازی وزیر شهنشاه بود و در فضل،کمالی داشت،و تَرسُّل و شعر او بر این دعوی دو شاهد عدل اند و دو حاکم راست.و نیز صاحب،مردی عدلی مذهب بود و عدلی مذهبان به غایت مُتَنَسِّک و متّقی باشند،و روا دارند که مؤمنی به خصمی یک جو،جاودانه در دوزخ بماند،و خَدَم و حَشم و عُمّال او بیشتر آن مذهب داشتندی که او داشت،و قاضیی بود به قم از دست صاحب که صاحب را در نُسک و تقوای او اعتقادی بود راسخ،و یک یک برخلاف این از وی خبر می دادند و صاحب را استوار نمی آمد،

ناگهان کنیزش وارد شد و گفت:«آرد تمام شد».دبیر با شنیدن این جمله آن قدر نگران و پریشان احوال شد که روش سخن را فراموش کرد و چنان تحت تاثیر قرار گرفت که در نامه اش نوشت:«آرد نماند».نامه را تمام کرد و برای خلیفه فرستاد و از نوشتن این جمله در نامه خبر نداشت.وقتی نامه به خلیفه رسید و خواند،چون به این جمله رسید تعجب کرد و نتوانست آن را هیچ گونه توجیه کند؛زیرا با نامه بیگانه بود.کسی را دنبال دبیر فرستاد و او را احضار کرد و علت را جویا شد.دبیر شرمنده شد و حقیقت واقعه را باز گفت.خلیفه بسیار تعجب کرد و گفت:ابتدای این نامه نسبت به آخرش چنان برتری دارد که آیه قُلْ هُوَ اللّهُ أَحَدٌ (توحید:۱)بر تَبَّتْ یَدا أَبِی لَهَبٍ وَ تَبَّ (مسد:۱).حیف است که آرامش خاطر امثال شما افراد سخن دان با سر و صدای احتیاجات زندگی به هم بریزد.و ابزار رفاه او چنان آماده کردند که بعد از آن هیچ گاه چنین سخنانی به عمق گوش او فرونرفت.در نتیجه به درجه ای رسید که می توانست معانی موجود در دو جهان را به راحتی در دو لفظ بیاورد.

حکایت(۴)

وزیر باکفایت،اسماعیل بن عباد رازی،وزیر شاهنشاه بود و در فضل و دانش،کامل و شیوه نویسندگی و شعر او دو شاهد عادل و دلیل درست است بر این حرف.صاحب،شیعه مذهب بود و شیعیان بسیار پارسا و پرهیزکارند و معتقدند انسان مؤمن حتی به خاطر(بدهی)یک جو(حق الناس)همیشه در جهنم می ماند.اکثر خدمتکاران،نزدیکان و کارگزاران او نیز بر همین مذهب بودند.صاحب در قم قاضیی منصوب کرده بود و به زهد و تقوای او اعتمادی استوار داشت؛اما خبرهایی که برای صاحب می آوردند،برخلاف این بود و صاحب آنها را باور نمی کرد.

ص:۴۵

تـا از ثِقـاتِ اهـلِ قـم دو مقبـول القـول گفتنـد کـه زمـان خصـومت که میـان فلاـن و بهمـان بـود قاضـی پانصـد دینـار رشـوت بستد.صاحب را عظیم،مُستَنکِر آمد به دو وجه:یکی از کثرتِ رشوت،و دوم از دلیری و بی دیانتی قاضـی.حالی قلم برگرفت و بنوشت:بسم الله الرحمن الرحیم ایها القاضـی بِقُم قـد عَزَلناکَ فَقُم.و فضـلا داننـد و بلغا شناسـند که این کلمات در باب ایجاز و فصاحت چه مرتبه دارد.لاجرم از آن روز باز این کلمه را بُلَغا و فُصَحا بر دل ها همی نویسند و بر جان ها همی نگارند.

حکایت(۵)

لَمَغان شـهری است از دیار سـند از اعمالِ غزنین،و امروز میان ایشان و کفار،کوهی است بلند،و پیوسته خائف باشند از تاختن و شبیخون کفار.امـا لمغانیان مردمان بِشـکوه باشـند و جَلـد و کَسوب،و با جَلـدی،زَعری عظیم تا به غایتی که باک ندارنـد که بر عامـل به یـک من کاه و یک بیضه رفع کننـد.و به کم از این نیز روا دارنـد که به تظلُّم به غزنین آینـد و یک ماه و دو ماه مُقام کننـد و بی حصـول مقصـود بازنگردنـد.فی الجمله در لِجـاج دسـتی دارنـد و از ابرام پشـتی؛مگر در عهـد یمین الـدوله سـلطان محمود-انـارالله بُرهـانَه-یکی شب کفـار بر ایشـان شـبیخون کردنـد و به انواع،خرابی حاصـل آمـد.ایشان خود بی خـاک مَراغه کردندی،چون این واقعه بیفتاد،تنی چند از معارف و مشاهیر برخاسـتند و به حضـرتِ غزنین آمدند و جامه ها بدریدند و سـرها برهنه کردند و واویلاکنان به بازار غزنین درآمدند و به بارگاه سلطان شدند،و بنالیدند و بزاریدند،

تا آنکه از افراد مطمئن قم،دو نفر که بسیار راست گو بودند،برای صاحب خبر آوردند که در دعوای میان فلان و بهمان،قاضی پانصد دینار رشوه گرفت.این سخن به دو دلیل در نظر صاحب،بسیار زشت جلوه کرد.یکی به سبب زیاد بودن رشوه و دیگری به سبب گستاخی و بی دینی قاضی.فورا قلم برداشت و نوشت:«به نام خداوند بخشنده مهربان.ای قاضی قم!همانا تو را بر کنارکردیم،پس برخیز».اهل فضل و دانش و سخن گو می دانند که این جمله از نظر خلاصه بودن و روشنی در چه مرتبه ای قرار دارد.از آن روز به بعد این جمله را سخن دانان روشن زبان بر لوح دل خود ثبت می کنند و بر جانشان می نویسند.

حکایت(۵)

«لمغان»یکی از شهرهای سند از توابع غزنین است و امروزه بین این شهر و سرزمین کافران کوه بلندی قرار دارد.مردم آنجا همیشه از حمله های شبانه کافران می ترسند.اهالی لمغان،آدم هایی باشکوه،چابک و زرنگ هستند و با وجود این چابکی،بسیار بداخلاق و شرورند؛تا آنجا که ترس ندارند از اینکه به کارگزار به خاطر یک من کاه یا یک تخم مرغ شکایت عرضه کنند.حتی در مورد چیزهای کمتر از این هم جایز می دانند که برای دادخواهی به غزنین بیایند و یک ماه و دو ماه بمانند و برنگردند تا این که به نتیجه ای برسند.خلاصه در لجاجت مهارت دارند و در اصرار پر اراده اند.اتفاقا در زمان یمین الدوله سلطان محمود-خداوند حجت او را بر زبانش نهد-شبی کافران به آنها حمله کردند و خرابی بسیار به بار آوردند؛آنها هم بی خاک،خاک مالی بلد بودند(به کنایه:بهانه انجام این کار را به دست آوردند).وقتی این اتفاق افتاد،چند نفر از افراد سرشناس و معروفشان جمع شدند و به دربار غزنین آمده،به کاخ شاه رفتند و بسیار ناله و زاری کردند

و آن واقعه را بر صفتی شرح دادند که سنگ را بر ایشان گریستن آمد،و هنوز این زَعارت و جَلادت و تزویر و تَمویه از ایشان ظاهر نگشته بود.خواجه بزرگ،احمدِ حسن میمَندی را بر ایشان رحمت آمد و خراج آن سال ایشان را ببخشید و از عوارضشان مَصون داشت و گفت:«بازگردید و بیش کوشید و کم خرج کنید تا سر سال به جای خویش بازآیید».جماعت لَمَغانیان با فرَحی قوی و بشاشَتی تمام بازگشتند و آن سال مرفّه بنشستند و آب به کس ندادند،و چون سال به سر شد،همان جماعت بازآمدند و قصه خود به خواجه رفع کردند.نُکَتِ آن قصه،مقصور بر آن که سال پار خداوند،خواجه بزرگ ولایت ما را به رحمت و عاطفت خویش بیاراست و به حمایت و حِیاطَتِ خود نگاهداشت،و اهل لمغان بدان کرم و عاطفت به جای خویش رسیدند و چنان شدند که در آن ثَغر،مُقام توانند کرد.اما هنوز چون مُزَلزِلی اند و می ترسیم که اگر مالِ مُواضِعت را امسال طلب کنند،بعضی مُستأصَل شوند و اثر آن خلل هم به خزانه معموره بازگردد.خواجه احمدِ حسن هم لطفی بکرد و مال دیگر سال ببخشید؛در این دو سال اهل لمغان توانگر شدند و بر آن بَسَنده نکردند.در سوم سال طمع کردند که مگر ببخشد،همان جماعت باز به دیوان حاضر آمدند و قصه عرضه کردند،و همه عالَم را معلوم شد که لمغانیان بر باطل اند.خواجه بزرگ قصه بر پشت گردانید و بنوشت که الخَراجُ خُراجٌ،اداؤُهُ دوائُهُ.گفت:خراج،ریشِ هزارچشمه است،گزاردن او داروی اوست،و از روزگار آن بزرگ این معنی مَثَلی شد و در بسیار جای به کار آمد.خاک بر آن بزرگ خوش باد.

ص:۴۸

و چنـان آن واقعه را بازگو کردنـد که حتی سـنگ هم بر آنها گریه می کرد.تا آن زمان این بـدخویی و چالاکی و مکر و حیله آنها ثابت نشـده بود.خواجه بزرگ احمـد حسن میمنـدی دلش به حال آنها سوخت و مالیات آن سال را بخشـید و از پرداخت عوارض آن سال در امانشان داشت و گفت:«برگردیـد و بیشتر بکوشـید و کمتر خرج کنیـد تا بعـد از یک سال به جایگاه مالی خود برگردیـد».مردم لمغان هم با شادی بسـیار بازگشـتند و آن سال را در رفاه به سـر بردنـد و حتی آب به کسـی ندادند.وقتی سال به پایان رسـید،دوباره همان افراد برگشـتند و شـکایت خود را به اطلاع خواجه رساندند.(شکایت را بر لوح نوشته،با وسیله ای آن را بلنـد می کردنـد)نکته مهم سـخن آنهـا این بود که پارسـال خواجه بزرگ بـا رحمت و مهربـانی خود،سـرزمین مـا را آراست و با حمایت و احاطه خود حفظ کرد.لمغانیان هم به سـبب بزرگواری و مهربانی خواجه،به موقعیت پیشین خود رسیدند و اکنون در وضـعیتی اند که می توانند در آن سـرزمین بمانند؛اما هنوز متزلزلند و می ترسیم اگر امسال بخواهید از آنها مالیات قراردادی را بگیریـد،بعضـی از آنها ریشه کن شونـد و نتیجه سوء آن به خزانه آباد شاه نیز برسـد.خواجه احمد حسن دوباره در حق آنـان لطف کرد و مالیـات سـال دیگر را نیز به آنهـا بخشـید.در این دو سـال،اهـل لمغـان ثروتمنـد شدنـد،اما به آن قناعت نکردنـد و سال سوم باز طمع کردنـد که شاید مالیات را دوباره ببخشـند.همان گروه به دیوان وزارت آمدند و شـکایت عرضـه داشـتند.دیگر برای همـه معلـوم شـده بـود که لمغانیـان بر حـق نیسـتند.خواجه بزرگ شـکایت نـامه را برگردانـد و بر پشت آن نوشت:«مالیـات مثـل زخم هزارچشـمه است؛پرداختش،درمـانش است».از زمان آن وزیر بزرگ،این جمله ضـرب المثل شـده و بسیار به کار می رود.خاک گور برای آن بزرگ جایگاه خوبی باشد.

ص:۴۹

حکایت(۶)

در عهد دولت آل عباس،رضی الله عنهم،خواجگان شِگَرف خاستند و حال بَرامَکه خود معروف و مشهور است،که صِلات و بخشش ایشان بر چه درجه و مرتبه بوده است.اما حسنِ سهلِ ذوالریاستین و فضل،برادرش که از آسمان درگذشتند،تا به درجه ای که مأمون دختر فضل را خِطبَت کرد و بخواست،و آن دختری بود که در جمال بر کمال بود و در فضل بی مثال،و قرار بر آن بود که مأمون به خانه عروس رود و یک ماه آنجا مُقام کند،و بعد از یک ماه به خانه خویش بازآید با عروس.این روز که نوبت رفتن بود-چنان که رسم است-خواست که جامه بهتر پوشد،و مأمون پیوسته سیاه پوشیدی،و مردمان چنان گمان بردند که بدان همی پوشد که شعار عباسیان سیاه است،تا یک روز یحیی اکثم سؤال کرد که«از چیست که امیرالمومنین بر جامه سیاه اقبال بیش می فرماید؟»مأمون با قاضی امام گفت که سیاه،جامه مردان و زندگان است که هیچ زنی را با جامه سیاه عروس نکنند و هیچ مُرده ای را با جامه سیاه به گور نکنند.یحیی از این جواب ها تعجب کرد.پس مأمون آن روز جامه خانه ها عَرض کردن خواست،و از آن هزار قبای اطلسِ معدنی و مَلِکی و طَمیم و نَسیج و مُمَزّج و مِقراضی و اکسون هیچ نپسندید و هم سیاهی درپوشید و برنشست و روی به خانه عروس نهاد؛و آن روز فضل،سرای خویش بیاراسته بود بر سبیلی که بزرگان حیران بماندند،چندان نفائس جمع کرده بود که انفاس از شرح و صفت آن قاصر بودند.مأمون چون به در سرای رسید،پرده ای دید آویخته خرّم تر از بهار چین و نفیس تر از شعار دین؛نقش او در دل همی آویخت،و رنگ او به جان همی آمیخت.روی به نُدما کرد و گفت:«از آن هزار قبا هر کدام که اختیار کردمی اینجا رسوا گشتمی.الحمدُلِلهِ شکراً که بر این سیاه اختصار افتاد».

ص:۵۰

حکایت(۶)

در روزگار آل عباس-خداوند از آنها راضی باشد-خواجه های باشکوهی ظهور کردند.احوال برامکه معروف و مشهور است که صله دادن و بخشش های آنها به دیگران چقدر زیاد بوده است.اما«حسن سهل ذوالریاستین»و«فضل»برادر او،از آسمان هم برتر بودند تا آنجا که مأمون از دختر فضل خواستگاری کرد.او دختری بود با زیبایی کامل و در دانش بی مانند،و قرار شد مأمون به خانه عروس برود و یک ماه آنجا بماند و بعد از یک ماه همراه عروس به خانه خود برگردد.روزی که وقت رفتن او بود-چنان که مرسوم است-تصمیم گرفت بهترین لباس را بپوشد.مأمون همیشه لباس سیاه می پوشید و مردم فکر می کردند به نشانه عباسیان رنگ سیاه می پوشد.تا این که یک روز«یحیی اکثم»از او پرسید:چرا امیر مومنان لباس سیاه را بیشتر می پسندد؟مأمون به قاضی امام(یحیی اکثم)گفت:«زیرا لباس سیاه مخصوص مَردها و افراد زنده است.هیچ زنی را با لباس سیاه عروس نمی کنند و هیچ مرده ای را با لباس سیاه دفن نمی نمایند».یحیی از این پاسخ در شگفت شد.روز خواستگاری،مأمون خواست از انبار لباس بازدید کند و از میان هزاران قبای دیبا و گران بها و آراسته،بُردِ سفید و ابریشمی و زربفت و نیز پارچه های گران بها و دیبا هیچ کدام را نپسندید.دوباره لباس سیاهش را پوشید و سوار شد و به طرف خانه عروس رفت.در آن روز فضل،خانه اش را چنان آراسته بود که حتی بزرگان متحیر شدند و به قدری چیزهای نفیس چیده بود که همگان از شرح آن عاجز بودند.وقتی مأمون نزدیک خانه رسید،دید پرده ای آویزان است پر نقش و نگارتر از بتکده چین و بی عیب تر از پوشش دینداران.طرح زیبای آن دلنشین بود و رنگ زیبایش روح نواز.مأمون رو به ندیمانش کرد و گفت:«از بین آن هزار قبا،اگر هر کدام را انتخاب می کردم،اکنون شرمسار و رسوا می شدم.خداوند را شکر که همین سیاه را برگزیدم».

ص:۵۱

و از جمله تکلّف که فضل آن روز کرده بود،یکی آن بود که چون مأمون به میان سرای رسید،طبقی پر کرده بود از موم به هیأتِ مرواریدِ گِرد،هر یکی چون فندقی،در هر یکی پاره ای کاغذ،نام دِیهی بر او نبشته،در پای مأمون ریخت و از مردم مأمون هر که از آن موم بیافت قباله آن دِیه بدو فرستاد.و چون مأمون به بیتُ العَروس بیامد خانه ای دید مُجَصَّص و مُنَقَّش،ایزار چینی زده،خرم تر از مشرق در وقت دمیدن صبح و خوش تر از بوستان به گاه رسیدن گل،و خانه واری حصیر از شوشه زرِ کشیده افکنده،و به دُرّ و لعل و پیروزه ترصیع کرده،و هم بر آن مثال شش بالشی نهاده و نگاری در صدر او نشسته،از عمر و زندگانی شیرین تر و از صحّت و جوانی خوش تر.قامتی که سروِ غاتفَر بدو بنده نوشتی،با عارضی که شمسِ انور او را خداوند خواندی.موی او رَشکِ مُشک و عنبر بود و چشم او حسدِ جَزع و عَبهَر.همچو سروی بر پای خاست و بخرامید و پیش مأمون بازآمد و خدمتی نیکو بکرد و عذری گرم بخواست و دست مأمون بگرفت و بیاورد و در صدر بنشاند و پیش او به خدمت بایستاد.مأمون او را نشستن فرمود.بدو زانو درآمد و سر در پیش آورد و چشم بر بساط افکند.مأمون و اله گشت،دل درباخته بود جان بر سر دل نهاد.

ص:۵۲

از جمله تجملا-تی که فضل،آن روز به کار برده بود،یکی این بود که وقتی مأمون به میان کاخ رسید،یک سینی را پر از موم گرد مثل مروارید،کرده بود که هر کدام به اندازه فندقی بود.در میان آنها تکه کاغذی بود و بر روی آن نام روستایی را نوشته بود؛آن سینی را در پای مأمون ریخت.از اطرافیان مأمون،هر کدام که یکی از کاغذها را برداشتند،قباله و سند روستا را برایش فرستاد.وقتی مأمون وارد خانه عروس شد،دید اتاق عروس گچ کاری و پرنقش و نگار است.قسمت پایین دیوار با چینی تزئین شده و درخشان تر از افق مشرق هنگام طلوع خورشید و خوش آب و رنگ تر از بوستان در فصل گل بود.حصیری زربفت و گلابتون دار به اندازه یک اتاق در آن پهن بود و آن را با مروارید و یاقوت و فیروزه تزئین نموده،متناسب آن شش پشتی قرار داده بودند و عروس زیبارو بالای آن اتاق نشسته بود.عروسی خواستنی تر از عمر و زندگانی و بهتر از سلامتی و جوانی.قامتی که سرو غاتفَر بندگیش را می کرد،با صورتی که خورشید نورانی او را خدای خود می خواند.مشک و عنبر به موهای سیاه و خوشبویش رشک می بردند و چشمی که سنگ سیاه و سفید جزع و گل نرگس به آن حسادت می کردند.(با قامت)مثل درخت سرو،از جا برخاست و با ناز و کرشمه نزد مأمون رسید و بسیار خوب تعظیم کرد و عذرخواهی نمود.دست مأمون را گرفت و همراه خود آورد و او را بالای مجلس نشاند و خودش به نشانه احترام ایستاد.مأمون دستور داد که بنشیند.دختر نیز دو زانو نشست و سرش را پایین انداخت و نگاهش را به زمین دوخت.مأمون شیفته گشته چنان دلش را باخته بود که حاضر بود جانش را برای دلخواهش فدا کند.

ص:۵۳

دست دراز کرد و از خِلالِ قبا هژده دانه مروارید برکشید،هر یکی چندِ بیضه عُصفوری.از کواکب آسمان روشن تر و از دندان خوبرویان آبدارتر و از کیوان و مشتری مُدوّرتر بلکه منوّرتر،نثار کرد.بر روی آن بساط به حرکت آمدند و از استواءِ بساط و تدویر دُرَر،حرکات متواتر گشت و سکون را مجال نماند.دختر بدان جواهر التِفات نکرد و سر از پیش برنیاورد.مأمون مشعوف تر گشت؛دست بیازید و درِ انبساط باز کرد تا مگر مُعانِقه کند.عارضه شرم استیلا گرفت و آن نازنین چنان مُنفعل شد که حالتی که به زنان مخصوص است واقع شد و اثر شرم و خجالت بر صفحاتِ وَجَنات او ظاهر گشت.بر فور گفت:یا امیرالمؤمنین أَتی أَمْرُ اللّهِ فَلا تَسْتَعْجِلُوهُ .مأمون دست بازکشید و خواست که او را غَشی افتد از غایت فصاحت این آیت و لطفِ به کار بردن او در این واقعه؛نیز از او چشم برنتوانست داشت و هژده روز از آن خانه بیرون نیامد و به هیچ کار مشغول نشد الّا بدو؛و کار فضل بالا گرفت و رسید بدانجا که رسید.

حکایت(۷)

اما در روزگار ما هم از خلفای بنی عباس ابن المُستظهر،المُستَرشد بالله امیرالمؤمنین،طَیبَ الله تُربَتُه و رَفَعَ فی الجِنانِ رُتبَتَه،از شهر بغداد خروج کرد با لشکری آراسته و تجملی پیراسته و خزینه ای بی شمار و سلاحی بسیار،مُتَوجِّهاً الی خراسان،به سبب استِزادتی که از سلطان عالَم،سنجر داشت،و آن صناعتِ اصحاب اغراض بود و تَمویه و تزویر اهل شرّ که بدانجا رسانیده بودند.چون به کرمانشاهان رسید،

دست برد و از درون قبای خود هجده دانه مروارید بیرون آورد که هر کدام چند برابر تخم گنجشک بود.مرواریدهایی که از ستاره های آسمان نورانی تر و از دندان زیبارویان درخشنده تر و از سیاره های کیوان و مشتری گردتر و درخشان تر بود،بر سر عروس ریخت.مرواریدها روی فرش غلت خوردند و چون زمین صاف و آنها گرد بودند،یک جا ثابت نماندند و می چرخیدند.دختر هیچ توجهی به مرواریدها ننمود و سرش را بلند نکرد.مأمون از این رفتار دختر چنان به شعف آمد که دستش را دراز کرد تا با او صمیمی شده در آغوشش بگیرد.شرم و حیا بر دختر غلبه کرد و آن زیبارو چنان از غلبه شرم تحت تأثیر قرار گرفت که حالت زنانگی(عادت ماهیانه)بر او عارض شد و آثار شرم و حیا از این حالت در رخسارش نمایان گشت.بی درنگ خطاب به مأمون گفت:ای امیر مومنان:«امر خداوند آمد،پس شتاب مکنید در آمدن آن».(نحل:۱)مأمون دستش را عقب کشید و نزدیک بود غش کند به خاطر فصاحت و شیوایی این آیه و کاربرد به جای دختر در این واقعه.ولی نتوانست از دختر چشم بردارد و هجده روز از آن خانه بیرون نیامد و به هیچ کار دیگری نپرداخت،مگر به کار عروس.کار فضل هم رونقی گرفت و بدان مقام و منزلت رسید که معروف است.

حکایت(۷)

در زمان ما یکی از خلفای بنی عباس،پسر مستظهر،المسترشد بالله،امیرمؤمنان،خداوند خاک او را پاکیزه گرداند و پایه و مرتبه او را در بهشت بالا برد،همراه با لشکری با آرایش کامل از شهر بغداد خارج شد،با تمام امکانات و خزینه های بسیار و سلاح فراوان،به سمت خراسان آمد.به سبب زیاده خواهی های پادشاه جهان،سلطان سنجر،از او کینه داشت و این کینه به دلیل مکر و نیرنگ افراد مغرض و شروری بود که کار را به آنجا رسانده بودند.وقتی به کرمانشاهان رسید،

روز آدینه خطبه ای کرد که در فصاحت از ذُروه اوج آفتاب درگذشته بود و به منتهای عرش و علّیین رسید.در اثنای این خطبه از بس دلتنگی و غایت ناامیدی شکایتی کرد از آل سلجوق که فُصَحای عرب و بُلَغای عجم انصاف بدادند که بعد از صحابه نبی رضوانُ الله علیهم اجمعین که تلامذه نقطه نبوت بودند و شارح کلمات جَوامِعِ الکَلِم،هیچ کس فصلی بدین جَزالَت و فَصاحت نظم نداده بود.قال امیرالمؤمنین المسترشد بالله:فَوَّضنا امُورَنا إلی آل سلجوق فَبَرَزُوا علینا ...فَطالَ عَلَیْهِمُ الْأَمَدُ فَقَسَتْ قُلُوبُهُمْ وَ کَثِیرٌ مِنْهُمْ فاسِقُونَ .می گوید:کارهای خویش به آل سلجوق بازگذاشتیم،پس بر ما بیرون آمدند.روزگار بر ایشان برآمد و سیاه و سخت شد دل های ایشان،و از ایشان بیشتر فاسقانند؛یعنی گردن کشیدند از فرمان های ما در دین و مسلمانی.

حکایت(۸)

گورخان خطایی به در سمرقند با سلطان عالم،سنجر بن ملکشاه مَصاف کرد،و لشکر اسلام را چنان چشم زخمی افتاد که نتوان گفت و ماوراءالنهر او را مُسلّم شد.بعد از کشتن امام مشرق حُسام الدین انارالله بُرهانَه و وَسَّع علیه رضوانَه.پس گورخان،بخارا به اتمتگین داد،پسر امیر بیابانی،برادرزاده خوارزمشاه اتسز،و در وقتِ بازگشتن او را به خواجه امام تاج الاسلام احمد بن عبدالعزیز سپرد که امام بخارا بود و پسر برهان،تا هر چه کند با اشارت او کند و بی امر او هیچ کاری نکند و هیچ حرکت بی حضور او نکند.و گورخان بازگشت و به بَرسَخان باز رفت و عدل او را اندازه ای نبود و نفاذ امر او را حدّی نه.و الحق حقیقت پادشاهی از این دو بیش نیست.

ص:۵۶

روز جمعه خطبه ای خواند که در روشنی از اوج آفتاب درخشان برتر بود و به بلندای عرش و آسمان ها می رسید.در ضمن خطبه،به خاطر ناراحتی و ناامیدی بسیاری که از آل سلجوق داشت،از آنها شکایتی کرد که زبان دانان عرب و سخن دانان غیرعرب از سر انصاف اقرار کردند بعد از اصحاب پیامبر،بهشت خداوند نصیب همه آنها باد،که آنها شاگردان پیامبر بودند و شرح دهندگان کلمات«مختصر و پرمعنی»آن حضرت،هیچ کس مثل او نتوانسته است مطالبی با این استحکام و شیوایی بیان کند.امیرالمؤمنین،المسترشد بالله گفت:«امور و کارهای مان را به آل سلجوق سپردیم،پس آنها علیه ما شورش کردند و«روزگاری گذشت و دل های آنها سیاه و سخت شد و بیشتر آنها فاسق هستند»(حدید:۱۶)یعنی در برابر فرمان های دینی و اسلامی ما طغیان کردند.

حکایت(۸)

گورخان خطایی نزدیک سمرقند با پادشاه جهان،سنجر،پسر ملکشاه جنگید و لشکر مسلمانان چنان چشم زخم و شکستی دیدند که نمی توان آن را وصف کرد و ماوراءالنهر به دست گورخان افتاد.بعد از آنکه امام مشرق حسام الدین-خداوند حجت او را روشن و بهشت خود را برای او فراخ گرداند-را کشت.سپس گورخان شهر بخارا را به اتمتگین پسر امیر بیابانی،برادرزاده اتسز خوارزمشاه سپرد و هنگام برگشت،اتمتگین را به خواجه امام،تاج الاسلام،احمد پسر عبدالعزیز سپرد که این خواجه،پسر برهان و رهبر دینی مردم بخارا بود،تا اتمتگین هر کاری می کند با نظر خواجه باشد و بدون اجازه او هیچ کاری و حرکتی انجام ندهد.گورخان برگشت و وارد شهر برسخان شد و عدالتش بی اندازه و تأثیرگذاری فرمانش بی حد بود.حقیقتا اصل شاهی همین دو امر است.

ص:۵۷

اتمتگین چون میدان تنها یافت،دست به ظلم برد و از بخارا استخراج کردن گرفت.بخاریان تنی چند به وَفد،سوی بَرسَخان رفتند و تظلم کردند.گورخان چون بشنید،نامه ای نوشت سوی اتمتگین بر طریق اهل اسلام:«بسم الله الرحمن الرحیم،اتمتگین بداند که میان ما اگرچه مسافت دور است،رضا و سَخط ما بدو نزدیک است.اتمتگین آن کند که احمد فرماید،و احمد آن فرماید که محمد صلّی الله علیه و آله فرموده است،والسلام».بارها این تأمّل رفته است و این تفکر کرده ایم،هزار مجلد شرح این نامه است بلکه زیادت و مُجملش به غایت هویدا و روشن است و محتاج شرح نیست و من مثل این کم دیده ام.

حکایت(۹)

غایت فصاحتِ قرآن ایجازِ لفظ و اعجازِ معنی است،و هر چه فصحا و بلغا را امثال این تضمین افتاده است تا به درجه ای است که دهشت همی آرد و عاقل و بالغ از حال خویش همی بگردد.و آن دلیلی واضح است و حجّتی قاطع بر آنکه این کلام از مَجاری نَفَسِ هیچ مخلوقی نرفته است و از هیچ کام و زبانی حادث نشده است و رقم قدم بر ناصیه اشارات و عبارات او مُثبت است.آورده اند که یکی از اهل اسلام پیش ولید بن المُغَیره این آیت همی خواند: وَ قِیلَ یا أَرْضُ ابْلَعِی ماءَکِ وَ یا سَماءُ أَقْلِعِی وَ غِیضَ الْماءُ وَ قُضِیَ الْأَمْرُ وَ اسْتَوَتْ عَلَی الْجُودِیِّ .فقال الولیدُ بنُ المُغَیرِه:«واللهِ انَ علیهِ لَطلاوَهٍ و انَّ له لَحَلاوَهٍ

اتمتگین وقتی عرصه را از شاه خالی دید،شروع به ظلم نمود و از مردم بخارا طلب خراج کرد.گروهی از مردم بخارا به برسخان رفتند و از ظلم اتمتگین دادخواهی کردند.گورخان وقتی شکایت را شنید،برای اتمتگین نامه ای به شیوه مسلمانان نوشت به این مضمون:«به نام خداوند بخشنده مهربان.اتمتگین بداند که اگرچه فاصله ما و او زیاد است،ولی خشنودی و غضب ما نسبت به او بسیار نزدیک است.پس اتمتگین باید کاری را انجام دهد که خواجه احمد می گوید؛چون احمد امر به کاری می کند که حضرت محمد صلّی الله علیه و آله دستور داده است.والسلام».چندین بار روی این چند خط فکر کرده ایم.هزار جلد کتاب می توان در شرح آن نوشت،بلکه بیشتر.خلاصه آن روشن وآشکار است و احتیاج به توضیح ندارد و من چنین نامه هایی کم دیده ام.

حکایت(۹)

نهایت روشنی قرآن،کوتاهی لفظ و معنی معجزه گونه آن است و هر قدر افراد فصیح و سخن دان از چنین آیاتی استفاده می کننـد،اعجاب آن به اندازه ای است که حیرت می آورد و افراد عاقل و بالغ با خواندن این آیات،از خود بی خود می شوند.همین دلیلی است روشن و حجتی است برنده و کارساز بر این که قرآن کریم از مجرای نفس و گلوی هیچ آفریده ای نیست و از زبان و دهان هیچ انسانی صادر نشده و نشانه قدیم بودن بر پیشانی اشارت ها و عبارت های آن ثبت شده است.نقل گردیده که یکی از مسلمانان نزد ولید بن مغیره،این آیه را خواند:گفته شد ای زمین آب خود را فروبر،و ای آسمان تو نیز آب خویش را کم کن.پس آب کم شد و کار تمام شد و کشتی بر کوه جودی قرار گرفت.(هود:۴۴)پس ولید بن مغیره گفت:«به خدا قسم همانا سخن او دارای حُسن و خوبی است و شیرین و زیباست.

و انَّ اعلاهُ لَمَثمِرٍ و انَّ اسفَلِهِ لَمعذِقٍ وَ ما هُوَ قولُ البَشَر».چون دشمنان در فصاحت قرآن و اعجاز او در میادین انصاف،بدین مقام رسیدند دوستان بنگر تا خود به کجا برسند؟و السلام.

حکایت(۱۰)

پیش از این در میان ملوکِ عصر و جَبابره روزگار پیش چون پیشدادیان و کیان و اکاسِره و خلفا رسمی بوده است که مُفاخِرت و مبارِزَت به عدل و فضل کردندی و هر رسولی که فرستادندی از حِکَم و رُمُوُز و لُغُز مسائل با او همراه کردندی و در این حالت پادشاه محتاج شدی به ارباب عقل و تمییز و اصحاب رای و تدبیر؛و چند مجلس در آن نشستندی و برخاستندی،تا آن گاه که آن جواب ها بر یک وجه قرار گرفتی،و آن لغز و رموز،ظاهر و هویدا شدی؛آن گاه رسول را گسیل کردندی و این ترتیب بر جای بوده است تا به روزگار سلطان عادل،یمین الدوله و الدین محمود بن سبکتگین رَحِمَهُ الله و بعد از او چون سلجوقیان آمدند و ایشان مردمان بیابان نشین بودند و از مَجاری احوال و مَعالی آثارِ ملوک بی خبر.بیشتر از رسوم پادشاهی به روزگار ایشان مُندَرِس شد و بسی از ضروریات مُلک مُنطمس گشت.یکی از آن دیوانِ بَرید است.باقی بر این قیاس توان کردن.آورده اند که سلطان یمین الدوله محمود رَحِمَهُ الله روزی رسولی فرستاد به ماوراءالنهر به نزدیک بُغراخان و در نامه ای که تحریر افتاده بود،تقریر کرده این فصل که قال الله تعالی: إِنَّ أَکْرَمَکُمْ عِنْدَ اللّهِ أَتْقاکُمْ و اربابِ حقائق و اصحابِ دقائق بر آن قرار داده اند که این تَقیه از جهل می فرماید

ص:۶۰

بالای آن پر از میوه است و پایین آن پر از شکوفه و آن سخن آدمی نیست».وقتی دشمنان اسلام این گونه به فصیح بودن و معجزه آفرینی قرآن اعتراف می کنند،دوستان اسلام چگونه خواهند بود!والسلام.

حکایت(۱۰)

در زمان های قدیم،در میان پادشاهان روزگار و زورگویان پیشین مثل پیشدادیان و کیانیان و کسری ها(ساسانیان)و خلفا،مرسوم بود که مفاخره و مبارزه طلبی به عدالت و فضیلت خود می کردند و به هر جا که پیکی می فرستادند،از سخنان حکمت آمیز و رمزگونه و معماها،مسئله هایی را همراه او می کردند؛از این رو پادشاه به صاحبان خرد و تشخیص و اهل اندیشه و تدبیر نیازمند بود.طی چند جلسه می نشستند و برمی خاستند و با مشورت سعی می کردند تمام جواب ها را یکدست کنند و معماها و رمزها را آشکار نمایند.پس از آن،فرستاده خود را می فرستادند.این شیوه،رواج داشته است تا زمان سلطان عادل،یمین الدوله و الدین محمود،پسر سبکتگین که رحمت خدا بر او باد و بعد از محمود که سلجوقیان روی کار آمدند،آنها افرادی بیابان نشین بودند و از طریقه اجرای کارها و بزرگواری آثار شاهان خبر نداشتند.بیشتر آیین های پادشاهی در زمان آنها کهنه شد و بسیاری از ضرورت های پادشاهی محو گردید.یکی از آن چیزها دیوان برید(نامه رسانی)است که از بین رفت.بقیه چیزها را هم مانند این باید قیاس کرد.آمده است که سلطان محمود،یمین الدوله که رحمت خدا بر او باد،روزی فرستاده ای را نزد بغراخان به ماوراءالنهر فرستاد و در نامه ای که خطاب به او نوشته بود،این مطلب را بیان کرد:خداوند بلندمرتبه گفت:«همانا بزرگوارترین شما نزد خدا پرهیزکارترین شماست».(حجرات:۱۳)اهل حقیقت و نکته دانان همه این امر را قبول دارند که منظور از«تقوا»دوری از جهل است؛

که هیچ نقصانی ارواح انسان را از نقصِ جهل بتر نیست و از نقص نادانی باز پس تر نه و کلام ناآفریده گواهی همی دهد بر صحت این قَضیت و درستی این خبر: وَ الَّذِینَ أُوتُوا الْعِلْمَ دَرَجاتٍ .پس همی خواهیم که ائمه ولایت ماوراءالنهر و علمای زمین مشرق و افاضِلِ حضرت خاقان از ضروریات این قدر خبر دهند که:نبوت چیست؟ولایت چیست؟دین چیست؟اسلام چیست؟ایمان چیست؟احسان چیست؟تقوی چیست؟امر معروف چیست؟نهی منکر چیست؟صراط چیست؟میزان چیست؟رحم چیست؟شفقت چیست؟عدل چیست؟فضل چیست؟چون این نامه به حضرت بغراخان رسید و بر مضمون و مکنون او وُقوف یافت ائمه ماوراءالنهر را از دیار و بلاد بازخواند و در این معنی با ایشان مشورت کرد،و چند کس از کِبار و عِظامِ ائمه ماوراءالنهر قبول کردند که هر یک در این باب کتابی کنند و در اثنا سخن و متن کتاب،جواب آن کلمات درج کنند و بر این چهار ماه زمان خواستند و این مهلت به انواع مُضِرّ همی بود چه از همه قوی تر اخراجات خزینه بود در اخراجات رسولان و پیکان و تعهد ائمه،تا محمد بن عبده الکاتب که دبیر بغراخان بود و در علم تَعَمُّقی و در فضل تَنَوُّقی داشت و در نظم و نثر،تبحّری و از فضلا و بلغای اسلام یکی او بود،گفت:من این سؤالات را در دو کلمه جواب کنم چنان که افاضلِ اسلام و اماثلِ مشرق چون ببینند در محلّ رضا و مقرّ پسند افتد.پس قلم برگرفت و در پایان مسائل بر طبق فتوی بنوشت که:قال رسول الله صلی الله علیه و سلّم:التعظیمُ لِامرِالله و الشَّفَقَهِ علی خَلقِ الله.همه ائمه ماوراءالنهر انگشت به دندان گرفتند و شگفتی ها نمودند و گفتند:اینت جوابی کامل و اینت لفظی شامل!

زیرا هیچ عیبی برای روح انسان بدتر از عیب جهالت نیست و از عیب جهل بالاتر نیست.قرآن که کلام قدیم حق است،درستی این قضیه و خبر را تأیید می کند که می فرماید:«کسانی که به آنها دانشی ارزانی شده دارای درجاتی هستند».(مجادله:۱۱)و ما می خواهیم پیشوایان دینی ماوراءالنهر و عالمان سرزمین مشرق و دانشمندان و بزرگان دربار خاقان،پاسخ این سؤالات اصلی و ضروری را بدهند که:منظور از نبوت چیست؟ولایت یعنی چه؟دین یعنی چه؟اسلام یعنی چه؟ایمان چیست؟احسان چیست؟تقوا و دین داری چیست؟امر معروف و نهی از منکر چیست؟صراط و میزان و رحم و شفقت و عدل و فضل چیست؟وقتی این نامه به دربار بغراخان رسید و از محتوا و اسرار آن با خبر شد،علمای دینی ماوراءالنهر را از اطراف و شهرها فراخواند و درباره نامه با آنها رایزنی کرد.چند نفر از بزرگان و بلندمرتبگان پذیرفتند هر کدامشان در پاسخ به این سؤال ها کتابی بنویسند و در ضمن مطالب آن کتاب،جواب این سؤال ها را بدهند.آنها برای نوشتن کتاب ها چهار ماه مهلت خواستند.این مدت زمان،از هر جهت زیان آور بود و از همه مهم تر،برداشت ها از خزانه برای خرج و مخارج افراد بود؛مثل فرستادگان و نامه برها و علمای دینی،تا این که دبیر بغراخان،محمد بن عبده الکاتب که در علم،ژرف نگری،و در فضل،تبحر و در شعر و نثر مهارت داشت و یکی از فاضلان و شیواسخنان اسلام بود،گفت:من جواب تمام این سؤال ها را در دو کلمه می دهم؛به گونه ای که وقتی دانشمندان مسلمان و بزرگان مشرق زمین آن را ببینند،در جایگاه رضایت و پذیرش قرار گیرد.قلم برداشت و در آخر سؤالات آنها همانند فتوا نوشت:«رسول پروردگار که درود خدا بر او باد،فرمود:بزرگ داشتن فرمان خداوند و مهربانی به آفریدگان خدا».تمام پیشوایان ماوراءالنهر از این پاسخ حیرت زده شدند و بسیار تعجب کردند و گفتند:چه جواب کامل و چه لفظ تمامی!

ص:۶۳

و خاقان،عظیم برافروخت که به دبیر کفایت شد و به ائمه حاجت نیفتاد و چون به غزنین رسید همه بپسندیدند.

پس از این مقدمات نتیجه آن همی آید که دبیر عاقل و فاضل،مِهینْ جمالی است از تجمل پادشاه و بِهینْ رفعتی است از تَرَفُّعِ پادشاهی.پس بدین حکایت،این مقالت را ختم کنیم،والسلام.

ص:۶۴

خاقان بسیار شاد شد که دبیری توانست پاسخ دهد و نیازی به ائمه نشد.وقتی این جواب به غزنین رسید،همه آن را پسندیدند.

با توجه به مطالبی که گفتیم،می توان چنین نتیجه گرفت که نویسنده خردمند و دانشمند،بزرگ ترین آرایش از زیبایی ها وتجملات شاهانه و بهترین درجه از اسباب بزرگی پادشاهان است.ما با این حکایتی که بیان کردیم،این مقاله را تمام می کنیم،والسلام.

ص:۶۵

سؤالات مقالت اول

۱.دبیر باید...«عرض مخدوم را در مقامات ترسل از مواضع نازل و مراسم خامل محفوظ دارد»یعنی چه؟

۲.پنج شرط برای دبیر ذکر کنید.

۳.پنج نفر از دبیران مشهور تاریخی و قدیمی را نام ببرید.

۴.چرا نظامی عروضی معتقد است دبیر باید شعر هم از بر داشته باشد.

۵.تسلط بر قرآن و حدیث چه تأثیری در صناعت دبیری دارد.

۶.معنای این جمله چیست؟«آنها که او را بر این بعث همی کنند،ناقض این دولتند نه ناصح،و هادم این خاندانند نه خادم».

۷.مُلَطَّفه چیست؟

۸.جمله«ماکانَ صارَ کاِسمِهِ»یعنی چه؟

۹.جمله«اَیهَا القاضِی بِقُم قَد عَزَلناکَ فَقُم»را ترجمه کرده آرایه هایش را نیز مشخص کنید.

۱۰.«قصه رفع کردن»به چه کاری گفته می شد؟

۱۱.مقصود از این چیست؟«اَلخَراجُ خُراجٌ ادائُه دَوائُهُ».

۱۲.این جمله را معنا کنید:«خانه ای دید مُجَصَّص و مُنَقَّش،ایزارِ چینی زده».

۱۳.سلطان سنجر که بود؟

۱۴.چرا همه ائمه ماوراءالنهر در پاسخ سلطان محمود از جمله:«اَلتَّعظیمُ لِاَمرِاللهِ وَ الشَّفَقَهُ عَلی خَلقِ الله»انگشت حیرت به دندان گرفتند؟

فعالیت جنبی

-در مورد سیمجوریان(با استفاده از کتابی به همین نام)تحقیق کنید.

ص:۶۶

–شرایط دبیر را در این مقالت با باب سی ونهم قابوسنامه مقایسه کنید.

–جنگ سپهسالار تاش با ماکان کاکوی را با جنگ آلتون تاش خوارزمشاه با علی تگین در تاریخ بیهقی مقایسه نمایید.

–قسمت های مصنوع آغاز این مقالت را با مقدمه کلیله و دمنه از نظر کاربرد آرایه های ادبی تطبیق دهید.

–نثر حکایت های مقالت اول را با نثر بیهقی بسنجید.

–دوران وزارت احمد حسن میمندی را در عصر محمود و مسعود غزنوی در چند صفحه تحلیل کنید.

–آل سلجوق را با استفاده از تاریخ بیهقی و راحه الصدور راوندی در چهار صفحه معرفی نمایید.

–شیوه حکومتی سلطان محمود را با استفاده از تاریخ بیهقی،چهارمقاله،حدیقه سنایی و منطق الطیر عطار تحلیل کنید.

ص:۶۷

مقالت دوم

اشاره

در ماهیت علم شعر و صلاحیت شاعر

شاعری صناعتی است که شاعر بدان صناعت،اِتّساقِ مقدمات موهِمِه کند و التئامِ قیاساتِ مُنتَجِه.بر آن وجه که معنی خُرد را بزرگ گرداند و معنی بزرگ را خُرد؛و نیکو را در خلعت زشت بازنماید و زشت را در صورت نیکو جلوه کند؛و به ایهام،قوّت های غضبانی و شهوانی را برانگیزد تا بدان ایهام،طِباع را انقباضی و انبساطی بود،و امورِ عِظام را در نظامِ عالَم سبب شود؛چنان که آورده اند:

حکایت(۱)

اشاره

احمد بن عبدالله الخَجِستانی را پرسیدند که تو مردی خربنده بودی،به امیری خراسان چون افتادی؟گفت:به بادغیس در خجستان روزی دیوان حَنظَله بادغیسی همی خواندم،بدین دو بیت رسیدم:

مهتری گر به کام شیر در است شو خطر کن ز کام شیر بجوی

یا بزرگی و عزّ و نعمت و جاه یا چو مردانت مرگ رویاروی

ص:۶۸

مقاله دوم

در چگونگی شعر و ویژگی های شاعر

شاعری،هنری است که شاعر به وسیله آن می تواند مقدمات توهم آمیز و خیالی را به گونه ای فراهم نماید و قیاس های نتیجه دار را طوری به هم بپیوندد که بر اساس آن بتواند مضامین کوچک را بزرگ جلوه دهد و معنی های بزرگ را کوچک؛یا چیز زیبایی را با ظاهری زشت نشان دهد،یا چیز زشتی را به صورت زیبا نمایش دهد و با توهم،نیروی خشم و شهوت مخاطب را برانگیزد،تا بتواند به وسیله این توهم،باعث گرفتگی یا گشادگی درون افراد شود و موجب سر زدن کارهایی بزرگ در نظم جهان شود.چنان که نقل شده است:

حکایت(۱)

از احمدبن عبدالله الخجستانی پرسیدند شغل تو پیش از این،تیمار خرها بود،چگونه به مقام امیری خراسان رسیدی؟پاسخ داد:روزی در بادغیس در سرزمین خجستان،دیوان شعر حنظله بادغیسی را می خواندم که به این دو بیت رسیدم:

-اگر بزرگی در دهان شیر درنده هم باشد،خود را به خطر بینداز و آن را از دهان شیر بگیر.

-یا به بزرگی و ارزشمندی و مال و مقام می رسی یا مثل مردان در این رویارویی کشته می شوی.

ص:۶۹

داعیه ای در باطن من پدید آمد که به هیچ وجه در آن حالت که اندر بودم،راضی نتوانستم بود.خران را بفروختم و اسب خریدم و از وطن خویش رحلت کردم و به خدمت علی بن اللّیث شدم،برادر یعقوب بن اللّیث و عمرو بن اللّیث؛و بازِ دولت صفاریان در ذُروِه اوجِ علّیین پرواز همی کرد؛و علی برادر کهین بود و یعقوب و عمرو را بر او اقبالی تمام بود.و چون یعقوب از خراسان به غزنین شد از راه از راه جبال،علی بن اللیث مرا از رِباطِ سنگین باز گردانید و به خراسان به شِحنگی اقطاعات فرمود و من از آن لشکر سواری صد بر راه کرده بودم و سواری بیست از خود داشتم.و از اقطاعات علی بن اللیث یکی کُروخِ هِری بود و دوم خوافِ نشابور.چون به کُروخ رسیدم فرمان عرضه کردم.آنچه به من رسید تفرقه لشکر کردم و به لشکر دادم،سوار من سیصد شد.چون به خواف رسیدم و فرمان عرضه کردم،خواجگان خواف تمکین نکردند و گفتند:ما را شحنه ای باید با ده تن.رای من بر آن جمله قرار گرفت که دست از طاعت صفاریان بازداشتم و خواف را غارت کردم و به روستای بُشت بیرون شدم و به بیهق درآمدم.دو هزار سوار بر من جمع شد.بیامدم و نشابور بگرفتم،و کار بر من بالا گرفت و ترقی همی کرد تا جمله خراسان،خویشتن را مستخلص گردانیدم.اصل و سبب این دو بیت شعر بود.و سلّامی اندر تاریخ خویش همی آرد که کار احمد بن عبدالله به درجه ای رسید که به نشابور یک شب سیصد هزار دینار و پانصد سر اسب و هزار تا جامه ببخشید.و امروز در تاریخ از مُلوکِ قاهره،یکی اوست.اصل آن دو بیت شعر بود،و در عرب و عجم امثال این بسیار است،اما بر این یکی اختصار کردیم.

پس پادشاه را از شاعرِ نیک چاره نیست که بقای اسم او را ترتیب کند

ص:۷۰

انگیزه ای در وجود من پیدا شد که به هیچ وجه نمی توانستم به موقعیتی که داشتم راضی شوم خرهایم را فروختم و به جایش اسب خریدم،از شهر و دیارم کوچ کردم و به خدمت علی پسر لیث،برادر یعقوب و عمرو رسیدم.در آن زمان عقاب دولت صفاریان در اوج بلندمرتبگی پرواز می کرد.علی،برادر کوچک تر بود و یعقوب و عمرو به او بسیار توجه می کردند.وقتی که یعقوب از خراسان از راه جبال به غزنین رفت،علی مرا از رِباط سنگین برگرداند و در خراسان به پاسبانی زمین ها و املاک اقطاعیش منصوب کرد.من از میان لشکریانی که همراهم بودند،صد سوار با خود همراه کردم و بیست سوار هم خودم داشتم.از اقطاعات علی یکی کروخ در هرات بود و یکی هم خواف در نیشابور.وقتی وارد کروخ شدم،فرمان خود را به آنها نشان دادم و آنچه بابت پاسبانی به من دادند،بین لشکریان تقسیم کردم و به آنها دادم.بعد از آن سواران من به سیصد نفر رسیدند.وقتی به خواف رسیدم و فرمان خود را به آنها نشان دادم،بزرگان آنجا از من اطاعت نکردند و گفتند ما نیاز به شهربانی داریم که ده نفر سوار داشته باشد.تصمیم من بر آن عزم شد که دیگر از صفاریان اطاعت نکنم؛لذا خواف را غارت کردم و به روستای بُشت رفته،وارد بیهق شدم.دوهزار سوار همراه من شدند.بعد از آن نیشابور را گرفتم.کار من رونق پیدا کرد و پیشرفت نمود تا آن که تمام خراسان را آزاد کردم و علت تمام این کارها همین دو بیت شعر بود.سلامی در کتاب تاریخ خویش نقل کرده است که سرانجام احمدبن عبدالله به درجه ای رسید که یک شب در نیشابور سیصدهزار دینار و پانصد اسب و هزار قواره لباس بخشید و امروزه او یکی از پادشاهان چیره و زبردست تاریخ است و اساس پیشرفت او همان دو بیت شعر بود.در میان عرب و غیرعرب چنین داستان هایی زیاد است که فقط همین یکی را ذکر کردیم.

پس پادشاه از داشتن شاعر خوب ناگزیر است تا اسم شاه را ماندگار نماید

و ذکر او را در دواوین و دفاتر مُثبت گرداند؛زیرا که چون پادشاه به امری که ناگزیر است مأمور شود،از لشکر و گنج و خزینه او آثار نماند،و نام او به سبب شعر شاعران جاوید بماند.شریف مُجَلّدی گرگانی گوید:

از آن چندان نعیمِ این جهانی که ماند از آل ساسان و آل سامان

ثنای رودکی مانده ست و مِدحت نوای باربُد مانده ست و دَستان

و اسامی ملوک عصر و سادات زمان به نظم رائع و شعر شائعِ این جماعت باقی است چنان که اسامی آل سامان به:استاد ابوعبدالله جعفر بن محمد الرودکی و ابوالعباس الرَبَنجَنی و ابوالمَثَل البُخاری و ابواسحق جویباری و ابوالحسن اغجی و طَحاوی و خَبّازی نشابوری و ابوالحسن الکسائی.اما اسامی ملوک آل ناصرالدین باقی ماند به امثال:عنصری و عَسجَدی و فرّخی و بهرامی و زینتی و بُزُرجمِهر قاینی و مظفری و منشوری و منوچهری و مسعودی و قصّارِ امّی و ابوحنیفه اسکاف و راشدی و ابوالفرج رونی و مسعودِ سعدِ سلمان و محمدِ ناصر و شاه بورجا و احمد خَلَف و عثمان مختاری و مجدود السنایی.اما اسامی آل خاقان باقی ماند به:لؤلؤیی و کِلابی و نجیبی فَرغانی و عَمعَق بُخاری و رشیدی سمرقندی و نجّار ساغرجی و علی پانیذی و پسر دُرغوش و علی سپهری و جوهری و سُغدی و پسر تیشه و علی شطرنجی.اما اسامی آل بویه باقی ماند به:استاد منطقی و کیا غضائری و بُندار.اما اسامی آل سلجوق ماند به:فرخی گرگانی و لامِعی دهستانی و جعفر همدانی و دُرفیروز فخری و برهانی و امیرمعزّی و ابوالمعالی رازی و عمید کمالی و شهابی.اما اسامی ملوک طبرستان باقی ماند به:قمری گرگانی و رافعی نشابوری و کفایی گنجه

و یاد او را در دیوان ها و دفترهای شعر ثبت کند؛زیرا وقتی پادشاه به مأموریت قطعی الهی(مرگ)برود،دیگر اثری از لشکریان و مال و ثروت او نمی ماند.فقط نام و یاد او به سبب وصف شاعران از او جاویدان می شود.«شریف مجلدی گرگانی»می گوید:

-از میان تمام نعمت های دنیا که از خاندان ساسانیان و سامانیان باقی مانده؛

-تنها چیزی که بر جای مانده است،وصف ها و مدح های رودکی است و ساز و آواز و موسیقی باربد.

نام شاهان روزگار و بزرگان عهد به سبب نظم رسا و شعر فراگیر شاعران باقی است.همان گونه که شاهان سامانی به وسیله شعر افرادی مثل استاد رودکی،ربنجنی،ابوالمثل بخاری،ابواسحاق جویباری،ابوالحسن اغجی،طحاوی،خبّازی،نیشابوری و ابوالحسن کسایی برجای مانده است و نیز نام شاهان خاندان سبکتگین غزنوی به سبب شعر شاعرانی چون عنصری،عسجدی،فرخی،بهرامی،زینتی،بزرگمهر قاینی،مظفری،منشوری،منوچهری،مسعودی،قصّارِ امّی،ابوحنیفه اسکاف،راشدی،ابوالفرج رونی،مسعودِ سعدِ سلمان،محمدِ ناصر،شاه بورجا،احمد خلف،عثمان مختاری و سنایی جاویدان است.و نام شاهان آل خاقان باقی است به سبب وصف های لؤلؤیی،کلابی،نجیبی فرغانی،عمعق بخاری،رشیدی سمرقندی،نجار ساغرجی،علی پانیذی،پسر دُرگوش،علی سپهری،جوهری،سُغدی،پسر تیشه و علی شطرنجی باقی و جاودان مانده است.و نام شاهان آل بویه برجای مانده است به سبب وصف شاعرانی چون استاد منطقی،کیا غضائری و بُندار.و نام و آوازه سلجوقیان با وصف فرخی گرگانی،لامعی دهستانی،جعفر همدانی،دُرفیروز فخری،برهانی،امیرمعزّی،ابوالمعالی رازی،عمید کمالی و شهابی باقی است.نام و آوازه شاهان طبرستان با توصیف قمری گرگانی،رافعی نیشابوری،کفایی گنجه ای،

ص:۷۳

و کوسه فالی و پور کله.و اسامی ملوک غور آل شنسب-خَلَّدَاللهُ مُلکَهُم-باقی ماند به:ابوالقاسم رفیعی و ابوبکر جوهری و کمترین بندگان نظامی عروضی و علی صوفی.و دواوین این جماعت ناطق است به کمال و جمال و آلت و عُدّت و عدل و بذل و اصل و فضل و رای و تدبیر،و تأیید و تأثیر این پادشاهان ماضیه و این مِهتران خالیه نَوَّرَاللهُ مَضاجِعَهُم و وَسّعَ علیهم مَواضِعَهُم.بسا مهتران که نعمت پادشاهان خوردند و بخشش های گران کردند و بر این شعرای مُفلق سپردند که امروز از ایشان آثار نیست و از خدم و حشم ایشان دیار نه.و بسا کوشک های مُنقّش و باغ های دلکش که بنا کردند و بیاراستند که امروز با زمین هموار گشته است و با مَفازات و اودِیه برابر شده(مصنّف گوید):

بسا کاخا که محمودش بنا کرد که از رفعت همی با مه مِرا کرد

نبینی زان همه یک خشت بر پای مدیح عنصری مانده است بر جای

و خداوند عالم،علاءالدنیا و الدین،ابوعلی الحسین بن الحسین اختیار امیرالمؤمنین که زندگانیش دراز باد و چتر دولتش منصور،به کین خواستنِ آن دو ملک شهریار شهید و ملک حمید به غزنین رفت و سلطان بهرامشاه از پیش او برفت.بر دردِ آن دو شهید که استخفاف ها کرده بودند و گزاف ها گفته،شهر غزنین را غارت فرمود و عمارات محمودی و مسعودی و ابراهیمی خراب کرد و مدایح ایشان به زر همی خرید

ص:۷۴

کوسه فالی و پورکله ماندگار شده است.نام شاهان غور آل شنسب-خداوند پادشاهی آنان را جاوید گرداند-با وصف کسانی چون ابوالقاسم رفیعی،ابوبکر جوهری و من که جزء کمترین بندگانم،نظامی عروضی و علی صوفی جاودان گشته است.دیوان های این شاعران گویای کمال،زیبایی،ساز و برگ،عدالت،بخشش،اصالت،برتری،اندیشه،چاره گری،تأیید و تأثیر شاهانِ گذشته و بزرگانِ درگذشته است که خداوند خوابگاه های(قبرها)آنان را روشن کند و جایشان را گسترده گرداند.چه بسیار بزرگانی که از نعمت شاهان بهره مند شدند و آنها نیز به دیگران بخشیدند و به این شاعران شیرین سخن هم بخشش کردند،ولی امروز از خود آنان اثری نیست و از خدمتکاران و اطرافیانشان کسی زنده نیست.چه بسیار کاخ های پر نقش و نگار و باغ های دل آرا که ساختند و آنها را آراستند،ولی امروز با خاک یکسان گشته و آن کاخ ها با بیابان ها و صحراها یکی شده است.نویسنده می گوید:

-چه بسیار کاخ هایی که سلطان محمود آنها را ساخت که در بلندی و عظمت با ماه پهلو می زد.

-از آن کاخ ها حتی یک خشت هم باقی نمانده است؛در حالی که مدایح عنصری مانده است.

پادشاه جهان،مایه برتری دنیا و دین،ابوعلی حسین پسر حسین برگزیده امیرالمومنین که زندگانیش طولانی باشد و سایه بان دولتش همیشه برپا،برای خونخواهی آن دو پادشاه،سلطان شهید و ملک حمید،به غزنین حمله کرد.سلطان بهرامشاه از مقابل او گریخت.به انتقام آن دو شهید به خاطر آن که آنها را کوچک شمرده بودند و حرف های بیهوده ای زده بودند،شهر غزنین را غارت کرد و کاخ های محمود و مسعود و ابراهیم را خراب نمود و مدایحی را که برای آنان سروده بودند،با طلا خرید

و در خزینه همی نهاد.کس را زهره آن نبود که در آن لشکر یا در آن شهر ایشان را سلطان خواند و پادشاه خود از شاهنامه برمی خواند آنچه ابوالقاسم فردوسی گفته بود:

چوکودک لب از شیر مادر بشست ز گهواره محمود گوید نخست

به تن زنده پیل و به جان جبرئیل به کف ابر بهمن به دل رود نیل

جهاندار،محمود،شاه بزرگ به آبشخور آرد همی میش و گرگ

همه خداوندان خرد دانند که اینجا حشمت محمود نمانده بود،حرمت فردوسی بود و نظم او،و اگر سلطان محمود دانسته بودی همانا که آن آزادمرد را محروم و مأیوس نگذاشتی.

فصل–در چگونگی شاعر و شعر او

اما شاعر باید که سَلیمُ الفِطرِه،عظیمُ الفِکرِه،صحیح الطبع،جَیدُالرَّویه،دقیق النظر باشد.در انواع علوم متنوع باشد و در اطراف رسوم مُستَطرِف،زیرا چنان که شعر در هر علمی به کار همی شود،هر علمی در شعر به کار همی شود.و شاعر باید که در مجلس محاورت،خوشگوی بود و در مجلسِ معاشرت،خوشروی.و باید که شعر او بدان درجه رسیده باشد که در صحیفه روزگار مسطور باشد و بر السنه احرار،مَقروء.بر سفائن بنویسند و در مدائن بخوانند که حَظِّ اوفَر و قِسمِ افضل از شعر بقای اسم است و تا مسطور و مَقروء نباشد این معنی به حاصل نیاید؛

ص:۷۶

و جمع کرده در خزانه گذاشت.کسی جرأت نداشت در آن لشکر یا در شهر غزنین این سه تن را(محمود،مسعود و ابراهیم)با عنوان سلطان خطاب کند.خود پادشاه از روی شاهنامه اشعاری را که فردوسی سروده بود،می خواند:

-وقتی کودک از شیر مادر گرفته شود،نخستین کلمه ای که در گهواره بر زبان می آورد نام محمود است.

-محمود کسی است که هیکلش مانند فیل(بزرگ)و روحش مانند جبرئیل(پاک)است.دستش همچون ابر در ماه بهمن(بخشنده)و دلش همچون رود نیل(وسیع)است.

-صاحب جهان،محمود،پادشاه بزرگ،(با عدالت)گرگ و میش را در یک آبشخور جمع می کند.

همه خردمندان می دانند که در اینجا برای محمود حشمت و احترامی باقی نمانده بود،فقط احترام فردوسی و شعر او مانده بود.اگر سلطان محمود این را می دانست،آن آزادمرد را محروم و مأیوس رها نمی کرد.

فصل-در بیان صفات شاعران و بیان ویژگی های شعر آنها

شاعر باید پاک سرشت،بلنداندیشه،خوش قریحه،خوش فکر و باریک بین باشد.باید انواع دانش ها را بداند و از آداب و رسوم مختلف بهره مند باشد؛زیرا همان طور که شعر در علوم مختلف به کار می رود،علوم دیگر نیز در شعر باید به کار می رود.شاعر باید در مجلس گفت و گو،خوش سخن باشد و در محفل دوستان خوش چهره و خوش اخلاق.شعر او باید در حدی باشد که در کتاب زمانه ثبت شود و بر سر زبان همه آزادگان جاری باشد.آن شعر را در جُنگ ها بنویسند و در شهرها بخوانند؛زیرا بیشترین بهره و بهترین نصیب از شعر،جاودان ماندن اسم افراد در آن است.تا وقتی که شعر را در جایی ننویسند و نخوانند،این نتیجه از شعر به دست نمی آید.

ص:۷۷

و چون شعر بدین درجه نباشد تأثیر او را اثر نبود و پیش از خداوند خود بمیرد،و چون او را در بقای خویش اثری نیست،در بقای اسم دیگری چه اثر باشد؟اما شاعر بدین درجه نرسد الّا که در عُنفُوانِ شباب و در روزگار جوانی بیست هزار بیت از اشعار متقدمان یاد گیرد،و ده هزار کلمه از آثار متأخران پیش چشم کند،و پیوسته دواوین استادان همی خواند و یاد همی گیرد که درآمد و بیرون شدِ ایشان از مضایق و دقایقِ سخن بر چه وجه بوده است،تا طُرُق و انواع شعر در طبع او مُرتَسِم شود و عیب و هنر شعر بر صحیفه خرد او منقّش گردد،تا سخنش روی در ترقی دارد و طبعش به جانب عُلوّ میل کند،هر که را طبع در نظم شعر راسخ شد و سخنش هموار گشت،روی به علم شعر آرد و عروض بخواند،و گِردِ تصانیف استاد ابوالحسن السرخسی البهرامی گردد؛چون غایهُ العَروضین و کَنزُ القافیه و نقد معانی و نقد الفاظ و سَرَقات و تراجِم.و انواع این علوم بخواند برِ استادی که آن داند،تا نام استادی را سزاوار شود،و اسم او در صحیفه روزگار پدید آید،چنان که اسامی دیگر استادان که نام های ایشان یاد کردیم،تا آنچه از مخدوم و ممدوح بستاند حق آن بتواند گزارد در بقای اسم.و اما بر پادشاه واجب است که چنین شاعر را تربیت کند تا در خدمت او پدیدار آید و نام او از مِدحَت او هویدا شود.اما اگر از این درجه کم باشد،نشاید بدو سیم ضائع کردن و به شعر او التفات نمودن،خاصه که پیر بود.و درین باب تفحص کرده ام،در کل عالم از شاعرِ پیر بدتر نیافته ام،و هیچ سیم ضایع تر از آن نیست که به وی دهند.ناجوانمردی که به پنجاه سال ندانسته باشد که آنچه من همی گویم بد است،کی بخواهد دانستن؟

اگر شعری این شرایط را نداشته باشد،تأثیرگذار نیست و آن شعر ممکن است زودتر از شاعرش از بین برود.پس وقتی شعری خودش ماندگار نشود،نمی تواند باعث ماندگاری فرد دیگری گردد.هیچ شاعری نمی تواند به این مقام برسد،مگر آن که در اول دوران جوانی بتواند بیست هزار بیت از شاعران گذشته را یاد بگیرد(حفظ کند)و ده هزار کلمه نیز از شاعران نزدیک به زمان خویش را مرور کند.باید همیشه دیوان های شاعران بزرگ را بخواند تا بتواند از آنها یاد بگیرد که ورود و خروج آنها از تنگناها و نکته های ظریف چگونه بوده است تا روش ها و انواع شعر و عیب ها و حُسن های آن در دفتر عقل او ثبت گردد و شعر و سخن او پیشرفت نماید و قریحه شاعریش رشد کند.هر کسی که قریحه اش در شعر استوار،و سخنش روان شد،باید به آموختن علم شعر روی بیاورد و با عروض نیز آشنا شود.تصنیف های استاد ابوالحسن سرخسی بهرامی را مطالعه کند؛کتاب هایی مثل غایه العروضین،کنزالقافیه،نقد معانی،نقد الفاظ،و سرقت های شعری و شرح احوال شاعران.تمام این علوم را نزد استادی که آنها را می داند،فراگیرد تا او نیز سزاوار عنوان«استاد»شود و نامش در دفتر زمانه جاودان بماند؛مثل استادهای دیگری که نامشان را آوردیم تا بتواند آنچه از ممدوح و ولی نعمت به عنوان صله می گیرد،حق آن را ادا کند در جاودانه سازی نامشان.بر پادشاه نیز واجب است چنین شاعرانی را پرورش دهد تا به او خدمت کنند و نام و آوازه اش در مدایح این شاعران آشکار شود.اگر شاعری فاقد این صفات باشد،شایسته نیست خرج او کند و به شعرش توجه نماید؛مخصوصا اگر پیر هم باشد.من در این باره جست وجو کرده ام،در کل جهان شاعری بدتر از شاعران پیر ندیده ام و هیچ پولی بی فایده تر از پولی نیست که به آنان می دهند.نامردی که در مدت پنجاه سال نتوانسته بفهمد که آنچه می گوید بد است،کی می خواهد بفهمد؟

اما اگر جوانی بود که طبع راست دارد،اگرچه شعرش نیک نباشد،امید بود که نیک شود و در شریعتِ آزادگی،تربیت او واجب باشد و تعهد او فریضه و تفقد او لازم.اما در خدمت پادشاه هیچ بهتر از بدیهه گفتن نیست که به بدیهه طبع پادشاه خرم شود،و مجلس ها برافروزد،و شاعر به مقصود رسد؛و آن اقبال که رودکی در آل سامان دید به بدیهه گفتن و زود شعری،کس ندیده است.

حکایت(۲)

چنین آورده اند که نصربن احمد که واسطه عقد آل سامان بود،و اوج دولت آن خاندان ایام مُلک او بود،و اسباب تَمَتُّع و علل تَرَفُّع در غایت ساختگی بود،خزائن آراسته،و لشکر جرّار،و بندگان فرمانبردار.زمستان به دارُالمُلک بخارا مُقام کردی و تابستان به سمرقند رفتی یا به شهری از شهرهای خراسان.مگر یک سال نوبت هِری بود.به فصل بهار به بادغیس بود،که بادغیس خرم ترین چراخوارهای خراسان و عراق است.قریب هزار ناو هست پر آب و علف،که هر یکی لشکری را تمام باشد.چون ستوران بهار نیکو بخوردند و به تن و توش خویش بازرسیدند و شایسته میدان و حرب شدند،نصربن احمد روی به هری نهاد و به درِ شهر،به مَرغ سپید فرود آمد و لشکرگاه بزد،و بهارگاه بود.شمال روان شد،و میوه های مالن و کُروخ دررسید که امثال آن در بسیار جای ها به دست نشود،و اگر شود بدان ارزانی نباشد.آنجا لشکر برآسود،و هوا خوش بود و باد سرد،و نان فراخ،و میوه های بسیار،و مَشمومات فراوان.

ولی اگر شاعر جوانی باشد با قریحه،حتی اگر شعرش هم خوب نباشد،می توان امید داشت که بهتر شود و در آیین آزادمردی پرورش او واجب و تعهد داشتن نسبت به او و دلجویی از او لازم است.اما در حضور شاه هیچ شعری بهتر از بدیهه سرایی نیست؛زیرا شاه با شنیدن اشعار بدیهه شاد می گردد.بدیهه باعث گرمی مجالس می شود و شاعر نیز به هدف خود می رسد.خوشبختیی که رودکی به خاطر بدیهه گویی از آل سامان دید،هیچ شاعر دیگری ندید.

حکایت(۲)

نقل شده است که«نصر بن احمد»بزرگ ترین پادشاه سلسله سامانیان بود.دوران پادشاهی او،اوج عظمت سامانیان بود و در زمان او اسباب و وسایل قدرت و پیشرفت در نهایت آمادگی بود.خزینه های دولت آراسته و پر،لشکریان بسیار زیاد و مردم همه مطیع شاه بودند.نصر،زمستان در پایتخت،که بخارا بود می ماند و تابستان به سمرقند یا یکی از شهرهای خراسان می رفت.اتفاقا یک سال نوبت آن بود که در هرات بمانند.فصل بهار در بادغیس بود و بادغیس یکی از سرسبزترین چراگاه های خراسان و عراق است.حدود هزار جوی پر آب و علف در آنجا وجود دارد که هر کدام از آنها برای یک لشکر کافی است.وقتی چهارپایان در فصل بهار خوب چریدند و قوت و توانایی خویش را بازیافتند و آماده شرکت در میدان جنگ شدند،نصربن احمد تصمیم گرفت که به هرات برود و نزدیک شهر در مرغ سپید،نزول کرد و لشکرگاه زد.فصل بهار بود و باد خنک شمال می وزید.میوه های مالن و کروخ رسیده بود.میوه هایی که مانند آن در خیلی از جاها به دست نمی آید،و اگر هم به دست آید،به این فراوانی نیست.در این مکان،لشکریان استراحت کردند.هوا خوب بود و باد خنک می وزید و خوراک زیاد و میوه و بوییدنی ها هم فراوان بود.

ص:۸۱

و لشکری از بهار و تابستان برخورداری تمام یافتند از عمر خویش؛و چون مهرگان درآمد و عَصیر دررسید و شاهِ سفَرَم و حَماحِم و اقحوان در دَم شد،و انصاف از نعیم جوانی بستدند و داد از عنفوان شباب بدادند.مهرگان دیر درکشید و سرما قوّت نکرد،و انگور در غایت شیرینی رسید.و در سوادِ هِری صد و بیست لون انگور یافته شود هر یک از دیگری لطیف تر و لذیذتر،و از آن دو نوع است که در هیچ ناحیتِ رُبع مسکون یافته نشود:یکی پرنیان و دوم کلنجری تُنک پوستِ خُرد تَکِسِ بسیار آب،گویی که در او اجزای ارضی نیست.از کَلَنجَری خوشه ای پنج من و هر دانه ای پنج درم سنگ بیاید.سیاه چون قیر و شیرین چون شکر،و ازش بسیار بتوان خورد به سبب مائیتی که در اوست،و انواع میوه های دیگر همه خیار.چون امیر نصر بن احمد،مهرگان و ثمرات او بدید،عظیمش خوش آمد.نرگس رسیدن گرفت،کشمش بیفکندند در مالن و مُنقّی برگرفتند،و آونگ ببستند،و گنجینه ها پر کردند.امیر با آن لشکر بدان دو پاره دِیه درآمد که او را غوره و درواز خوانند.سراهایی دیدند هر یکی چون بهشت اعلی،و هر یکی را باغی و بُستانی در پیش بر مَهَبِّ شمال نهاده.زمستان آنجا مُقام کردند و از جانب سَجِستان نارنج آوردن گرفتند،و از جانب مازندران ترنج رسیدن گرفت.زمستانی گذاشتند در غایت خوشی.چون بهار درآمد اسبان به بادغیس فرستادند،و لشکرگاه به مالن به میان دو جوی بردند،و چون تابستان درآمد میوه ها دررسید،امیر نصربن احمد گفت:«تابستان کجا رویم؟که از این خوشتر مقامگاه نباشد،مهرگان برویم».و چون مهرگان درآمد،گفت:«مهرگانِ هِری بخوریم و برویم».

لشکریان در طول بهار و تابستان از عمر خویش نهایت استفاده را کردند.وقتی ماه مهر رسید و موقع شراب شد،انواع ریحان و پونه و بابونه،بویا شد.همگی،حق دوران جوانی را ادا کرده بیشترین استفاده را از آن کردند.فصل پاییز طولانی شد و سرما شدت نیافت.انگورها در نهایت شیرینی رسید.در نواحی اطراف هرات صد و بیست نوع انگور به دست می آید که هر کدام از دیگری بهتر و لذت بخش تر بود و دو نوع از آن در هیچ جای دیگر کره خاکی نمی روید:یکی انگور پرنیان و دیگری کلنجری پوست نازکِ ریزهسته پر آب؛گویی در آن انگور،اجزای زمینی و خاکی به کار نرفته.از این نوع انگور کلنجری هر خوشه ای حدود پنج من می شود و هر دانه انگور آن نزدیک پنج درم سنگ است.مانند قیر سیاه و همچون شکر شیرین است و به خاطر آبدار بودنش بسیار می توان از آن خورد و میوه های دیگر همه برگزیده و خوب.وقتی امیر نصربن احمد،ماه مهر و میوه های آنجا را دید،بسیار خوشش آمد.نرگس هم شروع به شکفتن کرد.در ناحیه مالِن،کشمش و مویز درست کرده و آویزها را بسته بودند و تمام خزینه های شان را پر نمودند.امیر نصر هم همراه با لشکریان خود در دو روستا به نام غوره و درواز فرود آمدند که خانه هایی مانند بهشت برین داشت و در جلوی خانه ها،باغ و بستانی بود که در مسیر وزش باد شمال قرار داشت.فصل زمستان را آنجا ماندند و از طرف سیستان شروع به آوردن نارنج کردند و از مازندران ترنج آوردند.باری،فصل زمستان را با خوشی بسیار پشت سر گذاشتند.وقتی فصل بهار رسید،اسب های خود را به منطقه بادغیس فرستادند و لشکرگاه را به منطقه مالِن،میان دو جوی آب زدند.وقتی تابستان شد،میوه های درختان نیز رسید.امیرنصربن احمد گفت:«تابستان کجا برویم که هیچ جا بهتر از اینجا نیست.ابتدای پاییز می رویم».وقتی ماه مهر رسید گفت:«این ماه مهر را در هرات می مانیم و از نعمات آن می خوریم بعد می رویم».

و هم چنین فصلی به فصل همی انداخت تا چهار سال بر این برآمد؛زیرا که صمیمِ دولت سامانیان بود و جهان،آباد و ملک بی خصم،و لشکر فرمانبردار،و روزگار مساعد،و بخت موافق.با این همه ملول گشتند،و آرزوی خانمان برخاست.پادشاه را ساکن دیدند،هوای هری در سر او و عشقِ هری در دل او.در اثنای سخن،هری را به بهشت عدن مانند کردی،بلکه بر بهشت ترجیح نهادی،و از بهارِ چین زیادت آوردی.دانستند که سرِ آن دارد که این تابستان نیز آنجا باشد.پس سران لشکر و مهتران مُلک به نزدیک استاد ابوعبدالله الرودکی رفتند-و از ندمای پادشاه هیچ کس محتشم تر و مقبول القول تر از او نبود-گفتند:«پنج هزار دینار تو را خدمت کنیم،اگر صنعتی بکنی که پادشاه از این خاک حرکت کند،که دل های ما آرزوی فرزند همی برد،و جان ما از اشتیاق بخارا همی برآید».رودکی قبول کرد که نبضِ امیر بگرفته بود و مِزاج او بشناخته.دانست که به نثر با او درنگیرد،روی به نظم آورد،و قصیده ای بگفت،و به وقتی که امیر صَبوح کرده بود،

درآمد و به جای خویش بنشست،و چون مطربان فروداشتند،او چنگ برگرفت و در پرده عشاق این قصیده آغاز کرد:

بوی جوی مولیان آید همی بوی یار مهربان آید همی

پس فروتر شود و گوید:

ریگ آموی و درشتی راه او زیر پایم پرنیان آید همی

آب جیحون از نشاط روی دوست خنگ ما را تا میان آید همی

به همین صورت فصل ها را پشت سر می گذاشت تا این که چهار سال گذشت؛زیرا میانه و برگزیده زمان حکومت سامانیان بود و جهان آباد و بدون دشمن و لشکریان مطیع و ایام مساعد و سعادت و بخت همراه.با این وجود،خسته شده بودند و آرزوی بازگشت به وطن را داشتند؛اما دیدند شاه قصد اقامت دارد.دوستداری هرات در سرش و عشق هرات در دلش جا گرفته بود.در میان صحبت،هرات را به بهشت جاویدان تشبیه می کرد.حتی آن را از بهشت هم بالاتر می دانست و آن را از بتخانه های چین نیز رنگارنگ تر می انگاشت.بزرگان دربار فهمیدند که امیر قصد دارد این تابستان را نیز آنجا بماند.در این هنگام فرماندهان لشکر و سران مملکت نزد ابوعبدالله رودکی رفتند؛زیرا از ندیمان و نزدیکان به شاه هیچ کس به اندازه او محترم و با نفود نبود.گفتند:«پنج هزار دینار به تو می دهیم که هنری به کار ببری تا شاه از این سرزمین حرکت کند؛زیرا ما آرزوی دیدن فرزندانمان را داریم و از شدت شوق برای دیدن بخارا،داریم جان می دهیم».رودکی پذیرفت؛زیرا نبض امیر در دستش بود و طبع او را خوب می شناخت.فهمید که سخن عادی و نثر نمی تواند تأثیرگذار باشد،پس رو به شعر آورد و قصیده ای سرود.صبح وقتی که امیر شراب صبحگاهی خورده بود،وارد شد و در جای خود نشست.وقتی نوازندگان دست کشیدند،رودکی چنگ را برداشت و در پرده موسیقی«عشاق»شروع به(نواختن و)خواندن این قصیده کرد:

-بوی جویبار سرزمین مولیان و بوی دوستان مهربان آن سرزمین می آید.

سپس ادامه داد تا به اینجا رسید:

-ریگزار سرزمین آموی و سختی های سر راه،در زیر پای من مثل حریر نرم است.

-آب رود جیحون به خاطر شادی دیدار روی دوست(امیر)تا کمر اسب ها بالا می آید(تا به پای امیر بوسه بزند).

ص:۸۵

ای بخارا!شاد باش و دیر زی میر زی تو شادمان آید همی

میر ماهست و بخارا آسمان ماه سوی آسمان آید همی

میر سرو است و بخارا بوستان سرو سوی بوستان آید همی

چون رودکی بـدین بیت رسـید،امیر چنـان مُنفَعـل گشت که از تخت فرود آمـد،و بی موزه پای در رکاب خِنگِ نوبتی آورد،و روی به بخارا نهاد،چنان که رانین و موزه تا دو فرسنگ در پی امیر بردنـد به برونه،و آنجا در پای کرد،و عنان تا بخارا هیچ باز نگرفت،و رودکی آن پنـج هزار دینار،مضاعف از لشکر بسـتد.و شـنیدم به سـمرقند به سـنه اربع و خمس مائه از دهقان ابورجا احمد بن عبدالصـمد العابدی که گفت:«جدّ من ابورجا حکایت کرد که چون در این نوبت رودکی به سمرقند رسید،چهارصد شـتر زیر بنه او بـود».و الحق آن بزرگ بـدین تجمـل ارزانی بود،که هنوز این قصـیده را کس جواب نگفته است،که مجـال آن ندیده اند که از این مضایق آزاد توانند بیرون آمد،و از عَذب گویان و لطیف طبعانِ عجم یکی امیرالشعرا معزّی بود که شعر او در طلاوت و طراوت به غایت است و در روانی و عذوبت به نهایت،زین الملک ابوسعد هندو بن محمد بن هندو الاصفهانی از وی درخواست کرد که«آن قصـیده را جواب گوی!»گفت:«نتوانم».اِلحاح کرد.چنـد بیت بگفت که یک بیت از آن بیت ها این است:

رستم از مازندران آید همی زَینِ مُلک از اصفهان آید همی

همه خردمندان دانند که میان این سخن و آن سخن چه تفاوت است؟!و که تواند گفتن بدین عذبی که او در مدح همی گوید در این قصیده:

-ای سرزمین بخارا شادباش و عمر طولانی نصیب تو باد که امیر با شادمانی سوی تو می آید.

-امیر مثل ماه و شهر بخارا مثل آسمان است.اکنون ماه به سوی آسمان برمی گردد.

-امیر مثل سرو و بخارا مثل بوستان است.اکنون سرو به سوی بوستان می آید.

وقتی رودکی به این بیت رسید،امیر چنان تحت تأثیر قرار گرفت که از تخت پایین آمد و بدون چکمه سوار اسب سفید و آماده شد و به طرف بخارا حرکت کرد.چنان که ران پوش و چکمه او را تا دو فرسنگ پشت سر او بردند،تا منطقه برونه و آنجا آنها را پوشید و تا شهر بخارا یکسره اسب راند.رودکی هم دو برابر پنج هزار دینار از لشکریان پاداش گرفت.در سمرقند در سال پانصد و چهار از دهقانی به نام«ابورجا احمد بن عبدالصمد العابدی»شنیدم که گفت:«جدّم ابورجا نقل کرد که وقتی در این زمان،رودکی وارد سمرقند شد،چهارصد شتر اسباب سفر او را حمل می کردند».به راستی آن شاعر بزرگ،سزاوار این همه مال و دارایی بود و هنوز هم کسی نتوانسته نظیر این قصیده را بگوید؛زیرا نمی توانند از این تنگناهای شعر راحت عبور کنند.امیرالشعرا معزی یکی از شیرین سخنان و خوش طبعان فارسی گو بود که شعرش در نهایت خوبی و شادابی و بسیار روان و زیباست.زین الملک ابوسعد هندوبن محمد بن هندو الاصفهانی،از معزی خواست که همانند قصیده رودکی را بسراید.او گفت:من نمی توانم.زین الملک اصرار کرد و معزی چند بیت گفت که یکی از آن ابیات این است:

-رستم از مازندران می آید و کسی که باعث زینت پادشاهی است،از اصفهان.

تمام انسان های عاقل می دانند که بین این شعر و سروده رودکی چقدر تفاوت است و چه کسی می تواند به این زیبایی که او در این قصیده مدح گفته،مدح بگوید:

ص:۸۷

آفرین و مدح سود آید همی گر به گنج اندر،زیان آید همی

و اندر این بیت از محاسن،هفت صنعت است:اول مُطابق،دوم متضاد،سوم مُرَدّف،چهارم بیانِ مُساوات،پنجم عَـذوبَت،ششم فصاحت،هفتم جَزالت.و هر استادی که او را در علم شعر تبحّری است چون اندکی تفکر کند،داند که من در این مُصیبیم،والسلام.

حکایت(۳)

عشقی که سلطان یمین الدوله محمود را بر ایازِ تُرک بوده است،معروف است و مشهور.آورده اند که سخت نیکوصورت نبود،لیکن سبزچهره ای شیرین بوده است؛متناسب اعضا و خوش حرکات،و خردمند و آهسته،و آداب مخلوق پرستی او را عظیم دست داده بوده است،و در آن باره از نادرات زمانه خویش بوده است.و این همه اوصاف آن است که عشق را بعث کند،و دوستی را برقرار دارد.و سلطان یمین الدوله مردی دین دار و مُتّقی بود،و با عشق ایاز بسیار کشتی گرفتی،تا از شارعِ شرع و منهاجِ حُریت قدمی عدول نکرد.شبی در مجلس عشرت-بعد از آن که شراب در او اثر کرده بود و عشق در او عمل نموده-به زلف ایاز نگریست،عنبری دید بر روی ماه،غلتان،و سنبلی دید بر چهره آفتاب،پیچان،حلقه حلقه چون زره،بند بند چون زنجیر،در هر حلقه ای هزار دل،در هر بندی صد هزار جان.عشق عنانِ خویشتن داری از دستِ صبرِ او بِرُبود و عاشق وار در خود کشید.مُحتسبِ آمَنّا و صَدَّقنا سر از گریبان شرع برآورد

-ستایش و مدح پادشاهان برای ما شاعران سود دارد،اگرچه باعث زیان به خزانه شما می شود.

در این یک بیت،هفت آرایه ادبی به کار رفته است:مطابقه،تضاد،مُردّف،بیان مساوات،عذوبت،فصاحت و جَزالت.هر استادی که در زمینه علم شعر مهارت داشته باشد،اگر کمی اندیشه کند،خواهد فهمید که سخن من عین حقیقت است،والسلام.

حکایت(۳)

عشقی که سلطان یمین الدوله محمود به ایاز،غلام ترک داشت،معروف و مشهور است.نقل شده است که ایاز،چندان زیبا نبود،اما سبزه و دلنشین بود.با اندامی متناسب و شیرین حرکات،باهوش و با وقار بود و اصول خدمت در حد پرستش انسان ها را کاملا می دانست و در این زمینه از نادره های عصر خود بود.تمام این صفت ها باعث می شود که عشق افراد را برانگیزد و محبت را برقرار نماید.سلطان یمین الدوله مردی متدین و پرهیزکار بود و با عشق ایاز بسیار مبارزه می کرد تا از جاده شریعت و راه روشن آزادگی،قدمی فراتر نگذارد.یک شب در مجلس عیش،بعد از آن که شراب او را مست کرد و عشق در او تأثیر نمود،نگاهی به موی ایاز انداخت.گویی موی او چون عنبری بود که بر صورت همچو ماهش بغلتد و چون سنبلی بود که بر چهره خورشیدمانندش بپیچد.حلقه وار مثل زره و بند بند مثل زنجیری بود که در هر حلقه از آن هزار دل اسیر و در هر بند آن هزار جان گرفتار باشد.عشق،افسار خویشتن داری را از دست صبور او ربود و شیفته وار ایاز را در آغوش کشید.عبارت«ایمان آوردیم و تصدیق کردیم»همچون متصدی امر به معروف و نهی از منکر سر از گریبان شرع بیرون کشید

و در برابر سلطان یمین الدوله بایستاد و گفت:«هان محمود!عشق را با فسق میامیز،و حق را با باطل ممزوج مکن،که بدین زَلّت،ولایت عشق بر تو بشورد،و چون پدر خویش از بهشت عشق بیوفتی و به عنای دنیای فسق درمانی».سَمعِ اقبالش در غایت شنوایی بود،این قضیت مسموع افتاد.ترسید که سپاهِ صبرِ او با لشکر زلفین ایاز برنیاید،کارد برکشید و به دست ایاز داد که«بگیر و زلفین خویش را ببر!»ایاز خدمت کرد و کارد از دست او بستد،و گفت:«از کجا ببرم؟»گفت:از«نیمه».ایاز زلف دو تو کرد و تقدیر بگرفت و فرمان به جای آورد،و هر دو سر زلف خویش را پیش محمود نهاد.گویند آن فرمانبرداری عشق را سبب دیگر شد.محمود زر و جواهر خواست و افزون از رسم معهود و عادت،ایاز را بخشش کرد،و از غایت مستی در خواب رفت.و چون نسیم سحرگاهی بر او وزید بر تخت پادشاهی از خواب درآمد؛آنچه کرده بود یادش آمد؛ایاز را بخواند،و آن زلفینِ بریده بدید.سپاهِ پشیمانی بر دل او تاختن آورد،و خُمارِ عَربده بر دِماغِ او مستولی گشت.می خفت و می خاست،و از مقرّبان و مرتّبان کس را زهره آن نبود که پرسیدی که سبب چیست؟تا آخر کار حاجب علی قریب که حاجبِ بزرگِ او بود روی به عنصری کرد و گفت:«پیش سلطان درشو،و خویشتن را بدو نمای،و طریقی بکن که سلطان خوش طبع گردد».عنصری فرمان حاجب بزرگ به جای آورد و در پیش سلطان شد،و خدمت کرد.سلطان یمین الدوله سر برآورد و گفت:«ای عنصری!این ساعت از تو می اندیشیدم،می بینی که چه افتاده است ما را؟در این معنی چیزی بگوی که لایق حال باشد».عنصری خدمت کرد و بر بدیهه گفت:

و در برابر سلطان یمین الدوله ایستاد و گفت:«آگاه باش محمود!عشق و گناه را با هم مخلوط مکن و حق و باطل را با هم یکی منما،زیرا با این لغزش،قدرت عشق بر تو شورش می کند و تو نیز چون پدرت(آدم)از عشق حقیقی بهشت مانند،دور می افتی و در رنج و سختی دنیای گناه گرفتار می شوی».گوش سعادتمندیش کاملا شنوا بود و این مسئله را شنید.ترسید که لشکر شکیباییش نتواند بر سپاه گیسوان ایاز غلبه کند،کاردی درآورده به ایاز داد و گفت:«این را بگیر و موهایت را ببر».ایاز تعظیم کرد و کارد را از دست او گرفت و گفت:«موهایم را از کجا ببُرم»؟گفت:«از وسط».ایاز هردو زلفش را از وسط تا کرده اندازه گرفت و فرمان سلطان را اجرا نمود.سپس هر دو قسمت موهای بریده را جلوی محمود گذاشت.نقل است اطاعت ایاز باعث شد سلطان عاشق تر شود.محمود طلا و جواهر طلب کرد و بیشتر از آنچه معمول و عادت او بود،به ایاز بخشید و از شدت مستی خوابش برد.وقتی نسیم سحری به روی او که بر تخت خوابیده بود وزید،از خواب بیدار شد.به یاد کارش افتاد.ایاز را نزد خود فراخواند و موهای بریده او را دید.پشیمانی چون مثل یک لشکر به دل او حمله ور شد و خمار حاصل از بدخویی مستی بر مغزش مسلط گشت.می خوابید و بلند می شد.از نزدیکان و صاحب منصبان کسی جرأت نداشت سبب این کار را از محمود بپرسد.در نهایت،حاجب علی قریب که حاجب بزرگ محمود بود،رو به عنصری کرد و گفت:نزد سلطان برو و خود را به او نشان بده و کاری کن که سلطان شاد شود».عنصری دستور حاجب بزرگ را اجرا نمود.نزد سلطان رفت و تعظیم کرد.سلطان یمین الدوله سر بلند کرد و گفت:«ای عنصری در این ساعت به تو فکر می کردم.آیا می بینی چه اتفاقی برای ما افتاده است؟درباره این ماجرا شعری بگو که مناسب حال باشد».عنصری تعظیم کرد و فی البداهه گفت:

کی عیبِ سرِ زلفِ بت از کاستن است؟ چه جای به غم نشستن و خاستن است؟

جای طرب و نشاط و می خواستن است کاراستن سرو ز پیراستن است

سلطان یمین الدوله محمود را با این دوبیتی به غایت خوش افتاد،بفرمود تا جواهر بیاوردند،و سه بار دهان او پر جواهر کرد،و مطربان را پیش خواست و آن روز تا به شب بدین دوبیتی شراب خوردند،و آن داهیه بدین دوبیتی از پیش او برخاست و عظیم خوش طبع گشت،والسلام.

اما بباید دانست که بدیهه گفتن رُکن اعلی است در شاعری،و بر شاعر فریضه است که طبع خویش را به ریاضت بدان درجه رساند که در بدیهه معانی انگیزد،که سیم از خزینه به بدیهه بیرون آید،و پادشاه را حسبِ حال به طبع آرد،و این همه از بهر مراعات دل مخدوم و طبع ممدوح می باید،و شعرا هر چه یافته اند از صلات مُعظم،به بدیهه و حسبِ حال یافته اند.

حکایت(۴)

فرّخی از سیستان بود پسر جولوغ،غلام امیر خلفِ بانو،طبعی به غایت نیکو داشت و شعر خوش گفتی،و چنگ تر زدی،و خدمت دهقانی کردی از دهاقینِ سیستان.و این دهقان او را هر سال دویست کیل پنج منی غلّه دادی و صد دِرَم سیم نوحی،او را تمام بودی،اما زنی خواست هم از موالی خلف،و خرجش بیشتر افتاد و دبّه و زنبیل درافزود.فرخی بی برگ ماند،و در سیستان کسی دیگر نبود مگر امرای ایشان.

ص:۹۲

-کاستن و کم کردن سر زلف زیبارویان،باعث زشتی آنها نمی شود و جایی برای ناراحت نشستن و غمگین برخاستن نیست.

-باید شادی نمایی و شراب بخوری؛زیرا آرایش سرو با کم کردن شاخه های اضافی آن حاصل می شود.

سلطان یمین الدوله محمود از این دو بیت بسیار خوشش آمد.دستور داد جواهر بیاورند و سه بار دهان او را پر از جواهر کرد.و نوازندگان را فراخواند و آن روز تا شب به خاطر این دو بیت،شراب نوشیدند و آن سختی و بلا با سرودن این رباعی از بین رفت و سلطان بسیار خوشحال شد،والسلام.

اما باید بدانید که فی البداهه شعر گفتن،بزرگ ترین پایه شاعری است و بر شاعر واجب است که طبع و ذوق خود را با تمرین به درجه ای برساند تا بتواند فی البداهه معانی زیبا بسراید؛زیرا سکه از خزینه شاه تنها به خاطر بدیهه سرایی خارج می شود و پادشاه از اشعاری که مناسب وقت سروده شود،به وجد می آید.تمام این موارد برای رعایت دل و خوشحال کردن ممدوح لازم است و شاعران هر چه صله های بزرگ از شاهان گرفته اند،به خاطر بدیهه سرایی و مناسب وقت سرودن یافته اند.

حکایت(۴)

فرخی اهل سیستان بود؛پسر جولوغ،غلام امیر خلف بانو.بسیار خوش طبع بود و خوب شعر می گفت و ساز و چنگ را خوب می نواخت.او در خدمت یکی از دهقان های سیستان بود.آن دهقان هر سال دویست کیل پنج منی،به او غلّه می داد و صد درهم سکه نوحی که برای او کافی بود.اما پس از آن که زنی از زیردستان خلف گرفت،مخارجش بیشتر شد و هزینه هایش(مثل دبه و زنبیل!)اضافه گشت.فرخی بی توشه شد و در سیستان حامی دیگری جز همین امیران نبود.

ص:۹۳

فرخی قصه به دهقان برداشت که«مرا خرج بیشتر شده است،چه شود که دهقان از آنجا که کرم اوست غلّه من سیصد کیل کند و سیم صد و پنجاه درم،تا مگر با خرج من برابر شود؟»دهقان بر پشت قصه،توقیع کرد که«این قدر از تو دریغ نیست و افزودن از این را روی نیست».فرخی چون بشنید مأیوس گشت،و از صادر و وارد استخبار می کرد که در اطراف و اکناف عالم نشان ممدوحی شنود تا روی بدو آرد؛باشد که اصابتی یابد.تا خبر کردند او را از امیر ابوالمظفر چغانی به چغانیان،که این نوع را تربیت می کند،و این جماعت را صله و جایزه فاخر همی دهد،و امروز از ملوک عصر و امراء وقت در این باب او را یار نیست.قصیده ای بگفت و عزیمت آن جانب کرد:

با کاروان حُلّه برفتم ز سیستان با حُله تنیده ز دل،بافته ز جان

الحق نیکو قصیده ای است و در او وصف شعر کرده است در غایت نیکویی و مدح خود بی نظیر است.پس برگی بساخت و روی به چغانیان نهاد و چون به حضرت چغانیان رسید،بهارگاه بود و امیر به داغگاه.و شنیدم که هجده هزار مادیانِ زِهی داشت،هر یکی را کُرّه ای در دنبال.و هر سال برفتی و کُرّگان داغ فرمودی،و عمید اسعد که کدخدای امیر بود به حضرت بود و نُزلی راست می کرد تا در پی امیر بَرَد.فرخی به نزدیک او رفت و او را قصیده ای خواند،و شعر امیر بر او عرضه کرد.خواجه عمید اسعد مردی فاضل بود و شاعردوست،و شعر فرخی را شعری دید تر و عَذب،خوش و استادانه.

فرخی به دهقان شکایت کرد که:«خرج من بیشتر شده؛چه اشکال دارد اگر دهقان که بسیار بخشنده است،غلّه مرا سیصد کیل کند و سکه ام را صد و پنجاه درهم،تا شاید با خرج من یکسان شود؟»دهقان پشت برگه امضا کرد و چنین نوشت:«این مقدار را از تو مضایقه نمی کنم؛ولی بیشتر از این مصلحت نیست».فرخی وقتی این را شنید ناامید شد و از هر کس که می رفت و می آمد خبر می گرفت که آیا در گوشه و کنار جهان ممدوحی را می شناسد تا فرخی نزد او برود،به امید آن که به هدف خود برسد.تا آن گاه که به فرخی خبر دادند از وجود امیر ابوالمظفر چغانی که او شاعران را گرامی می دارد و به آنها صله ها و جایزه های گران بها می دهد.امروزه از بین شاهان زمان و امیران،در این مورد کسی مانند او نیست.قصیده ای گفت و روی به دربار چغانی نهاد:

-با کاروانی از بار حلّه های لطیف از سسیستان رفتم؛حلّه هایی که تارش دل و پودش روحم بود.

به درستی که قصیده زیبایی است.در آن شعر را بسیار زیبا توصیف کرده و در نهایت زیبایی و مدح بی نظیر است.سپس زاد و توشه ای فراهم کرد و به طرف دربار چغانیان به راه افتاد.وقتی به دربار چغانیان رسید،فصل بهار بود و امیر در داغگاه(جایی خوش آب و هوا که اسبان را نشان و داغ می زدند).شنیده ام که امیر هجده هزار ماده اسب زاینده داشت که هر کدام از آنها کرّه ای به دنبالش می رفت.امیر هر سال می رفت و می فرمود تا کرّه ها را نشانه گذاری کنند.«عمید اسعد»که پیشکار امیر بود،در درگاه بود و داشت خوردنی هایی آماده می کرد تا به دنبال امیر برود.فرخی نزد عمید رفت و برای او قصیده ای خواند و شعری را که برای امیر سروده بود به عمید نشان داد.خواجه عمید اسعد،مردی با فضیلت و شاعردوست بود.شعر فرخی را شعری تازه و گوارا دید که زیبا و استادانه سروده شده است؛

فرخی را سگزیی دید بی اندام،جُبّه ای پیش و پس چاک پوشیده،دستاری بزرگ سگزی وار در سر،و پای و کفش بس ناخوش،و شعری در آسمان هفتم!هیچ باور نکرد که این شعر آن سگزی را شاید بود.بر سبیل امتحان گفت:«امیر به داغگاه است و من می روم پیش او،و تو را با خود ببرم به داغگاه،که داغگاه،عظیم خوش جایی است.جهانی در جهانی سبزه بینی،پر خیمه و چراغ چون ستاره از هر یکی آواز رود می آید؛و حریفان در هم نشسته و شراب همی نوشند و عشرت همی کنند،و به درگاه امیر آتشی افروخته چندِ کوهی،و کُرّگان را داغ همی کنند،و پادشاه،شراب در دست و کمند در دست دیگر شراب می خورد و اسب می بخشد.قصیده ای گوی لایق وقت؛وصف داغگاه کن،تا تو را پیش امیر بَرَم.فرخی آن شب برفت و قصیده ای پرداخت سخت نیکو،و بامداد،در پیش خواجه عمید اسعد آورد،و آن قصیده این است:

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

خاک را چون ناف آهو،مشک زاید بی قیاس بید را چون پرّ طوطی،برگ روید بی شمار

دوش وقت صبحدم بوی بهار آورد باد حَبّذا باد شمال و خُرَّما بوی بهار

باد،گویی مشک سوده دارد اندر آستین باغ،گویی لُعبَتانِ جلوه دارد بر کنار

ولی دید فرخی،سیستانیی است،نامتناسب و ناآراسته؛بالاپوشی پوشیده که جلو و عقبش چاک دارد،و عمامه بزرگ مثل سیستانی ها بر سر بسته،و پا و کفش او بسیار نازیباست؛اما شعری دارد که گویی در آسمان هفتم قرار دارد.عمید،باور نکرد که چنین شعری را آن سیستانی گفته باشد.برای امتحان کردنش گفت:امیر در داغگاه است و من اکنون نزد او می روم و تو را همراه خود به داغگاه می برم.داغگاه جای بسیار زیبایی است،پر از سبزه،که در آن خیمه های زیادی است و چراغ هایی مثل ستاره که از هر خیمه صدای موسیقی می آید و یاران کنار هم نشسته،شراب می نوشند و شادی می کنند.جلوی درگاه امیر،آتشی برپا کرده اند؛چند برابر یک کوه و کرّه اسب ها را نشانه گذاری می کنند.شاه در یک دست شراب دارد و در دست دیگر کمند.شراب می نوشد و اسب ها را می بخشد.اکنون قصیده ای بگو متناسب این وضع و در آن،داغگاه را توصیف کن تا من تو را نزد امیر ببرم.فرخی آن شب رفت و قصیده ای بسیار زیبا گفت.صبح،آن را نزد خواجه عمید اسعد آورد و آن قصیده این است:

-وقتی علف زار پر از سبزه های یک دست و خوش رنگ می شود،کوهسار نیز چمن و گل های هفت رنگ را چون پارچه ابریشمی نقش دار،بر سر خود می کشد.

-از شدت خوشبویی،خاک مثل نافه آهو،مشک بی اندازه حاصل می کند و بر درخت بید برگ های بی شماری مانند پرهای سبز طوطی می روید.

-دیروز هنگام صبح،باد،بوی بهار آورد؛خوشا به حال باد شمال و چه خرم است بوی بهار.

-گویی باد،در آستین خود مشکِ ساییده دارد و باغ،گل ها و شکوفه ها را مانند زیبارویانی در آغوش گرفته است.

ص:۹۷

نسترن لؤلوی بیضا دارد اندر مُرسله ارغوان لعلِ بَدخشی دارد اندر گوشوار

تا برآمد جام های سرخِ مُل بر شاخ گل پنجه های دستِ مردم سر فرود کرد از چنار

باغ،بوقلمون لباس و شاخ،بوقلمون نمای آب،مرواریدگون و ابر،مرواریدبار

راست پنداری که خلعت های رنگین یافتند باغ های پر نگار از داغگاه شهریار

داغگاه شهریار اکنون چنان خرّم بود کاندرو از خرّمی خیره بماند روزگار

سبزه اندر سبزه بینی،چون سپهر اندر سپهر خیمه اندر خیمه،چون سیمین حصار اندر حصار

هر کجا خیمه است،خفته عاشقی با دوست،مست هر کجا سبزه است،شادان یاری از دیدار یار

سبزه ها با بانگِ چنگِ مطربانِ چرب دست خیمه ها با بانگِ نوشِ ساقیان می گسار

عاشقان،بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب مطربان،رود و سرود و خفتگان خواب و خمار

بر در پرده سرای خسرو پیروزبخت از پی داغ،آتشی افروخته خورشیدوار

ص:۹۸

-گل نسترن،گویی گردن بندی از مرواریدهای سفید بر گردن دارد و گل ارغوان،با یاقوت بدخشانی گوشواره ساخته است.

-از آن زمان که گل های زیبا مانند جام هایی از شراب سرخ روییدند،برگ های چنار مثل پنجه انسانی است که می خواهد آن جام شراب را بگیرد.

-باغ،با وجود گل ها گویی لباس رنگارنگ بر تن کرده و شاخه های درختان نیز رنگارنگ شده اند.آب ها مانند مروارید سفید است و از ابر،قطرات باران چون مروارید می بارد.

-فکر می کنی که باغ های پر از گل،از داغگاه پادشاه،خلعت ها و لباس های رنگارنگ گرفته اند.

-در این زمان،داغگاه شاه،چنان سرسبز است که از خرمی آن،حتی روزگار هم حیرت زده شده است.

-در آنجا،سبزه در سبزه است،مانند آسمان در آسمان،و پر از خیمه سفید است،همچون حصارهایی از نقره که در هم باشند.

-در هر خیمه ای،عاشقی با معشوق خود با مستی خوابیده است،و در میان سبزه ها یاران از دیدار هم شادند.

-سبزه زار،پر است از صدای نوازندگان چابک دست ماهر و خیمه ها پر است از سر و صدای بنوش بنوش ساقی های شرابخوار شراب ده.

-عاشقان یکدیگر را در آغوش کشیده و می بوسند و زیبارویان ناز می کنند.مطربان می نوازند و می خوانند و شنوندگان یا اهل مجلس،بعضی می خوانند و برخی خمارند.

-در کنار سراپرده پادشاه خوشبخت،برای داغ کردن اسب ها آتشی چون خورشید روشن کرده اند.

ص:۹۹

برکشیده آتشی چون مِطرَدِ دیبای زرد گرم،چون طبع جوان و زرد،چون زرّ عیار

داغ ها چون شاخ های بُسّدِ یاقوت رنگ هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار

ریدَکانِ خواب نادیده مصاف اندر مصاف مرکبانِ داغ ناکرده قطار اندر قطار

خسرو فرّخ سِیر بر باره دریا گذر با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار

همچو زلفِ نیکوانِ مُورد گیسو،تاب خورد همچو عهدِ دوستانِ سال خورده،استوار

میر عادل بوالمظفرشاه،با پیوستگان شادمان و شادخوار و کامران و کامکار

هر که را اندر کمندِ شست،بازی درفکند گشت نامش بر سُرین و شانه و رویش نگار

هر چه زین سو داغ کرد،از سوی دیگر هدیه داد شاعران را با لگام و زائران را با فسار

چون خواجه عمید اسعد این قصیده بشنید حیران فروماند،که هرگز مثل آن به گوش او فرونشده بود.جمله کارها فروگذاشت و فرخی را برنشاند،و روی به امیر نهاد،و آفتاب زرد پیش امیر آمد و گفت:«ای خداوند!تو را شاعری آورده ام که تا دقیقی روی در نقاب خاک کشیده است،کس مثل او ندیده است».و حکایت کرد آنچه رفته بود.پس امیر،فرخی را بار داد.چون درآمد،خدمت کرد.امیر،دست داد

-آتشی برافراشته اند چون پرچمی که از حریر زرد باشد.آتش،گرم است مانند طبع جوانان،و زرد است همچون طلای ناب.

-ابزار داغ ها،همچون شاخه های مرجان که به رنگ یاقوت باشد،هر کدام زیر آتش،مانند دانه های انار سرخ شده است.

-غلامان زیبایی که هنوز هم خوابه کسی نشده اند،همه صف در صف ایستاده اند،و چهارپایانی که هنوز داغ نخورده اند،قطار قطار صف کشیده اند.

-پادشاه خوش سیرت،بر اسب نیرومند خود،که از دریا نیز گذر می کند،سوار است و کمند در دست،میان دشت،همانند اسفندیار ایستاده است.

-کمند در دست او تاب خورده و حلقه حلقه است؛مانند زلف پر پیچ و خم زیبارویان لطیف گیسو و اسب او به استواری پیمان دوستان دیرین است.

-پادشاه عادل،ابوالمظفرشاه،همراه با خدم و حشم خویش،به شادمانی،شادخواری،کامروایی و کامرانی مشغولند.

-هر اسبی را که در خم کمند شست خود گرفتار کرد،داغ نام پادشاه بر کفل و کتف و پیشانیش زده شد.

-اسب هایی که داغ می زدند،زین و لگام کرده،و شاه به شاعران و ملاقات کنندگان خودش می بخشید.

وقتی خواجه عمید اسعد این قصیده را شنید،متعجب شد؛زیرا هرگز شعری مانند آن به گوشش نخورده بود.تمام کارهایش را رها کرد و فرخی را سوار اسب نموده،به طرف امیر به راه افتاد.هنگام غروب به امیر رسید و گفت:«ای پادشاه،برایت شاعری آورده ام که از وقتی دقیقی چهره در خاک برده،کسی مانند او ندیده است»و آنچه اتفاق افتاده بود نقل کرد.امیر به فرخی اجازه ملاقات داد.وقتی فرخی وارد شد تعظیم کرد.امیر،دستش را برای بوسیدن فرخی دراز کرد

و جـای نیکـو نـامزد کرد،و بپرسـید و بنـواختش،و بـه عـاطفت خـویش امیـدوارش گردانیـد،و چـون شـراب دَوری چند درگذشت،فرخی برخاست و به آواز حزین و خوش،این قصیده بخواند که:با کاروان حلّه برفتم ز سیستان...

چون تمام برخواند،امیر،شعرشناس بود و نیز شعر گفتی،از این قصیده بسیار شگفتی ها نمود.عمید اسعد گفت:«ای خداوند!باش تـا بهتر بینی».پس فرخی خـاموش گشت و دَم درکشـید تـا غـایت مستی امیر،پس برخـاست و آن قصـیده داغگاه برخوانـد.امیر حیرت آورد؛پس در آن حیرت روی بـه فرخی آورد و گفـت:«هزار سـر کُرّه آوردنـد،همـه روی سپیـد،و چهـار دسـت و پـای سپید،ختلی،راه تو راست.تو مرد سـگزی و عیاری،چندان که بتوانی گرفت بگیر،تو را باشد».فرخی را شـراب،تمام دریافته بود و اثر کرده،بیرون آمد و زود دستار از سر فروگرفت،خویشتن را در میان فَسیله افکند و یکٔ گلّه در پیش کرد،و بدان روی دشت برد.بسـیار بر چـپ و راست،و از هر طرف بداونیـد که یکی نتـوانست گرفت.آخرالامـر رِبـاطی ویران بر کنـار لشـکرگاه پـدید آمـد؛کُرّگان در آن رباط شدنـد.فرخی به غایت مانـده شـده بود.در دهلیز رِباط،دسـتار زیر سـر نهاد و حالی در خواب شـد؛از غایت مستی و ماندگی.کُرگان را بشـمردند،چهل و دو بود.رفتند و احوال به امیر بگفتند.امیر بسیار بخندید و شگفتی ها نمود،و گفت:«مردی مُقبـل است،کـار او بالاـ گیرد.او را و کُرّگان را نگاه داریـد،و چون او بیـدار شود،مرا بیـدار کنیـد».مثال پادشاه را امتثال کردند.دیگر روز به طلوع آفتاب فرخی برخاست،و امیر خود برخاسته بود و نماز کرده،

و جـای خـوبی برایش مشـخص کرد.احـوالش را پرسـید و او را مـورد نوازش قرار داده،به لطف خویش امیـدوار سـاخت.وقتی شراب را چند دور در مجلس گرداندند،فرخی بلند شد و با لحن غمناک و زیبا این قصیده را خواند که:

با کاروان حله برفتم ز سیستان...

وقـتی تمـام شـد امیر،که خـودش شعرشـناس بود و شـعر هم می گفت،از این قصـیده خیلی تعجب کرد.عمیـد اسـعد گفت:«ای پادشـاه،صبر کن تا بهتر از این قصـیده را نیز بشـنوی».فرخی ساکت شـد و حرفی نزد تا امیر بسـیار مست شد.سـپس برخاست و قصـیده داغگـاه را خوانـد.امیر تعجب کرد و در آن حـالت تحیر رو به فرخی کرد و گفت:«هزار رأس کرّه آورده انـد.همه آنها صورت و چهار دست و پایشان سـفید است.اسب های خَتلی هسـتند.اختیار با توست.تو اهل سیسـتان و عیار هستی.هر تعـداد از آن اسب ها را که توانستی بگیری،مال تو باشد».فرخی که شـراب در او کاملا اثر کرده بود بیرون آمد و سـریع عمامه از سـرش باز کرد و خود را در میان گروه اسب ها انداخت.یک گلّه را جدا کرد و به سـمت دیگر دشت برد.خودش به دنبال اسب ها،به چپ و راست و این طرف و آن طرف می دویـد؛امـا نتوانست حتی یکی از آنها را بگیرد.آخر کار به کاروان سـرایی ویران در کنار دشت رسـید.کرّه اسب ها داخل آن کاروان سرا شدند.فرخی که خیلی درمانده شده بود.در راهروی کاروان سرا عمامه را زیر سرش گذاشت و فورا خوابش برد؛به خاطر مستی زیاد و خستگی.کرّه اسب ها را که شمردند،چهل و دو عدد بودند.خبرش را برای امیر بردند؛خندید و تعجب کرد و گفت:«فرخی انسان خوشـبختی است.کار او رونق می گیرد.هم او و هم کرّه اسب ها را نگه دارید و وقتی او بیدار شد،مرا نیز بیدار کنید».دستور شاه را اطاعت کردند.فردای آن روز هم زمان با طلوع آفتاب،فرخی بیدار شد.امیر نیز خودش بیدار شده و نماز خوانده بود.

ص:۱۰۳

بار داد،و فرخی را بنواخت و آن کُرّگان را به کسان او سپردند،و فرخی را اسب،با ساختِ خاصه فرمود و دو خیمه و سه استر و پنج سر بَرده و جامه پوشیدنی و گستردنی و کار فرخی در خدمت او عالی شد،و تجملی تمام ساخت.پس به خدمت سلطان یمین الدوله محمود رفت،و چون سلطان محمود او را مُتَجَمّل دید،به همان چشم در او نگریست،و کارش بدانجا رسید که تا بیست غلام سیمین کمر از پس او برنشستندی،والسلام.

حکایت(۵)

در سنه عَشَرَ و خَمسَ مِائه پادشاه اسلام،سنجر بن ملکشاه،اطال الله بقائه و ادامَ الی المَعالی ارتِقائه،به حدّ طوس،به دشتِ تَروق بهار داد،و دو ماه آنجا مُقام کرد،و من از هری بر سبیلِ انتجاع بدان حضرت پیوستم،و نداشتم از برگ و تجمل هیچ.قصیده ای بگفتم و به نزدیک امیرالشعراء معزّی رفتم و افتتاح از او کردم،و شعر من بدید،و از چند نوع مرا برسخت.به مراد او آمدم.بزرگی ها فرمود و مهتری ها واجب داشت.روزی پیش او از روزگار،اِستزادتی همی نمودم و گله همی کردم.مرا دل داد و گفت:«تو در این علم رنج برده ای و تمام حاصل کرده ای آن را هر آینه اثری باشد،و حال من هم چنین بود و هرگز هیچ شعری نیک ضایع نمانده است،و تو در این صناعت حَظّی داری،و سخت هموار و عَذب است و روی در ترقی دارد.باش،بینی که از این علم،نیکویی ها بینی،و اگر روزگار در ابتدا مُضایقَتی نماید،در ثانی الحال،کار به مراد تو گردد؛و پدر من،امیرالشعرا بُرهانی رَحِمَهُ الله،

اجازه ملاقات داده و فرخی را مورد نوازش قرار داد و آن کرّه اسب ها را به همراهان فرخی سپردند.دستور داد به فرخی اسبی با ساز و برگ خاص شاهانه بدهند و نیز دو خیمه و سه قاطر و پنج غلام و لباس های شایسته پوشیدن و فرش.کار فرخی در خدمت شاه رونق گرفت و به مال و ثروت زیادی رسید.پس از آن،به خدمت سلطان یمین الدوله محمود رفت و چون سلطان محمود او را با ثروت دید،با همان نظر به او نگاه کرد و کار فرخی به جایی رسید که بیست غلام با کمربندهای نقره،سواره دنبال او می رفتند.والسلام.

حکایت(۵)

در سال ۵۱۰ پادشاه اسلام،سنجر پسر ملک شاه-خداوند زندگانی او را بلند گرداند و بالا رفتن او را به سوی بلندی ها و والایی ها پیوسته گرداند-نزدیک طوس،در دشت تَروق،با لشکریان در فصل بهار اقامت کرد و دو ماه ماند.من(نظامی عروضی)از هرات به دنبال آب و نان،به دربار شاه پیوستم و از ساز و برگ و وسایل هیچ نداشتم.قصیده ای سرودم و نزد امیرالشعرا معزّی رفتم و خواستار گشایش در کار شدم.شعر مرا دید و به گونه های مختلف مرا آزمایش کرد.کارم مطابق میل او بود.در حق من بزرگی کرد و بزرگداشت مرا واجب دید.روزی نزد معزی به خاطر(سختی های)روزگار(درآمد)زیادتر خواستم و شکایت کردم.به من دلداری داد و گفت:«تو در علم شعر زحمت کشیده،همه را فراگرفته ای.رنج تو روزی مطمئنا اثر دارد.سرگذشت من هم مانند تو بود.هیچ وقت شعر خوب از بین نمی رود و ضایع نمی شود پیشرفت و بهتر شدن.منتظر باش تا ببینی که از شاعری،خوبی هایی به تو می رسد.اگر زمانه در ابتدا از تو دریغ داشت،در آینده،کار طبق مراد تو می شود.پدر من،امیرالشعرا برهانی که رحمت خدا بر او باد،

ص:۱۰۵

در اول دولت ملکشاه به شهر قزوین،از عالم فنا به عالم بقا تحویل کرد،و در آن قطعه که سخت معروف است،مرا به سلطان ملکشاه سپرد،در این بیت:

من رفتم و فرزند من آمد خَلَفِ صدق او را به خدا و به خداوند سپردم

پس جامگی و اجرای پدر به من تحویل افتاد،و شاعر ملکشاه شدم.و سالی در خدمت پادشاه روزگار گذاشتم،که جز وقتی از دور او را نتوانستم دیدن،و از اجرا و جامگی یک من و یک دینار نیافتم.و خرج من زیادت شد و وام به گردن من درآمد و کار در سر من پیچید.و خواجه بزرگ نظام الملک رَحِمهُ الله،در حق شعر اعتقادی نداشتی،از آن که در معرفت او دست نداشت،و از ائمه و مُتُصَوّفه به هیچ کس نمی پرداخت.روزی که فردای آن رمضان خواست بود،من از جمله خرج رمضانی و عیدی،دانگی نداشتم.در آن دلتنگی به نزد علاءالدوله،امیرعلی فرامرز رفتم که پادشاه زاده بود و شعردوست،و ندیم خاص سلطان بود و داماد او.شوکت تمام داشت و گستاخ بود،و در آن دولت منصب بزرگ داشت،و مرا تربیت کردی.گفتم:«زندگانی خداوند دراز باد!نه هر کاری که پدر بتواند کرد پسر بتواند کرد،یا آنچه پدر را بیاید پسر را بیاید.پدر من مردی جَلد و شَهم بود و در این صناعت،مَرزوق.و خداوند جهان سلطان شهید آلب ارسلان را در حق او اعتقادی بودی.آنچه از او آمد از من همی نیاید.مرا حیائی مَنّاع است،و نازک طبعی با آن یار است.یک سال خدمت کردم و هزار دینار وام برآوردم،و دانگی نیافتم.دستوری خواه بنده را تا به نشابور بازگردد

در ابتدای حکومت ملک شاه در شهر قزوین،از جهان فانی به عالم باقی نقل مکان کرد(مُرد).در قطعه شعری که خیلی معروف است،مرا به سلطان ملکشاه سپرد،آن بیت این است:

-من می میرم و فرزند من که جانشین صالح من است،می آید.او را به خدا خداوند(ملکشاه)می سپارم.

بعد از آن مستمری و جیره پدرم به من رسید و من شاعر ملکشاه شدم.یک سال در خدمت شاه روزگار گذراندم،در حالی که تنها یک بار او را از دور توانستم ببینم.از جیره،یک من و از حقوق یک دینار به من نرسید.خرجم زیاد و من مقروض شدم و کارم گره خورد.خواجه بزرگ نظام الملک که رحمت خدا بر او باد،به شعر اعتقاد نداشت؛زیرا به شعر و شاعری آشنا نبود و به جز پیشوایان دینی و صوفیه به کسی توجهی نمی کرد.روزی که فردای آن روز ماه رمضان بود،من برای مخارج رمضان و عید فطر حتی یک سوم درهم نیز نداشتم!در آن ناراحتی و سختی نزد علاءالدوله،امیرعلی فرامرز رفتم که شاه زاده بود و شعردوست،و نیز از ندمای مخصوص شاه و داماد او بود.در دربار بسیار محترم و خودمانی بود؛چون در آن دولت شغل بزرگی داشت.وی مرا تربیت می کرد.به او گفتم:«عمر شما طولانی باشد؛هر کاری که پدر بتواند بکند،پسر نمی تواند انجام دهد.آنچه برای پدر جاری است،برای پسر نیست.پدر من مردی توانا و باشهامت بود و از شغل شاعری رزق می خورد و پادشاه جهان،سلطان شهید،آلب ارسلان،به پدر من اعتقاد داشت.آنچه پدرم می توانست انجام دهد،من نمی توانم.من حیا و شرمی دارم که مانع درخواستم می شود و زودرنج و بی تحمل هستم.یک سال در خدمت شاه بودم،و هزار دینار بدهکار شدم و حتی یک ششم یک سکه هم به دست نیاوردم.برای من از سلطان اجازه بگیر تا به نیشابور برگردم

و وام بگزارد،و با آن باقی که بماند همی سازد و دولت قاهره را دعائی همی گوید».امیرعلی گفت:«راست گفتی،همه تقصیر کرده ایم،بعد از این نکنیم.سلطان نمازِ شام به ماه دیدن بیرون آید،باید که آنجا حاضر باشی تا روزگار چه دست دهد؟»حالی صد دینارم فرمود تا برگ رمضان سازم،و بر فور مُهری بیاوردند،صد دینار نشابوری،و پیش من نهادند.عظیم شادمانه بازگشتم،و برگ رمضان بفرمودم،و نماز دیگر به در سراپرده سلطان شدم.قضا را علاءالدوله همان ساعت دررسید.خدمت کردم.گفت:«سَیرِه کردی و به وقت آمدی».پس فرود آمد و پیش سلطان شد.آفتاب زرد،سلطان از سراپرده به در آمد،کمان گُروهه ای در دست،علاءالدوله بر راست.من بدویدم و خدمت کردم.امیرعلی نیکویی ها پیوست،و به ماه دیدن مشغول شدند،و اول کسی که ماه دید سلطان بود.عظیم شادمانه شد.علاءالدوله مرا گفت:«پسر برهانی!در این ماه نو چیزی بگوی!»من بر فور این دوبیتی بگفتم:

ای ماه!چو ابروان یاری گویی یا نی،چو کمان شهریاری گویی

نعلی زده از زرّ عیاری گویی در گوش سپهر،گوشواری گویی

چون عرضه کردم،امیرعلی بسیاری تحسین کرد.سلطان گفت:«برو از آخور هر کدام اسب که خواهی بگشای».و در این حالت بر کنار آخور بودیم.امیرعلی اسبی نامزد کرد،بیاوردند و به کسان من دادند،ارزیدی سیصد دینار نشابوری.سلطان به مُصلّی رفت،و من در خدمت.نماز شام بگزاردیم،و به خوان شدیم.بر خوان،امیرعلی گفت:

و بـدهی هـایم را بپردازم و بـا بـاقی مانـده اموال،زنـدگیم را ادامه دهم و از دور،در حق دولت نیرومنـد شـاه دعا کنم».امیرعلی گفت:«تو درست می گویی،همه در حق تو کوتاهی کردیم،از این به بعد نمی کنیم.سـلطان موقع نماز مغرب،برای رؤیت هلال بیرون می آید،تو باید آنجا حاضـر باشی تا ببینیم چه اتفاقی می افتد».همان وقت دستور داد صد دینار به من بدهند ساز و برگ نیـاز مـاه رمضـان را تهیه کنم.فوراً و کیسه ای سربسـته(از خزانه)آوردنـد که صـد دینـار نیشـابوری در آن بود آن را جلوی من گـذاشت.با خوشـحالی زیـاد برگشـتم و وسایـل مـاه رمضـان را آمـاده کردم.هنگـام نماز عصـر،جلوی خیمه سـلطان رفتم.اتفاقا علاءالـدوله هـم همـان سـاعت رسـید.تعظیم کردم.گفـت:«خـوب کردی و بـه موقع آمـدی».از اسـب پیـاده شـد و نزد پادشـاه رفت.هنگام غروب،شاه از سـراپرده بیرون آمد؛در حالی که کمان گروهه در دست داشت و علاءالدوله سمت راست او بود.من دویـدم و تعظیم کردم.امیرعلی الطـاف بسـیار به من کرد و مشـغول دیـدن مـاه شدند.سـلطان اولین کسـی بود که هلاـل مـاه را دیـد.خیلی خوشـحال شد.علاءالدوله به من گفت:«پسـر برهانی!درباره هلال ماه جدید سـخنی بگو».من هم فورا این دو بیت را گفتم:

-ای ماه،مانند ابروان یار من هستی.یا نه،مثل کمان پادشاه هستی.

-یا همچون نعلی هستی که از طلای ناب ساخته شده باشد یا همانند گوشواره ای هستی در گوش آسمان.

وقتی خوانـدم،امیرعلی مرا خیلی تحسـین کرد.سـلطان به من گفت:«برو از آخور سـلطنتی هر اسبی را که می خواهی بـاز کن(با خود ببر)».آن گونه که من ایسـتاده بودم،نزدیک آخور بودیم.امیرعلی اسبی را انتخاب کرد،آوردند و به افراد من دادند.سیصد دینار نیشابوری می ارزید.سـلطان به جایگاه نماز رفت و من هم در خدمت او رفتم.نماز مغرب را خواندیم و سر سفره رفتیم.سر سفره،امیرعلی گفت:

«پسر برهانی!در این تشریفی که خداوند جهان فرمود،هیچ نگفتی.حالی دو بیتی بگوی».من بر پای جَستم و خدمت کردم،و چنان که آمد،حالی این دو بیتی بگفتم:

چون آتشِ خاطر مرا شاه بدید از خاک،مرا بر زَبَرِ ماه کشید

چون آب،یکی ترانه از من بشنید چون باد،یکی مرکب خاصم بخشید

چون این دوبیتی ادا کردم،علاءالدوله احسنت ها کرد!و به سبب احسنتِ او سلطان مرا هزار دینار فرمود.علاءالدوله گفت:«جامگی و اجراش نرسیده است،فردا بر دامنِ خواجه خواهم نشست تا جامگیش از خزانه بفرماید،و اجراش بر سپاهان نویسد».گفت:«مگر تو کنی،که دیگران را این حِسبَت نیست،و او را به لقب من بازخوانید!»و لقب سلطان«معزّالدنیا و الدین»بود.امیرعلی مرا«خواجه معزّی»خواند.سلطان گفت:«امیر معزی»آن بزرگِ بزرگ زاده چنان ساخت که دیگر روز،نماز پیشین،هزار دینارِ بخشیده و هزار و دویست دینار جامگی و برات نیز هزار من غلّه به من رسیده بود.و چون ماه رمضان بیرون شد،مرا به مجلس خواند و با سلطان ندیم کرد،و اقبال من روی در ترقی نهاد،و بعد از آن پیوسته تیمار من همی داشت،و امروز هر چه دارم از عنایت آن پادشاه زاده دارم.ایزد تبارک و تعالی خاک او را به انوار رحمت خوش گرداناد،بِمَنِّه و فَضلِه.

حکایت(۶)

آل سلجوق همه شعردوست بودند؛اما هیچ کس به شعردوستی تر از طغانشاه

«پسر برهانی!درباره هدیه ای که سلطان به تو داد،شعری نسرودی.اکنون دو بیت بگو».من بی درنگ برخاستم و تعظیم کردم و همان گونه که به ذهنم آمد،این رباعی را گفتم:

-وقتی پادشاه،ذهن و خاطر مرا که مانند آتش بود،مشاهده کرد،مرا از خاک تا بالای ماه برد.

-یک ترانه به روانی آب از من شنید و اسبی که به سرعت باد می دود،به من بخشید.

وقتی این رباعی را خواندم،علاءالدوله مرا بسیار تحسین کرد و به خاطر تحسین او،سلطان دستور داد تا هزار دینار به من بدهند.علاءالدوله گفت:«حقوق و جیره اش هم پرداخت نشده است؛فردا دامن خواجه(نظام الملک)را می گیرم،تا دستور دهد حقوقش را از خزانه بدهند و جیره اش را از مواجب اصفهان پرداخت کنند».گفت:«مگر تو این کار را بکنی؛زیرا به دیگران چنین امیدی نیست؛و او را با لقب من بنامید!».لقب سلطان،«معزالدنیا و الدین»بود،و امیرعلی هم مرا«خواجه معزی»نامید؛ولی سلطان گفت:«امیر معزی».آن سرور بزرگ زاده چنان عمل کرد که روز بعد،هنگام نماز ظهر،هزار دینارِ هدیه سلطان و هزار و دویست دینار حقوق خودم و حواله دریافت هزار من غلّه به من رسید.وقتی ماه رمضان تمام شد،مرا به مجلس پادشاه دعوت کرد و ندیم سلطانم نمود و خوشبختی من بیشتر شد.پس از آن همیشه غمخوار من بود.من امروز هر چه دارم از عنایت و توجه آن شاه زاده است.خداوند بزرگ و بلندمرتبه،خاک او را با پرتوهای رحمت خویش شاد گرداند؛به حق منت و فضل او.

حکایت(۶)

خاندان سلجوقیان،همه شعردوست بودند؛اما هیچ کدام شعردوست تر از طغانشاه،

بن آلب ارسلان نبود،و محاورت و معاشرت او،همه با شعرا بود،و ندیمان او همه شعرا بودند چون:امیر ابوعبدالله قُرَشی و ابوبکر ازرَقی و ابومنصورِ بایوسف و شجاعی نَسَوی و احمد بدیهی و حقیقی و نسیمی،و این ها مرتب خدمت بودند،و آینده و رونده بسیار بودند،همه از او مرزوق و محظوظ.مگر روزی،امیر با احمد بدیهی نرد می باخت،و نرد ده هزاری به پایین کشیده بود،و امیر سه مهره در شش گاه داشت و احمد بدیهی،سه مهره در یک گاه،و ضرب امیر را بود.احتیاطها کرد و بینداخت تا سه شش زند،سه یک برآمد!عظیم طَیرِه شد و از طبع برفت،و جای آن بود،و آن غضب،به درجه ای کشید که هر ساعت؛دست به تیغ می کرد،و ندیمان چون برگ بر درخت،همی لرزیدند که پادشاه بود و کودک بود و مَقمور به چنان زخمی.ابوبکر ازرقی برخاست و به نزدیک مطربان شد،و این دوبیتی بازخواند.(ازرقی گوید):

گر شاه سه شش خواست،سه یک زخم افتاد تا ظن نبری که کعبَتَین داد نداد

آن زخم که کرد رای شاهنشه یاد در خدمت شاه،روی بر خاک نهاد

بامنصورِ بایوسف،در سنه تسع و خمس مائه که من به هرات افتادم،مرا حکایت کرد که امیر طغانشاه بدین دوبیتی چنان با نشاط آمد و خوش طبع گشت که بر چشم های ازرقی بوسه داد.و زر خواست پانصد دینار،و در دهان او می کرد تا یک دُرُست مانده بود،و به نشاط اندر آمد،و بخشش کرد.سبب آن همه،یک دوبیتی بود!ایزد تبارک و تعالی بر هر دو رحمت کناد،بِمَنِّه و کَرَمه.

پسر آلب ارسلان نبودند.تمام صحبت ها و هم نشینی های او با شاعران بود و ندیمانش همه شاعر بودند.افرادی مثل:امیر ابوعبدالله قرشی،ابوبکر ازرقی،ابومنصور پسر ابویوسف،شجاعی نسوی،احمد بدیهی،حقیقی و نسیمی.همه این ها همیشه در خدمت او بودند و شاعران دیگری که می آمدند و می رفتند و همه از او روزی می گرفتند و بهره مند بودند.اتفاقا روزی امیر با احمد بدیهی نرد بازی می کرد.بازی ششم نرد،نزدیک بود تمام شود و امیر سه مهره اش در خانه ششم نرد بود.احمد بدیهی سه مهره اش در خانه اول نرد،و نوبت انداختن تاس با امیر بود.با احتیاط زیاد آن را انداخت تا هر سه تاس را شش بیاورد؛اتفاقا هر سه یک آمد.خیلی خشمگین و ناراحت شد و جای آن هم بود.عصبانیت او به اندازه ای رسید که هر لحظه ممکن بود دست به شمشیر ببرد.ندیمانش مانند برگ روی درخت،از ترس می لرزیدند؛زیرا او پادشاه و کم سن بود.با چنان رقمی(سه تا یک)که از تاس آورده بود،قمار را می باخت.ابوبکر ازرقی بلند شد و نزد نوازندگان رفت و این رباعی را خواند:

-اگرچه شاه می خواست سه تا شش بیاورد،ولی سه تا یک آمد.مبادا گمان کنی که تاس ها حق شاه را ادا نکردند.

-آن نقشی که پادشاه در ذهنش بود و می خواست بیاورد،هنگام آمدن،در برابر او،چهره بر خاک نهادند.(وقتی رقمِ ششِ تاس روی زمین باشد،رقمِ یک،بالا قرار می گیرد).

ابومنصور،پسر ابویوسف،در سال پانصد و نه که من به هرات آمدم،نقل کرد که امیر طغانشاه،با این رباعی بیت چنان شاد و خوشحال شد که چشمان ازرقی را بوسید و پانصد دینار طلا- خواست و دهان او را پُر می کرد تا این که فقط یک سکه ماند.پادشاه شاد بود و می بخشید و علت همه آنها همین رباعی بود.خداوند بزرگ و بلندمرتبه بر هر دو نفر آنها رحمت کند؛به حق منت و بخشش او.

ص:۱۱۳

حکایت(۷)

در شهور سنه اثنَتَین و سَبعین و خمسَ مِائه،صاحب غرضی،قصه به سلطان ابراهیم برداشت که پسر او،سیف الدوله امیر محمود،نیت آن دارد که به جانب عراق برود،به خدمت ملکشاه.سلطان را غیرت کرد و چنان ساخت که او را ناگاه بگرفت و ببست و به حصار فرستاد،و ندیمان او را بند کردند و به حصارها فرستاد؛ازجمله،یکی مسعودِ سلمان بود،و او را به وجیرستان به قلعه نای فرستادند.از قلعه نای دوبیتی به سلطان فرستاد.(مسعودِ سعدِ سلمان فرماید:)

در بند تو ای شاه!ملکشه باید تا بند تو پای تاجداری ساید

آن کس که ز پشتِ سعدِسلمان آید گر زهر شود،مُلک تو را نگزاید

این دوبیتی علی خاصّ برِ سلطان برد،بر او هیچ اثری نکرد.و ارباب خرد و اصحاب انصاف دانند که حبسیات مسعود،در علوّ به چه درجه رسیده است و در فصاحت به چه پایه بُوَد.وقت باشد که من از اشعار او همی خوانم،موی بر اندام من بر پای خیزد،و جای آن بود که آب از چشم من برود.جمله این اشعار بر آن پادشاه خواندند و او بشنید که بر هیچ موضع او گرم نشد،و از دنیا برفت و آن آزادمرد را در زندان بگذاشت!مدت حبس او به سبب قربت سیف الدوله دوازده سال بود،[و]در روزگار سلطان مسعودِ ابراهیم،به سبب قُربت او،ابونصر پارسی را هشت سال بود،و چندان قصائد غُرَر و نَفائس دُرَر که از طبع وَقّاد او زاده،البته هیچ مسموع نیفتاد.بعد از هشت سال،ثقه الملک طاهرعلی مشکان او را بیرون آورد،

ص:۱۱۴

حکایت(۷)

در ماه های سال پانصد و هفتاد و دو(تاریخ صحیح ۴۷۲ است)انسان مُغرضی به سلطان ابراهیم گزارش کرد که پسرش،سیف الدوله امیرمحمود،قصد دارد به طرف عراق به خدمت ملک شاه برود.سلطان از سر غیرت،به گونه ای عمل کرد که به طور ناگهانی پسر را دستگیر کرد و دست بسته به زندان فرستاد.ندیمان او را نیز دستگیر کرد و به زندان انداخت.یکی از آنها مسعود سعد سلمان بود که او را به وجیرستان در قلعه نای محبوس کرد.مسعود هم از آن قلعه این رباعی را برای سلطان فرستاد.مسعود سعد سلمان می گوید:

-ای پادشاه!ملکشاه باید در زندان تو باشد تا زنجیر تو،پای شاهان را لمس کند.

-کسی که از نسل سعد سلمان باشد،حتی اگر زهر هم باشد،تو را ای پادشاه نمی گزد.

این رباعی را«علی خاص»نزد سلطان برد؛ولی در سلطان اثر نگذاشت.خردمندان و انسان های باانصاف می دانند که زندان نامه های مسعود،در بلندی مقام تا چه اندازه است و در فصاحت در چه پایه والایی قرار دارد!گاهی که از اشعار او می خوانم،موی بر بدنم راست می شود و جای آن است که گریه کنم.تمام این شعرها را برای شاه خواندند و او هم شنید؛ولی هیچ کدام او را نرم نکرد و از دنیا رفت و آن مرد آزاده را در زندان نگه داشت.مدت زندانی شدن او به علت نزدیکی به سیف الدوله،دوازده سال بود و در زمان سلطان مسعود ابراهیم،به خاطر نزدیکی اش به ابونصر پارسی،هشت سال در زندان بود.قصاید برگزیده بسیاری چون مرواریدهای بی همتا،از قریحه روشن او سروده شد؛ولی هیچ کدام مورد پسند واقع نشد.پس از هشت سال،ثقه الملک طاهرعلی مشکان،مسعود را از زندان بیرون آورد.

ص:۱۱۵

و جمله آن آزادمرد،در دولت ایشان همه عمر در حبس به سر برد،و این بدنامی در آن خاندان بزرگ بماند.و من بنده اینجا مُتَوَقِّفَم که این حال را بر چه حمل کنم؟بر ثبات رأی،یا بر غفلت طبع،یا بر قساوت قلب،یا بر بددلی؟در جمله ستوده نیست،و ندیدم هیچ خردمند که آن دولت را بر این حزم و احتیاط محمدت کرد و از سلطان عالم،غیاث الدنیا و الدین محمد بن ملکشاه،به درِ همدان،در واقعه امیر شهاب الدین قُتلُمِش الب غازی که داماد او بود به خواهر،طیبَ اللهُ تُربَتهما و رَفَع فی الجِنانِ رُتبَتهما،شنیدم که خَصم در حبس داشتن نشانِ بددلی است؛زیرا که از دو حال بیرون نیست:یا مُصلح است یا مُفسد؛اگر مصلح است،که در حبس داشتن ظلم است و اگر مفسد است،مفسد را زنده گذاشتن هم ظلم است.در جمله،بر مسعود به سر آمد،و آن بدنامی تا دامن قیامت بماند.

حکایت(۸)

مُلک خاقانیان در زمان سلطان خضر بن ابراهیم،عظیم طراوتی داشت و شِگَرف سیاستی و مهابتی که بیش از آن نبود.و او پادشاه خردمند و عادل و مُلک آرای بود.ماوراءالنهر و ترکستان او را مسلّم بود،و از جانب خراسان او را فراغتی تمام،و خویشی و دوستی و عهد و وَثیقَت برقرار.و از جمله تجمّل مُلکِ او یکی آن بود که چون برنشستی به جز دیگر سلاح،هفتصد گُرزِ زرین و سیمین پیش اسب او ببردندی،و شاعردوستِ عظیم بود.استاد رشیدی و امیرعَمعَق و نجیبی فَرغانی و نَجّار ساغرجی و علی پانیذی و پسر دُرغوش و پسر اسفراینی و علی سپهری،در خدمت او صِلَت های گران یافتند و تشریف های شگرف ستدند.و امیرعَمعَق،امیرالشعرا بود،و از آن دولت حَظّی تمام گرفته و تجملی قوی یافته،

بیشتر زندگی آن مرد آزاده در دوران غزنویان،در زندان گذشت و این بدنامی،در خاندان بزرگ غزنوی همیشه می ماند.من اینجا مانده ام که این وضع را چگونه توجیه کنم؟آیا از ثابت رأیی است یا از غفلت؟از سنگدلی است یا ترس؟در کل پسندیده نیست و من ندیدم که هیچ عاقلی غزنویان را به سبب این دوراندیشی و احتیاط،ستایش کرده باشد و از سلطان عالم-فریادرس دنیا وآخرت،محمد بن ملکشاه-نزدیک همدان،در جریان واقعه امیر شهاب الدین قتلمش الب غازی که شوهرخواهر او بود،خداوند خاک آن دو را پاکیزه گرداند و در بهشت درجه آن دو را بلند کند،شنیدم که:«نگه داشتن دشمن در زندان نشانه ترس است؛زیرا این کار دو حالت دارد:یا زندانی،درستکار است یا فسادانگیز.اگر درستکار و اصلاح طلب باشد،نگه داشتن او در زندان ظلم است و اگر مفسد است،زنده نگه داشتن او ظلم است».خلاصه،روزگار مسعود هم گذشت،ولی بدنامیش تا قیامت باقی می ماند.

حکایت(۸)

حکومت خاقانیان در زمان سلطان«خضر بن ابراهیم»طراوت و شادابی بسیار و سیاستی عجیب داشت و ترس و هیبتی که بیشتر از آن نباشد،و او پادشاه عاقل و عادلی بود و باعث آرایش حکومتش.ماوراءالنهر و ترکستان،جزء قلمرو او بود و از طرف خراسان،خیالش آسوده و خویشاوندی و دوستی و پیمان ها و قرارهایش همه برقرار بود.یکی از تجمل های شاهی او این بود که وقتی سوار می شد،غیر از سلاح های معمول،هفتصد مرد با گرز طلا و نقره جلوی اسب او حرکت می کردند.به شعرا بسیار علاقه داشت.استاد رشیدی،امیر عمعق،نجیبی فرغانی،نجار ساغرجی،علی پانیذی،پسر دُرگوش،پسر اسفراینی و علی سپهری در خدمت آن شاه،صله های سنگین و خلعت های عجیبی گرفتند.امیر عمعق،مقام امیرالشعرایی داشت و از دولت خاقانیان بهره بسیار و مال فراوان یافته بود.

ص:۱۱۷

چون غلامـان ترک و کنیزکان خوب و اسبان راهوار و ساخت های زر و جامه های فاخِر و ناطق و صامِت فراوان،و در مجلس پادشاه عظیم محترم بود.به ضرورت،دیگر شعرا را خدمت او همی بایست کردن؛و از استاد رشیدی همان طمع می داشت که از دیگران،و وفا نمی شـد.اگرچه رشـیدی جـوان بـود،امـا عـالِم بـود در آن صـناعت،سِتّی زینب،ممـدوحه او بود،و همگی حرم خضرخان در فرمان او بود،و به نزدیک پادشاه قربتی تمام داشت.رشیدی او را بستودی و تقریر فضل او کردی،تا کار رشیدی بالا گرفت و سیدالشعرائی یافت.و پادشاه را در او اعتقادی پدیـد آمـد و صِلَت های گران بخشید.روزی در غیبت رشیدی،از عَمعَق پرسید که شعر عبدالسید رشیدی را چون می بینی؟گفت:«شعری به غایت نیک مُنقّی و مُنقّح،اما قدری نمکش درمی بایـد».نـه بس روزگـاری برآمـد کـه رشـیدی دررسـید و خـدمت کرد و خـواست کـه بنشـیند.پادشاه او را پیش خوانـد و به تَضریب،چنان که عادت ملوک،است گفت:«امیرالشعرا را پرسیدم که شعر رشیدی چون است؟گفت:نیک است اما بی نمک است،باید که در این معنی،بیتی دو بگویی».رشیدی خدمت کرد و به جای خویش آمد و بنشست و بر بدیهه این قطعه بگفت:

شعرهای مرا به بی نمکی عیب کردی،روا بود،شاید

شعر من،همچو شکّر و شهد است وندر این دو نمک نکو ناید

شَلغَم و باقِلیست گفته تو نمک،ای قَلتَبان،تو را باید

چون عرضه کرد،پادشاه را عظیم خوش آمد،و در ماوراءالنهر،عادت و رسم است که در مجلس پادشاه و دیگر مجالس زر و سیم در طبق ها به نقل بنهند،و آن را«سیم طاقا یا جفت»خوانند،و در مجلس خضرخان بخش را

ازجمله:غلامان ترک و کنیزان زیبا و اسب های تندرو با زین و لگام طلا و لباس های گران قیمت و کنیز و غلام و چهارپا و زر و سیم بسیار.و در مجلس شاه بسیار احترام داشت و شاعران دیگر ناچار بودند به او احترام بگذراند.عمعق از استاد رشیدی هم توقع داشت که مانند دیگران احترامش کند؛ولی او نمی کرد.هرچند رشیدی جوان بود،اما شاعری آگاه و دانا بود.ستّی زینب(همسر سلطان)،ممدوح او بود و تمام حرمسرای خضرخان زیر نظر زینب بودند و به شاه بسیار نزدیک بود.رشیدی،او را در شعر ستایش می کرد و او فضل رشیدی را بیان می نمود تا کار رشیدی رونق گرفت و به مقام سیدالشعرایی رسید.پادشاه به او اعتقاد پیدا کرد و صله های سنگینی به او بخشید.روزی وقتی رشیدی نبود،از عمعق پرسید:«شعر عبدالسید رشیدی به نظرت چگونه است؟»گفت:«شعری است بسیار خوب و پاکیزه و صاف،اما باید کمی به آن نمک اضافه کند».مدتی نگذشت که رشیدی رسید و تعظیم کرد.همین که خواست بنشیند،شاه او را نزد خود خواند و با سخن چینی،چنان که روش شاهان است،گفت:«از امیرالشعرا پرسیدم،شعر رشیدی چگونه است؟»گفت:«خوب اما بی نمک است.لازم است که درباره این مسئله چند بیتی بگویی».رشیدی تعظیم کرد و به جای خود برگشت و نشست و فی البداهه این قطعه را سرود:

-گفتی عیب شعرهای من بی نمکی است.سخنت درست شایسته است.

-شعرهای من مانند شکر و عسل است و در شکر و عسل خوب نیست نمک باشد.

-اما سروده تو مثل شلغم و باقلاست،ای بی غیرت!نمک برای شعر تو لازم است.

وقتی شعرش را خواند،شاه خیلی خوشش آمد.در ماوراءالنهر رسم است که در مجلس پادشاه و مجالس دیگر،سکه های طلا و نقره را در سینی همراه نقل می گذارند که به آن«سیم طاق»یا«جفت»می گویند.در مجلس خضرخان برای بخشش،

چهار طبق زر سرخ بنهادندی،در هر یکی دویست و پنجاه دینار،و آن به مشت ببخشیدی این روز چهار طبق رشیدی را فرمود،و حُرمتی تمام پدید آمد و معروف گشت؛زیرا که چنان که ممدوح به شعر نیک شاعر معروف شود،شاعر به صله گران پادشاه معروف شود،که این دو معنی متلازمانند.

حکایت(۹)

استاد ابوالقاسم فردوسی،از دَهاقین طوس بود،از دِیهی که آن دیه را باژ خوانند و از ناحیت طَبَران است.بزرگ دِیهی است،و از وی هزار مرد بیرون آید.فردوسی در آن دیه شوکتی تمام داشت؛چنان که به دخل آن ضیاع،از امثال خود بی نیاز بود،و از عقب،یک دختر بیش نداشت،و شاهنامه به نظم همی کرد،و همه امید او آن بود که از صِلَه آن کتاب،جهاز آن دختر بسازد.بیست و پنج سال در آن کتاب مشغول شد که آن کتاب تمام کرد،و الحق هیچ باقی نگذاشت،و سخن را به آسمان عِلّیین برد،و در عَذوبَت به ماءِ مَعین رسانید،و کدام طبع را قدرت آن باشد که سخن را بدین درجه رساند که او رسانیده است؟در نامه ای که زال همی نویسد به سام نریمان به مازندران،در آن حال که با رودابه،دختر شاه کابل،پیوستگی خواست کرد:

یکی نامه فرمود،نزدیک سام سراسر درود و نُوید و خُرام

نخست از جهان آفرین یاد کرد که هم داد فرمود و هم داد کرد

وزو باد،بر سام نیرم درود خداوندِ شمشیر و کوپال و خود

چهار سینی پر از طلای سرخ می گذاشتند که هر کدام دویست و پنجاه سکه بود و آن دینارها را مشت مشت می بخشید.در آن روز،دستور داد هر چهار طبق را به رشیدی بدهند و باعث احترام و شهرت او شد؛زیرا همچنان که ممدوح با شعر خوب شاعر،معروف می شود،شاعر نیز با صله ارزشمند شاه معروف می شود و این دو همیشه همراه هم هستند.

حکایت(۹)

استاد ابوالقاسم فردوسی،از دهقان های طوس بود،از روستایی که به آن باژ می گویند و جزء نواحی طبران است.روستای بزرگی است که از آن هزار مرد کاری خارج می شود.فردوسی در آن روستا احترام بسیار داشت؛چنان که با درامد آب و زمینی که داشت،نیازمند افراد مثل خودش نبود.فقط یک دختر داشت و شاهنامه را که به نظم درآورد،تمام امید و آرزویش آن بود که از پاداش کتاب،جهیزیه دخترش را فراهم کند.بیست و پنج سال به سرودن آن اشتغال داشت،تا تمام شد و حقیقتا چیزی کم نگذاشت و شعر را به آسمان بلند رساند و در گوارایی مانند آب روان کرد.چه قریحه ای می تواند سخن را به این درجه که فردوسی رساند،برساند؟در نامه ای که زال برای سام نریمان در مازندران می نویسد،زمانی که قرار است با رودابه،دختر شاه کابل ازدواج کند،می گوید:

-دستور داد نامه ای برای سام بنویسند که پر باشد از سلام و مژده و دعوت.

-ابتدا نام خدا را ذکر کرد،او که هم امر به عدالت می کند و هم خودش عادل است.

-و گفت:از طرف او بر سام نریمان درود و سلام باد.سامی که صاحب شمشیر و گرز آهنین و کلاه خود است.

ص:۱۲۱

چَماننده چَرمه هنگام گرد چراننده کرکس اندر نبرد

فزاینده بادِ آوردگاه فشاننده خون ز ابر سیاه

به مردی،هنر در هنر ساخته سرش از هنر گردن افراخته

من در عجم،سخنی بدین فصاحت نمی بینم و در بسیاری از سخن عرب هم!چون فردوسی شاهنامه تمام کرد،نسّاخ او علی دیلم بود،و راوی ابودُلف و وَشکرده حُیی قُتیبه که عامل طوس بود و به جای فردوسی ایادی داشت.نام این هر سه بگوید:

از این نامه از نامداران شهر علی دیلم و بودُلَف راست بهر

نیامد جز احسنتِ شان بهره ام بِکَفت اندر احسنت شان زَهره ام

حُیی قُتیبه است از آزادگان که از من نخواهد سخن رایگان

نِیم آگه از اصل و فرعِ خَراج همی غَلتَم اندر میانِ دَواج

حُیی قُتیبه،عامل طوس بود و این قدر او را واجب داشت و از خراج فرونهاد.لا جرم نام او تا قیامت بماند،و پادشاهان همی خوانند.پس شاهنامه،علی دیلم در هفت مُجَلَّد نبشت،و فردوسی بودُلف را برگرفت،و روی به حضرت نهاد به غزنین،و به پایمردی خواجه بزرگ،احمدِ حسن کاتب عرضه کرد،و قبول افتاد.و سلطان محمود از خواجه منت ها داشت؛اما خواجه بزرگ،مُنازعان داشت که پیوسته خاکِ تَخلیط در قَدَحِ جاهِ او همی انداختند.

ص:۱۲۲

-او که اسب سفید را هنگام پیکار حرکت می دهد و کرکس را در روز جنگ(از جسد کشته ها)می چراند.

-افزون کننده بادِ حمله در میدان جنگ است و حتی از ابر سیاه،خون جاری می سازد.

-در مردانگی،سراسر هنر است و با هنر،سرافراز و مشهور شده است.

من بین فارسی زبانان،سخنی به این روشنی نمی بینم و در بسیاری از شعرهای عرب هم،چنین چیزی ندیده ام.وقتی فردوسی شاهنامه را تمام کرد،کاتبش علی دیلم بود و روایت گر اشعارش،ابودُلَف،و پیشکار حُیی قُتیبه،که او حاکم طوس بود در حق فردوسی نیکویی ها کرده بود.نام هر سه نفر را در شعرش ذکر کرده است:

-در این کتاب از افراد مشهور شهر،علی دیلم و بودُلَف بهره دارند.

-بهره و نصیب من از این افراد فقط تحسین و آفرین بود؛تا حدی که از شدت آفرین های شان زهره ام ترکید.(ترسیدم)

-حیی قتیبه از آزادمردانی است که سخن(شعر)از من مجانی نمی خواهد.(صله می دهد)

-من از اصل و فرع مالیات آگاه نیستم و راحت در رختخواب می غلتم و می خوابم.

حیی قتیبه عامل طوس بود و چون ارزش فردوسی را واجب می دانست،مالیات را از او برداشت.ناچار نام او تا قیامت پایدار می ماند و پادشاهان نیز نام او را(در شاهنامه)می خوانند.علی دیلم،شاهنامه را در هفت جلد نوشت.فردوسی،بودُلَف را با خود همراه کرد و به غزنین،به دربار آمد و با میانجیگری خواجه بزرگ،احمد حسن کاتب،بر شاه عرضه کرد و شاه پذیرفت.سلطان محمود،همیشه منت پذیر خواجه بود(سخنش را می پذیرفت)ولی خواجه بزرگ مخالفانی داشت که مدام خاک دوبه هم زنی در پیاله مقام او می ریختند.(بین شاه و وزیر اختلاف ایجاد می کردند).

ص:۱۲۳

محمود با آن جماعت تدبیر کرد که فردوسی را چه دهیم؟گفتند:«پنجاه هزار درم،و این خود بسیار باشد،که او مردی رافِضی است و مُعتَزِلی مذهب،و این بیت بر اعتِزالِ او دلیل کند که او گفت:

به بینندگان آفریننده را نبینی مَرَنجان دو بیننده را

و بر رَفض او این بیت ها دلیل است که او گفت:

خردمند،گیتی چو دریا نهاد برانگیخته موج از او تندباد

چو هفتاد کشتی در او ساخته همه بادبان ها برافراخته

میانه یکی خوب کشتی عروس برآراسته همچو چشمِ خروس

پیمبر بدو اندرون با علی همه اهلِ بیتِ نبی و وصی

اگر خُلد خواهی به دیگر سرای به نزد نبی و وصی گیر جای

گَرَت زین بد آید گناه منست چنین دان و این راه،راه منست

برین زادم و هم برین بگذرم یقین دان که خاک پی حیدرم

و سلطان محمود مردی مُتعصّب بود.در او این تَخلیط بگرفت[و]مسموع افتاد.در جمله بیست هزار دِرَم به فردوسی رسید.به غایت رنجور شد،و به گرمابه رفت و برآمد.فُقّاعی بخورد و آن سیم میان حَمامی و فُقاعی قِسم فرمود.سیاست محمود دانست.

ص:۱۲۴

محمود با آن گروه مشورت کرد که به فردوسی چه صله ای بدهیم؟گفتند:«پنجاه هزار درهم و این زیاد هم هست؛زیرا او شیعه است و پیرو مذهب معتزله.این بیت دلیل معتزلی بودن اوست که گفت:

-با چشمانت نمی توانی خدا را ببینی؛پس چشمانت را(برای دیدن او)آزار مده.

دلیل رافضی بودن او این ابیات است که گفته است:

-خدای حکیم،جهان را همچون دریایی آفرید که تندباد حوادث،موج های سهمگینی در آن برمی انگیزد.

-در این دریا،هفتاد کشتی مجهز در حرکت اند و همه،بادبان های شان را بلند کرده اند.

-در میان کشتی ها،یک کشتی پهن وجود دارد که مانند عروس زیبا و مثل چشم خروس،آراسته است.

-پیامبر صلّی الله علیه و آله و حضرت علی علیه السّلام و تمام خاندان رسول و وصی او در آن هستند.

-اگر می خواهی در جهان دیگر به بهشت برسی،سعی کن نزد رسول صلّی الله علیه و آله و جانشین او علیه السّلام جای بگیری.

-اگر از نظر من بدت می آید،تقصیر من است(که شیعه هستم).بدان که این راه،راه من است.

-من با این اعتقاد به دنیا آمدم.با همان از دنیا می روم.هم یقین داشته باش که من خاک پای علی هستم.

سلطان محمود مرد متعصبی بود.این دوبه هم زنی ها در او اثر کرد و آن را پذیرفت.درمجموع،بیست هزار درهم به فردوسی رسید.بسیار ناراحت شد و به حمام رفت.چون بیرون آمد نوشیدنی(آبجو)نوشید و آن درهم ها را بین صاحب حمام و آبجوفروش تقسیم کرد.فردوسی که خشم و مجازات محمود را می دانست

به شب از غزنین برفت،و به هِری به دکّان اسماعیل وَرّاق پدر ازرَقی فرود آمد و شش ماه در خانه او متواری بود تا طالبان محمود به طوس رسیدند و بازگشتند،و چون فردوسی ایمن شد،از هری روی به طوس نهاد،و شاهنامه برگرفت و به طبرستان شد به نزدیک سپهبد شهریار،که از آل باوند در طبرستان پادشاه او بود،و آن خاندانی است بزرگ،نسبت ایشان به یزدگرد شهریار پیوندد.پس محمود را هِجا کرد در دیباچه؛بیتی صد و بر شهریار خواند و گفت:«من این کتاب را از نام محمود به نام تو همی خواهم کردن،که این کتاب همه اخبار و آثار جَدّان توست».شهریار او را بنواخت و نیکویی ها فرمود و گفت:«یا استاد!محمود را بر آن داشتند و کتاب تو را به شرطی عرضه نکردند،و تو را تخلیط کردند و دیگر تو مرد شیعیی،و هرکه تولّی به خاندان پیامبر کند او را دنیاوی به هیچ کاری نرود،که ایشان را خود نرفته است.محمود خداوندگار من است.تو شاهنامه به نام او رها کن،و هجو او به من ده تا بشویم و تو را اندک چیزی بدهم.محمود،خود تو را خواند و رضای تو طلبد،و رنج چنین کتاب ضایع نماند.و دیگر روز صد هزار درم فرستاد و گفت:«هر بیتی به هزار درم خریدم.آن صد بیت به من دِه و با محمود دل خوش کن».فردوسی آن بیت ها فرستاد.بفرمود تا بشستند.فردوسی نیز سواد بشست و آن هجو،مُندَرِس گشت و از آن جمله این شش بیت بماند:

مرا غَمز کردند کآن پُر سخن به مِهرِ نبی و علی شد کهن

شبانه از غزنین رفت و در هرات به دکان اسماعیل ورّاق،پدر ازرقی شاعر،وارد شد و شش ماه در خانه او پنهان شد تا آن که مأموران محمود به دنبال او به طوس رسیدند و برگشتند.وقتی فردوسی امنیت یافت،از هرات به طوس رفت و شاهنامه را برداشت و به طبرستان نزد سپهبد شهریار رفت که از خاندان آل باوند در طبرستان،پادشاه بود.آل باوند،خاندانی بزرگ بودند و نسب آنها به یزدگرد شهریار می رسید.فردوسی در دیباچه شاهنامه،در صد بیت محمود را هجو کرد و برای شهریار خواند و گفت:«من این کتاب را از نام محمود به نام تو برمی گردانم؛زیرا تمام این کتاب،شرح احوال و آثار اجداد توست».شهریار او را نوازش کرد و در حقش خوبی نمود و گفت:«ای استاد!محمود را به آن کار مجبور کردند و کتاب تو را چنان که باید بر او عرضه ننمودند و به تو دروغ بستند؛دیگر اینکه تو شیعه مذهبی و هر کس اظهار علاقه به خاندان پیامبر صلّی الله علیه و آله کند،در دنیا به مرادش نمی رسد؛زیرا خود آن خاندان نیز چنین بودند.محمود ولی نعمت من است.تو بگذار شاهنامه به نام او باقی بماند و ابیاتی را که او را در آن هجو نمودی به من بده تا از بین ببرم و به تو پاداش اندکی بدهم.محمود سرانجام از تو دعوت می کند و خشنودیت را خواهد خواست و زحمت این کتاب به هدر نمی رود».روز بعد،صدهزار درهم فرستاد و گفت:«هر بیتی را هزار درهم می خرم.آن صد بیت را به من بده و دلت را با محمود خوش کن».فردوسی آن بیت ها را برایش فرستاد.دستور داد تا آنها را از بین ببرند.فردوسی نیز پیش نویس هایش را از بین برد و آن هجوها کهنه شد.فقط این شش بیت باقی مانده است:

-در مورد من سخن چینی کردند که فردوسی سخنور،مهر پیامبر و علی را به دل دارد.

اگر مهرشان من حکایت کنم چو محمود را صد حمایت کنم

پرستار زاده نیاید به کار وگر چند باشد پدر شهریار

ازین در سخن چند رانم همی؟ چو دریا کرانه ندانم همی

به نیکی نَبُد شاه را دستگاه وگرنه مرا بر نشاندی به گاه

چو اندر تبارش بزرگی نبود ندانست نام بزرگان شنود

الحق نیکو خدمتی کرد شهریار مر محمود را،و محمود از او مِنّت ها داشت.

در سنه اربع عَشر و خَمسَ مِائه به نشابور شنیدم از امیر معزی که او گفت:«از امیر عبدالرزاق شنیدم به طوس،که او گفت:وقتی محمود به هندوستان بود،و از آنجا بازگشته بود،و روی به غزنین نهاده،مگر در راه او مُتمَرِّدی بود و حصاری استوار داشت؛و دیگر روز محمود را منزل بر در حصار او بود،پیش او رسولی بفرستاد که فردا باید که پیش آیی و خدمتی بیاری،و بارگاه ما را خدمت کنی،و تشریف بپوشی و بازگردی.دیگر روز محمود برنشست و خواجه بزرگ بر دست راست او همی راند؛که فرستاده بازگشته بود،و پیش سلطان همی آمد.سلطان با خواجه گفت:«چه جواب داده باشد؟»خواجه این بیت فردوسی بخواند:

اگر جز به کام من آید جواب من و گُرز و میدان و افراسیاب

ص:۱۲۸

-اگر من مهر آن خاندان را نقل کنم،صد نفر مانند محمود را در پناه آن پشتیبانی می کنم.

-غلامزاده به درد هیچ کاری نمی خورد؛هرچند(مثل محمود)پدرش به مقام پادشاهی رسیده باشد.

-چقدر در این مورد حرف بزنم،وقتی من برای این دریا،ساحلی نمی بینم.

-شاه در نیکی و بخشندگی،ساز و برگی نداشت وگرنه مرا به خاطر این اشعار بر تخت می نشاند.

-چون در خاندان او(محمود)عزت و بزرگی نیست،تحمل نمی کند نام بزرگان را بشنود.

به درستی که شهریار،خدمت خوبی به محمود کرد و محمود نیز منت پذیر او بود.در سال پانصد و چهارده در نیشابور از امیرمعزی شنیدم که گفت:«از امیر عبدالرزاق در طوس شنیدم که گفت:وقتی محمود در هندوستان بود و از آنجا برگشته بود و به طرف غزنین می آمد،اتفاقا بر سر راه او شخص سرکشی بود و قلعه محکمی داشت.روز بعد،محمود جلوی قلعه او منزل کرد.فرستاده ای نزد او فرستاد که باید فردا نزد من بیایی؛پیشکش و هدیه ای برایم بیاوری و در برابر ما مطیع شوی و از ما خلعت بگیری و برگردی.روز بعد،محمود سوار اسب شد و خواجه بزرگ هم سمت راست او به راه افتاد.فرستاده نیز برگشته بود و نزد سلطان می آمد.سلطان به خواجه گفت:(به نظرت)چه پاسخی داده است؟خواجه این بیت فردوسی را خواند:

-اگر جواب او در راستای میل من نباشد،با گرز در میدان جنگ،چون افراسیاب با او می جنگم.

ص:۱۲۹

محمود گفت:«این بیت که راست،که مردی از او همی زاید؟» گفت:«بیچاره ابوالقاسم فردوسی راست،که بیست و پنج سال رنج برد و چنان کتابی تمام کرد و هیچ ثمره ندید».محمود گفت:«سَرِه کردی که مرا از آن یاد آوردی،که من از آن پشیمان شده ام.آن آزادمرد از من محروم ماند؛به غزنین مرا یاد ده تا او را چیزی فرستم».خواجه چون به غزنین آمد،بر محمود یاد کرد.سلطان گفت:«شصت هزار دینار ابوالقاسم فردوسی را بفرمای تا به نیل دهند و با شتر سلطانی به طوس برند و از او عذر خواهند».خواجه سال ها بود تا در این بند بود.آخر آن کار را چون زر بساخت،و اشتُر گُسیل کرد،و آن نیل به سلامت به شهر طَبَران رسید.از دروازه رودبار شتر در می شد و جنازه فردوسی به دروازه رزان بیرون همی بردند.در آن حال مُذَکّری بود در طَبَران؛تعصُّب کرد و گفت:«من رها نکنم تا جنازه او را در گورستان مسلمانان برند؛که او رافضی بود».و هر چند مردمان بگفتند،با آن دانشمند درنگرفت.درون دروازه باغی بود ملک فردوسی؛او را در آن باغ دفن کردند.امروز هم در آنجاست،و من در سنه عشر و خمس مائه آن خاک را زیارت کردم.گویند از فردوسی دختری ماند سخت بزرگوار.صِلَتِ سلطان خواستند که بدو سپارند،قبول نکرد و گفت:«بدان محتاج نیستم».صاحب بَرید،به حضرت بنوشت،و بر سلطان عرضه کردند.مثال داد که آن دانشمند از طَبَران برود،بدین فُضولی که کرده است،و خانمان بگذارد و آن مال به خواجه ابوبکر اسحاق کَرّامی دهند تا رِباطِ چاهه،که بر سر راه نشابور و مرو است در حدّ طوس،عمارت کند.چون مِثال به طوس رسید،فرمان را امتثال نمودند،و عمارت رباط چاهه از آن مال است.

محمود پرسید:«این بیت از کیست،که نشان سلحشوری دارد؟»گفت:«از ابوالقاسم فردوسی بیچاره است،که بیست و پنج سال برای آن زحمت کشید و چنان کتابی را تمام کرد،ولی هیچ نتیجه ای ندید».محمود گفت:«خوب کردی که این را به یاد من آوردی؛زیرا من از کارم پشیمان شده ام و آن مرد آزاده از هدیه من محروم شد.در غزنین به یادم بیانداز برایش چیزی بفرستم».وقتی خواجه به غزنین آمد،به یاد محمود آورد،سلطان گفت:«دستور بده شصت هزار دینار برای فردوسی نیل(ماده ای ارزشمند)بخرند و با شتر سلطان به طوس ببرند و از او پوزش بخواهند».خواجه سال ها بود که منتظر چنین دستوری بود.سرانجام آن کار را همچون سکه طلای رایج آماده کرد و شتر را روانه ساخت.آن نیل(هدیه)به سلامت به شهر طبران رسید.اما در حالی که از دروازه رودبار شتر وارد می شد،از دروازه رزان جنازه فردوسی را بیرون می بردند.در آن زمان،فرد واعظی در طبران بود که از سر تعصب گفت:«من اجازه نمی دهم جنازه فردوسی را به قبرستان مسلمانان ببرند؛زیرا او شیعه بود».هر قدر مردم با او حرف زدند در آن فقیه اثر نکرد.داخل دروازه شهر باغی بود که ملك خود فردوسی بود؛او را در آنجا دفن کردند.امروز نیز در همان باغ است و من در سال ۵۱۰ آن گور را زیارت کردم.نقل شده که از فردوسی دختری باقی ماند بسیار باکرامت.خواستند صله سلطان را به او بدهند؛نپذیرفت و گفت:«به آن احتیاج ندارم».صاحب بَرید موضوع را به دربار گزارش کرد؛به سلطان نشان دادند.دستور داد آن دانشمند از طبران برود،به خاطر این زیاده گویی که کرده است و دارای اش را رها کند و هدیه فردوسی را به خواجه ابوبکر اسحاق کرّامی بدهند تا با آن«رباط چاهه»را که در راه نیشابور-مرو است،در اطراف طوس بسازد.هنگامی که این فرمان به طوس رسید،آن را اجرا کردند و عمارت«رباط چاهه»از همان مال ساخته شد.

حکایت(۱۰)

در آن تاریخ که من بنده در خدمت خداوند مَلِکُ الجِبال بودم،نَوّر اللهُ مَضجَعه و رَفَع فی الجِنانِ مَوضعَه،و آن بزرگوار در حق من بنده اعتقاد قوی داشت،و در تربیت من همت بلند،مگر از مِهتَران و مهترزادگان شهر بلخ،عَمَّرهَاالله،امیرِ عمید صفی الدین ابوبکر محمد ابن الحسین الرَوانشاهی،روز عید فطر بدان حضرت پیوست،جوان فاضلِ مُفَضّل،دبیری نیک،مُستوفیی به شرط،در ادب و ثمرات آن با بهره،در دل ها مقبول و در زبان ها ممدوح،و در این حال،من به خدمت حاضر نبودم.در مجلس،بر لفظ پادشاه رفت که نظامی را بخوانید.امیر عمید صفی الدین گفت که:«نظامی اینجاست؟»گفتند:«آری»و او چنان گمان برد که نظامی مُنیری است.گفت:«خَه!شاعری نیک و مردی معروف».چون فَرّاش رسید،مرا بخواند.موزه در پای کردم،و چون درآمدم خدمت کردم،و به جای خویش بنشستم،و چون دَوری چند درگذشت،امیر عمید گفت:«نظامی نیامد؟»مَلِک جبال گفت:«آمد،اینک آنجا نشسته است».امیر عمید گفت:«من نه این نظامی را می گویم،آن نظامی دیگر است،و من این را خود نشناسم».همیدون،آن پادشاه را دیدم که متغیر گشت و در حال،روی سوی من کرد و گفت:«جز تو جایی نظامی هست؟»گفتم:«بلی ای خداوند!دو نظامی دیگرند:یکی در سمرقند است و او را نظامی مُنیری گویند،و یکی نیشابوری و او را نظامی اثیری گویند،و من بنده را نظامی عروضی خوانند».گفت:«تو بِهی یا ایشان؟»امیر عمید دانست که بد گفته است،و پادشاه را متغیر دید،گفت:«ای خداوند!آن هر دو نظامی مُعَربدند و سَبُک،مجلس ها را به عربده بر هم شورند و به زیان آرند».ملک بر سبیل طیبَت گفت:«باش!تا این را ببینی که پنج قدح سِیکی بخورد

حکایت(۱۰)

در زمانی که من در خدمت پادشاه،ملک الجبال،خداوند قبر او را نورانی و جای او را در بهشت بلند کند،بودم و آن بزرگوار به من بنده،اعتقاد بسیار داشت و نسبت به پروراندن من،همت بلندی داشت،اتفاقا یکی از بزرگان و بزرگ زادگان شهر بلخ-خداوند آن شهر را آباد گرداند-امیرعمید صفی الدین ابوبکر محمد بن الحسین الروانشاهی،روز عید فطر به درگاه شاه آمد.او جوانی بود فاضل برتر،نویسنده ای خوب و حسابداری کامل و از ادب و نتایج آن بهره مند،خوشایند دل ها(دوست داشتنی)و بر سر زبان ها ستودنی.وقتی او آمد،من در درگاه شاه نبودم.در مجلس،پادشاه به زبان آورد که نظامی را بیاورید.امیرعمید صفی الدین گفت:«نظامی اینجاست؟»گفتند:«بله»و او فکر کرد«نظامی منیری»منظور است.گفت:«چه خوب!که او شاعری خوب و مردی معروف است».وقتی فراش رسید،مرا صدا زد.کفشم را پوشیدم و چون وارد شدم،تعظیم کردم و در جای خود نشستم.وقتی چند دور شراب گردانده شد،امیرعمید گفت:«نظامی نیامد؟»ملک جبال گفت:«آمد؛اینجا نشسته است».امیرعمید گفت:«این نظامی را نمی گویم،نظامی دیگر را می گویم و من این نظامی را نمی شناسم».ناگهان دیدم پادشاه خشمگین شد و فورا رو به من کرد و گفت:«آیا غیر از تو،نظامی دیگری هم هست؟»گفتم:«بله ای پادشاه،دو نظامی دیگر هم هستند؛یکی سمرقندی است که به او نظامی منیری می گویند و یکی نیشابوری است که به او نظامی اثیری می گویند و مرا نظامی عروضی صدا می زنند».گفت:«تو بهتری یا آنها؟»امیر عمید فهمید که بد حرفی زده و دید شاه خشمگین است،گفت:«ای خداوند،آن دو نظامی،هر دو عربده کش و سبک هستند و مجلس را با عربده کشی،به هم می زنند و ضرر می رسانند».پادشاه از روی شوخی گفت:«منتظر باش تا ببینی این نظامی هنگامی که پنج پیاله شراب بخورد،

و مجلس را بر هم زند.اما از این هر سه نظامی شاعرتر کیست؟»امیر عمید گفت:«من آن دو را دیده ام و به حقّ المعرفه شناسم؛اما این را ندیده ام و شعر او را نشنیده ام.اگر در این معنی که برفت،دو بیت بگوید و من طبع او بینم و شعر او بشنوم،بگویم که کدام بهتر است از این هر سه؟»ملک روی سوی من کرد و گفت:«هان ای نظامی!تا ما را خَجِل نکنی،و چون گویی،چنان گوی که امیر عمید خواهد».اندر آن وقت،مرا در خدمت پادشاه طبعی بود فیاض،و خاطری وَهّاج،و اکرام و انعام آن پادشاه،مرا بدانجا رسانیده بود که بدیهه من چون رَویت گشته بود.قلم برگرفتم و تا دو بار دَور درگذشت این پنج بیت بگفتم:

در جهان سه نظامی ایم،ای شاه! که جهانی ز ما به افغانند

من به وِرساد،پیشِ تختِ شَهَم و آن دو در مرو،پیش سلطانند

به حقیقت،که در سخن امروز هر یکی مَفخَرِ خراسانند

گرچه همچون روان سخن گویند ورچه همچون خرد سخن دانند

من شرابم که شان چو دَریابم هر دو از کار خود فرومانند

چون این بیت ها عَرض کردم،امیر عمید صفی الدین خدمت کرد و گفت:«ای پادشاه!نظامیان را بگذار.من از جمله ماوراءالنهر و خراسان و عراق،هیچ کس را طبع آن نشناسم که بر ارتِجال،چنین پنج بیت تواند گفت؛خاصه بدین مِتانت و جِزالت و عَذوبت،مقرون به الفاظ عَذب و مَشحون به معانی بِکر.شاد باش ای نظامی!تو را بر بسیط زمین،نظیر نیست.ای خداوند پادشاه،طبعی لطیف دارد و خاطری قوی و فضلی تمام،و اقبال پادشاه وقت و همّتِ او رَفَعَهُما الله در افزوده است.نادره ای گردد

مجلس را چگونه به هم می زنـد.از این سه نظامی،کـدام شاعرترند؟»امیرعمیدگفت:«من آن دو را دیده ام و چنان که باید،آنها را می شناسم؛اما این را ندیده ام و شعرش را نشنیده ام.اگر در مورد این جریان،دو بیت شعر بگوید و من طبع و ذوق او را ببینم و شعرش را بشنوم،می گویم که کـدام یک از این سه نفر بهترند».پادشاه رو به من کرد و گفت:«ای نظامی مواظب باش،ما را خجالت زده نکنی و اگر شعر می گویی،چنان بگو که امیرعمیـد می پسندد».در آن موقع من در خدمت شاه،طبع سرشار و خاطر درخشانی داشتم و بزرگداشت و بخشش آن پادشاه نسبت به من،مرا به جایی رسانده بود که بدیهه سرایی،شیوه و روش من شده بود.قلم برداشتم و به اندازه ای که دو بار شراب را بگردانند،این پنج بیت شعر را گفتم:

-ای پادشاه،در جهان،سه نظامی هستیم که جهانیان از دست ما به فریاد و فغانند.

-من در وِرساد نزد پادشاهم و آن دو در مرو،نزد سلطان آنجا هستند.

-حقیقتاً امروز در سخن،هر کدامشان افتخار خراسانند.

-اگرچه هر سه مانند روح،شعر روان می گویند و همچون عقل دانای هر سخنی اند.

-اما من مانند شرابی هستم که وقتی در آنها اثر کنم،هر دو در کارشان درمانده می شوند.

وقتی این ابیات را خواندم،امیرعمید صفی الدین تعظیم کرد و گفت:«ای پادشاه،نظامی ها را رها کن.من از میان شاعران ماوراءالنهر و خراسان و عراق،هیچ طبع و ذوقی را سراغ ندارم که فی البداهه،مانند این پنج بیت شعر بتواند بگوید.مخصوصا به این سنگینی و شیرینی،همراه با الفاظی خوش و پر از معانی بکر و جدید.ای نظامی شاد باش!تو در پهنه زمین همانندی نداری.ای شاه صاحب اختیار،این نظامی طبع لطیف و خاطر قوی و فضل بسیار دارد.اکنون پذیرش پادشاه وقت و همت او-که خداوند آن دو را بالا ببرد-بر آن افزوده شده.نظامی نادره روزگار می شود

ص:۱۳۵

و از این هم زیادت شود،که جوان است و روزافزون».روی پادشاه خداوند عظیم برافروخت،و بَشاشَتی در طبعِ لطیفِ او پدید آمد.مرا تحسین کرد و گفت:«کانِ سُربِ وَرساد،از این عید تا به عید گوسفندکُشان،به تو دادم.عاملی بفرست».چنان کردم و اسحاق یهودی را بفرستادم.در صَمیم تابستان بود و وقت کار،گوهر بسیار می گداختند.در مدت هفتاد روز،دوازده هزار من سُرب،از آن خُمس بدین دعاگوی رسید،و اعتقاد پادشاه در حق من بنده یکی هزار شد.ایزد تبارک و تعالی خاکِ عزیزِ او را به شمع رضا پر نور کناد و جان شریف او را به جمع غِنا مَسرور؛بِمَنّه و کَرَمِه.

ص:۱۳۶

و از ایـن هـم بالا‌تر می رود؛زیرا جـوان است و در حـال پیشـرفت».صـورت شـاه بزرگ،از کامیـابی و خوشـحالی سـرخ شـد و شادمانی در طبع لطیف او نمایان گشت.مرا سـتایش کرد و گفت:«درآمـد معدن سـرب وِرساد را از عید فطر تا عید قربان به تو می سپارم؛کارگزاری از طرف خودت به آنجا بفرست».من هم اسحاق یهودی را فرستادم.میانه تابستان بود و وقت کار و گوهر زیادی(برای اسـتخراج سـرب)در آنجا می گداختند.در مدت این هفتاد روز،دوازده هزار مَن سرب،از آن خمس به من رسید و اعتقـاد شـاه به من هزار برابر شد.خداونـد بزرگ و بلنـدمرتبه،تربت گرامی او را بـا شـمع رضـایت خود نورانی گردانـد و جـان ارزشمند او را در بی نیازی شاد گرداند؛به حق منّت و بخشش او.

ص:۱۳۷

سؤالات مقالت دوم

۱.این جمله یعنی چه؟«به ایهام،قوت های غضبانی و شهوانی را برانگیزد تا بدان ایهام،طباع را انقباضی و انبساطی بود».

۲.معنای«داعیه»در این جمله چیست؟«داعیه ای در باطن من پدید آمد».

۳.شحنه کیست و کارش چیست؟

۴.جمله«چون پادشاه به امری که ناگزیر است،مأمور شود»را معنا کنید.

۵.این جمله را توضیح دهید:«شاعر باید که سلیم الفطره،عظیم الفکره،صحیح الطبع،جیدالرویه و دقیق النظر باشد».

۶.«خنگ نوبتی»در این جمله یعنی چه؟«بی موزه،پای در رکاب خنگ نوبتی آورد».

۷.این جمله را معنا کنید:«خُمارِ عربده بر دِماغ او مستولی گشت».

۸.«جامگی»و«اجرا»در این جمله به چه معناست؟«پس جامگی و اجرای پدر به من تحویل افتاد».

۹.بیت زیر را شرح دهید:

چون آب یکی ترانه از من بشنید چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

۱۰.آرایه های اصلی این رباعی ازرقی که شاه جوان و خشمگین را آرام کرد،چیست؟

گر شاه سه شش خواست سه یک زخم افتاد تا ظن نبری که کعبتین داد نداد

آن زخم که کرد رای شاهنشه یاد در خدمت شاه روی بر خاک نهاد

۱۱.منظور از صامت و ناطق در این جمله چیست؟«اسبان راهوار و ساخت های زر و جامه های فاخر و ناطق و صامت فراوان».

۱۲.این جمله را معنا کنید:«او مردی رافضی است و معتزلی مذهب و این بیت بر اعتزال او دلیل کند».

ص:۱۳۸

فعالیت جنبی

–خاندان صفاری را با کمک تاریخ سیستان و تاریخ بیهقی در چند صفحه معرفی کنید.

–اقطاع چیست؟با کمک سیاست نامه و کتاب اصطلاحات دیوانی حسن انوری،توضیح مبسوط دهید.

–حبسیه و مسعود سعد سلمان را با استفاده از کتاب زندان نامه های فارسی،در چند صفحه معرفی کنید.

–درباره زندگی و آثار سنایی غزنوی،از کتاب های لطایف الحدایق،طریقه بر حدیقه و...تحقیق نمایید.

–چند مورد از مواردی را که شاعر توانسته است در پادشاه تأثیر تصمیم ساز بگذارد،از سایر متون بیابید.

–عشق سلطان محمود به ایاز را با استفاده از آثار عطار تحلیل کنید.

–بدیهه گویی عنصری را در داستان محمود و ایاز،با بدیهه سرایی های امیر معزی برای سلطان سنجر بسنجید.

–در مورد زندگی امیر معزی،با کمک کتب تذکره و تاریخ ادبیات تحقیق کنید.

–دلیل سرودن شاهنامه فردوسی را از نظر نظامی عروضی،با سایر منابع تاریخی نقد و بررسی نمایید.

ص:۱۳۹

بخش دوم :مرزبان نامه

اشاره

ص:۱۴۱

آشنایی با مرزبان نامه

اشاره

اصل مرزبان نامه از اسپهبد،مرزبان بن شروین،از خاندان باوندی،در قرن چهارم بود،که در ذکر قصه ها و امثال و حکم ترتیب یافته.مطالب آن از زبان وحوش و طیور و دیو و پری و آدمی بیان شده است.اصل کتاب در یازده باب بود و نصایح و اندرزهای آن،تحت تأثیر فرهنگ ایرانی قرار داشت؛گرچه اثر فرهنگ اسلامی نیز در آن یافت می شود.(ذبیح الله صفا،گنجینه سخن،ج۱،ص۶۳).گاهی هم حکایات آن از زبان آدمیان و پادشاهان پیشین است.وراوینی در ترجمه و تهذیب مرزبان نامه،توانایی و تسلط و ذوق فراوان به کار برد.مرزبان نامه از جمله شاهکارهای بی مانند نثر فارسی است،که گاهی به انشایی مزین و مصنوع و در بسیاری از موارد با شیوه ای ساده و فصیح و دل انگیز نگارش یافته است.نویسنده افسون کار این کتاب در بسیاری از مواقع،کار نثر را از کلام پراکنده عادی گذرانده،تا آستانه شعری دلچسب و توأم با تعبیرات ادبی به پیش برده است.(رستگار فسایی،انواع نثر فارسی،ص۳۶۳)

دو قرن بعد از تألیف مرزبان نامه،در اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم،دوباره از لهجه طبری به پارسی مزین و مصنوع،ترجمه شد.نخست به وسیله

ص:۱۴۳

«محمد بن غازی ملطیوی»و دیگر بار به دست«سعدالدین وراوینی».ملطیوی،ترجمه مرزبان نامه را روضه العقول نامید که یازده باب داشت و ترجمه وراوینی نه باب دارد.چند سال بعد از ملطیوی،وراوینی،بدون این که از ترجمه او خبر داشته باشد،بار دیگر این کتاب را از زبان طبری به فارسی نوشت.(اسماعیل حاکمی والا،مرزبان نامه،ص۳).در بسیاری از موارد سخن نویسنده با کمال ایجاز همراه است و در ایراد امثال و شواهد و اشعار فارسی و عربی توانسته است به خوبی بدرخشد.سخن او به گونه ای است که از حد نثر مصنوع متداول می گذرد و صورت شعری می یابد.«کلام وراوینی در این گونه موارد،شامل تشبیهات و اوصافی است که پیش از آن،تنها در شعر دیده می شد و نویسندگان،خود را از ایراد آن معانی در نثر بی نیاز می دانستند؛لیکن او با مهارتی عجیب توانسته است آن معانی را بی آن که موجب ملال خواننده شود،در کلام بگنجاند و با ذکر قصص و امثال درآمیزد.(صفا،۱۳۷۴،ص۳۶۶)

شرح احوال وراوینی

از احوال سعدالدین وراوینی اطلاعی در دست نیست و تنها از مقدمه و خاتمه مرزبان نامه برمی آید که او از ملازمان«خواجه ربیب الدین هارون»،وزیر اتابک«ازبک بن محمد»،اتابک آذربایجان بود.وراوینی مرزبان نامه را به نام او درآورد.تاریخ ترجمه مرزبان نامه به دست وراوینی معلوم نیست؛ولی مسلماً بین سال های ۶۰۷-۶۲۲ بوده است؛زیرا او در آخرین باب از کتاب خود،نام«ازبک بن محمد بن ایلدگز»و وزیر او«ربیب الدین»را آورده است و چون اتابک ازبک از سال ۶۰۷ تا ۶۲۲ سلطنت کرده،پس تاریخ ترجمه مرزبان نامه در همین سال ها بوده است و بنابر تصریح خود وراوینی که هنگام ترجمه مرزبان نامه در

«ایام البیض کهولت»بود،باید ولادت او در اواسط قرن ششم باشد.

به هر حال سعدالدین وراوینی،در وراوی اهرِ آذربایجان متولد شد.مدتی در تبریز سکونت داشت و چندی نیز در مدرسه نظامیه اصفهان تحصیل و تدریس کرد و بخشی از کتابش را در این مدرسه نوشت.او با اتابکان آذربایجان(حکومت:۵۲۱-۶۲۹)معاصر بود.با یورش سپاهیان خوارزم به عراق رفت؛ولی با اختلاف سران سلجوقی،باز به تبریز بازگشت و در حمایت ربیب الدین هارون بن علی ظفر دندان وزیر اتابک ازبک بن محمد بن ایلدگز قرار گرفت و این کتاب را بین سال های ۶۰۷-۶۲۲ به نام ربیب الدین هارون،از طبری به فارسی ترجمه کرد.کتاب او از یک مقدمه،نه باب و یک ذیل تشکیل شده است.مرزبان نامه همچون کلیله و دمنه به شیوه شناخته شده داستان پردازی در ایران و هند،یعنی بیان پند و انتقاد از زبان جانوران و گیاهان نگاشته شده،وراوینی در مقدمه کتاب،نثر خویش را برتر از کلیله و دمنه دانسته است.عنصرالمعالی در قابوس نامه در سده پنجم و ابن اسفندیار در اواخر قرن ششم و اوایل هفتم،از مرزبان نامه نام برده اند.

ملوک آل باوند سه شاخه بودند:کیوسیه،اصفهبدان،کینه خواریه.رستم بن شروین،پدر مرزبان(مصنف کتاب)از شاخه کیوسیه بود.مرزبان،دیوانی نیز به نام«نیکی نامه»به زبان طبری داشته است.(علیزاده،۱۳۸۸،ص۶).روبن لِوی خاورشناس انگلیسی؛معتقد است مرزبان نامه یک کتاب ایرانی است،نه هندی و دلیل آن را رجحانی می داند که برای شیر قائل شده است.وی گفته است در ایران،شیر در قصه ها سهم بسیار دارد و در بعضی نشان های ملی مثل درفش هم دیده می شود و در خور احترام فراوان است؛در صورتی که فیل به عنوان دشمنی بیگانه قلمداد شده که سرانجام مقهور شیر می شود(مقدمه محمد روشن بر

مرزبان نامه،ص۲۶).مقدمه مذکور تحقیق عمیقی در باب مرزبان نامه و مؤلف آن است که به لحاظ اهمیت و بسندگیش،بخشی از آن را عیناً نقل می کنیم:

مرزبان نامه چیست و از کیست ؟

مرزبان نامه منسوب به مرزبان،پسر شروین است.شروین که شهریاری طبرستان داشت،از فرزندزادگان کیوس،برادر خسرو انوشروان است.این سلسله نسب در کتاب ها آمده است؛ولی به گمان من این انتساب درست نیست و به جای خود،از نادرستی این بستگی یاد خواهم کرد.

چون شروین می میرد،پنج پسر از او به جای می ماند.پسران،رسوم جهانداری آموخته اند و همه داعیه پادشاهی دارند؛اما پس از مرگ پدر،پسر بزرگ تر جانشین پدر می شود.آن دیگران،ناگزیر فرمان او را گردن می نهند.چندی نمی گذرد که آتش حسد زبانه می کشد.در این میانه،مرزبان بیدار است و روی به سویی دیگر دارد.آهنگ رفتن می کند تا آلوده این آلایش ها نشود.گروهی از دست اندرکاران از مرزبان در می خواهند اینک که آهنگ رفتن کرده است،کتابی بسازد تا آن را ساز دنیا و توشه آخرت خود سازند؛نیز اصرار می ورزند مرزبان گوشزدساختن پادشاه را از یاد نبرد،و آنچه از آیین جهانداری گفتنی می داند و شهریار را ناخوشایند است،یادآور شود.

مرزبان،خواهش بزرگان را می پذیرد؛اما مصلحت می بیند،اندیشه سفر خود و ساختن کتاب و تذکار برادرانه را با شهریار در میان نهد.پیداست که این همه،مایه خشنودی پادشاه نیست.با وزیر خود رای می زند.وزیر با سفری ساختن مرزبان موافقت تام دارد؛اما با ساختن کتاب و آن تذکارگونه،که مایه رسوایی شهریار است،هم داستان نیست؛جز آن که،مرزبان بخش های ساخته کتاب خود را به

حضور او بخواند،تا وی«فضول طبع و نقصان»مرزبان را بر پادشاه آشکار کند.

روز دیگر،با مرزبان و وزیر در سراچه خلوت می نشیند و بزرگان و فرزانگان زمانه را فرا می خواند.آن گاه به مرزبان رخصت سخن گفتن می دهد.مرزبان،از برتری خرد و ضرورت دادگری پادشاه و نگاهداشت حق خلایق سخن می گوید و از اختلالی که در عرصه ملک راه یافته است و تباهی حال رعیت و خواری خردمندان،یاد می کند.وی در این میان،داستانی از علقه برادری نقل می کند،تا راه بر بددلی شهریار ببندد.وزیر،حراست از مملکت را در حفظ نظام جاری می داند و از گفتارهای اردشیر بابکان و کلام مجید،شاهد می آورد.گفت وگوی مرزبان و وزیر در این مایه هاست.هر یک به تأیید سخن خود،داستان ها می گویند و تمثیل ها می زنند.پیداست که برهان وزیر سست است.سنگ بر دندان وی می آید و زبانه ترازوی برتری،به سوی مرزبان می چربد.شهریار به مرزبان اذن رفتن می دهد و از او می خواهد کتاب را بسازد و آنچه در اندیشه دارد بگوید،تا راه گشای او باشد.

با این باب،داستان مرزبان آغاز می شود و در هشت باب دیگر،قصه هاست که از پی یکدیگر نقل می شود و مرزبان طی آن،ریشه درد را می جوید و راه درمان را می گوید.باب دوم،در احوال پادشاهی است که شش فرزند خود را به وقت مردن وصیت می کند و در انجام وصیت های شش گانه،میان او و پسر بزرگ تر،که جانشین او می شود،داستان ها رد و بدل می شود.

باب سوم،داستان ملک اردشیر و دختر اوست که از زناشویی روی گردان است و سرانجام،تن به ازدواج وارسته ای می دهد که«دانای مهران به»نام دارد.باب چهارم،در سودمندی دانش است و فایده به کار داشتن آن،و داستان دیو گاوپای و دانای نیک دین و محاضرات این دو.باب پنجم،داستان شیری پرهیزگار

و کم آزار است و بیم خرس،وزیر او،از دو شغال-دادستان و دادمه-که به ندیمی پادشاه رسیده اند.

باب ششم،سرگذشت سگی است زیرک نام،که به انگیزش زروی بز پادشاهی یافته است.این باب،تمثیل کسی است که از پستی به سروری می رسد.باب هفتم،در عواقب ستمگاران است و داستان شیر و پیل و نزاع آن دو و مغلوبی پیل.باب هشتم،حکایت اشتر و شیرِ پارساست و سرانجام بدسگالی و مکاری.باب نهم،در احوال دو کبک است با عقاب و ماجراهایی که میان آنها می رود.

تحریری از مرزبان نامه

آن مرزبان نامه که در نیمه نخستین سده هفتم،گویا در میان سال های ۶۰۷-۶۲۲،تحریر شده،پرداخته سعدالدین وراوینی است.سعدالدین از آغاز جوانی تا به روزگار پیری،سر در کار کتاب دارد.جویای افسانه و حکایت در جامه نثر و نظم است؛اما طبع او چون دیگر هم عصرانش،با سادگی میانه ندارد.«حکایات و اسمار مهذب و عبارات مستعذب»می پسندد.چون روزگاری بر او می گذرد،آرزو می کند یادگاری از خود به جای گذارد و کتابی که در آن داد سخن آرایی توان داد،ابداع نماید.جست وجوگر می شود تا اثری عاطل از پیرایه عبارت بیابد و کسوتی از دستباف قریحه خویش در آن بپوشد.از مرزبان نامه که به زبان طبرستان و پارسی قدیم باستان است و از زبان حیوانات عجم ساخته اند،یاد می کند.آن را در عجم،اثری همتای کلیله و دمنه می یابد.ملخصی در نه باب می سازد و دست به آرایش آن می برد.

سعدالدین که در نقل و آرایش مرزبان نامه،تنها از مشاطه چرب دست اندیشه خود یاری جسته است و از نهانخانه فکرت هیچ صاحب سخنی برخوردار نبوده است.

ص:۱۴۸

از آوردن ترکیب های نامستعمل تازی سخت پرهیز داشته است!مثل ها و شاهدهای بازگفته دیگران را هیچ به کار نگرفته است.وی این را از هنرهای خود می شمارد که موضوعی معین را به وصف های گوناگون،چنان در جای های بسیار بازگفته است که گرد تکرار بر آن ننشسته است.وراوینی،چون کتاب را می آراید،مقدمه ای بر آن می نویسد و به ابوالقاسم ربیب الدین که کتابخانه ای بزرگ بنیاد نهاده است و وزارت اتابک ازبک را دارد،تحفه می فرستد.

تحریری دیگر

در سنه ۵۹۸ در سلطنت ابوالفتح رکن الدین سلیمان شاه بن قِلِج ارسلان،یکی از فضلای آن ناحیه،محمد بن غازی المَلَطْیوی از اهالی ملطیه که ابتدا دبیر و سپس وزیر سلیمان شاه مذکور گردید،مرزبان نامه را اصلاح و انشا نموده،سپس آن را روضه العقول نام نهاد.

محمدبن غازی درباره اثر خود می نویسد:

...به تاریخ غره محرم،سنه ثمان و تسعین و خمسمائه،این کتاب را که عاری بود از حلیت عبارت و معانی بدیع،به توفیق خدای و موافقت رای و مساعدت و رعایت درایت و مظافرت فضایل و مظاهرت فواضل و اعانت حدس و مرافدت ذکا،به جواهر زواهر الفاظ حجازی و درر غرر امثال و اشعار تازی،محمد غازی...متحلی گردانید و به جلابیب مواهب خاطر،مناکب مثالب عبارت آن را بپوشانید،و مواعظ بسیار،لایق هر حکایت در او زیادت گردانید،تا مستفیدان ادب و مقتبسان الفاظ عرب را به مطالعه آن رغبت زیادت گردد،و از شعف چنین عبارت،عذب معانی آن را در ضبط آرند.

چنان که گذشت،دو تحریر از مرزبان نامه در دست است.این دو تحریر در شمار باب ها و داستان ها یکسان نیست.روضه العقول،نزدیک به دو برابر مرزبان نامه است.هر یک از نویسندگان این دو روایت،محمد غازی و سعد وراوینی بر آنند که از

اصل چیزی فرونهند و جز مثل ها و شواهد،برای تزیین کلام،بر آن نیفزوده اند.به درستی نمی دانم که این پندار،از کجا در میان فارسی زبانان راه یافته است که این دو تحریر مرزبان نامه،از متنی طبری به زبان فارسی دری گردانیده شده است.تصوری که آرایندگان متن هایی چون بختیارنامه-لمعه السراج-راحه الارواح و جواهرالاسمار-که طوطی نامه نام گرفته-از نقل کردن به عبارت خویش داشته اند،با آنچه ما امروز ترجمه و گزارش می خوانیم،بیگانه و دور است.چنان که از تصریح این ادیبان برمی آید،نثر ساده روان بی پیرایه روزگار گذشته در چشم آنها بی اعتبار می آمده و آن را«عاری از حلیت عبارت»می دانسته اند.از این روی،آن متن ها را به زیور«الفاظ و مواعظ»می آراسته اند و چه بسا نامی نو بر آن می نهاده اند.(مقدمه روشن بر مرزبان نامه،ص ۱۵-۱۹ با تلخیص).

سبک و انشای کتاب

اشاره

مرزبان نامه،از نظر شیوه نثرنویسی،پیرو سبک«نصرالله بن عبدالحمید منشی»مترجم کلیله و دمنه از عربی به فارسی در نیمه اول قرن ششم هجری است.سعدالدین در مقدمه مرزبان نامه بیان می کند که شیوه نوشتن او،شیوه مهذب است.این سیاست مهذب که سعدالدین وراوینی بدان اشاره می کند،یکی عبارت است از شیوه داستان پردازی معهود در ایران و هند،یعنی بیان پند و انتقاد از زبان جانوران و گیاهان،تا شنوندگان را نوشداروی تلخ نصیحت،ناگوار نیفتد و فرمانروایان خودکامه را خرده گیری آشکار به آزار و شکنجه اهل قلم برنگیرد و دیگر آن که با مهارت منشیانه،نثر را به زیورهای بدیعی آراستن و هر جا اقتضا کند،صنعتی به کار بردن و حدیثی و خبری و مثلی و بیتی تازی یا پارسی برای آرایش سخن افزودن»(خطیب رهبر، ۱۳۷۰،مقدمه مرزبان نامه).

ص:۱۵۰

ملک الشعرای بهار،در بیان سبک این کتاب چنین می نویسد:

نثر مرزبان نامه از شیوه متکلفانه هم عصران به دور است و سعدالدین در این کتاب،به طریقه کلیله و دمنه ابوالمعالی،به همان موازعه و از رواج و مترادفات بسنده کرده است.(محمدتقی بهار،سبک شناسی،ج۲،ص۲۹)

در ادامه به برخی از ویژگی های سبکی این کتاب اشاره می شود:

الف)به کار بردن لغات و عبارات عربی

نویسنده در متن خود،لغات و عبارات عربی بسیاری را به کار برده است؛به گونه ای که به جرأت می توان گفت،کمتر خطی از این کتاب است که در آن لغت عربی یافت نشود.

ب)به کار بردن افعال در ساختار قدیم

-مانند اضافه کردن(ب)زائد در ابتدای فعل:«برفت و طعام خرید...بر اندیشه آن که هر دو بخورند و هلاک شوند و مال یافته بر او بماند».

-به کار بردن«م»نهی:«از کسی دیت مخواه»

-حذف«ب»از ابتدای فعل امر:«از دانه او نگر تا خود را نگاه داری»

ج)تنوع و کثرت آرایه های ادبی

-سجع:«دولت آن جهانی را اساس در این جهان نهید و کسب سعادت باقی هم در این سرای فانی کنید»؛

-جناس:انواع جناس در این کتاب به کار رفته است؛مانند:نزل و نزول/سازی و سازی/کفتار و گفتار/منصوب و منسوب؛

-تشبیه:نویسنده مرزبان نامه،به صنایع معنوی،به ویژه کاربرد تشبیه رغبت

فراوانی دارد؛مانند:آتشکده جهنم/دیگ تدبیر/تیرباران ملاحت؛

-استعاره:انواع استعاره مصرحه و مکنیه در این کتاب به کار رفته است؛مانند:طاق لاجوردی،دُرج بلورین،رکاب سیر،ابروی صباحت

-کنایه:مانند:سر و پای می زند/به تازیانه بخشیدن/چرب زبانی

-تضمین از آیات و احادیث:که این امر به چند گونه دیده می شود:

۱.به گونه ای که گویی آیه و حدیث،دنباله کلام است.مانند:«اگر می خواهی که گفته من در نصاب قبول قرار گیرد،قد تبین الرشد من الغی».

۲.برای تأکید:«جمال این سخن را نص کلام،از منصه صدق جلوه گری می کند؛آنجا که می فرماید: لا تُسْرِفُوا إِنَّهُ لا یُحِبُّ الْمُسْرِفِینَ .

۳.به عنوان جزئی از ارکان جمله:برای نمونه در جمله زیر،مضاف الیه جمله قرار گرفته است:«تنبیه لا-تنس نصیبک من الدنیا؛همیشه نصب عین خاطر داشتم».

-تضاد:مانند بستن و گشادن،گرفتن و دادن.

-مراعات نظیر:نویسنده،با توجه به آگاهی های خود از علوم مختلف،اصطلاحات مربوط به علوم را کنار هم می آورد.مانند:«فرمود که من ساز غنا برکشم و سماعی خوش آغاز کنم تا تو را...».

-ارسال المثل:«دهقان،پیاله ای باز خورد و یکی بدو داد،بستد و با داد و ستد روزگار ساخت».

د)استشهاد به اشعار پارسی و عربی

پیوند نثر نویسنده با اشعاری که به عنوان نمونه می آورد،به صورت های مختلفی است.برای نمونه گاهی با حرف«که»است.گاهی با کلماتی از قبیل«گفته اند»،«گفت»،«گوید»و...گاهی نیز بی واسطه است.

باب اوّل

اشاره

در تعریف کتاب و ذکر واضع

و بیان اسباب وضع مرزبان نامه

چنین بباید دانست که این کتاب،مرزبان نامه،منسوب است به واضع کتاب«مرزبان بن شروین»؛و شروین از فرزندزادگان کیوس بود.برادر ملک عادل،انوشروان،بر مُلکِ طبرستان پادشاه بود.پنج پسر داشت؛همه به رِجاحَتِ عقل و رِزانتِ رای و اهلیت مُلک داری و استعدادِ شهریاری آراسته.چون شروین درگذشت،بیعتِ مُلک بر پسرِ مِهتَرین کردند و دیگر برادران،کمرِ انقیاد او بستند.پس از مدتی،دواعی حسد،در میانه پدید آمد و مُستَدِعی طلب ملک شدند.مرزبان به حکم آن که از همه برادران به فضیلت فضل منفرد بود و از حُطام دنیاوی فِطام یافته و همت بر کسب سعادت باقی گماشته،اندیشه کرد که مگر در خیال شاه بگذرد که او نیز در مَشرَعِ مخالفت برادران خوضی می پیوندد،نخواست که غبار این تهمت بر دامن معاملت او نشیند.در آیینه رای خویش نگاه کرد،روی صواب چنان دید که زمام حرکت به صوب مقصدی معین برتابد و از خطّه مملکت،خود را به گوشه ای بیرون افکَنَد و آنجا مسکن سازد،تا مَورِدِ صفای برادران،از او شوریده نگردد و مَعاقِدِ الفت،واهی نشود و وَهنی به قواعدِ اخوّت راه نیابد.جمعی از اکابر و اشرافِ مُلک که بر این حال وقوف و اشراف داشتند،از او التماس کردند

باب اول در معرفی کتاب و نویسنده آن و بیان علّت نوشتن مرزبان نامه

بدانید که کتاب مرزبان نامه،به نویسنده کتاب«مرزبان بن شروین»نسبت داده شده است،و«شروین»از نوه های«کیوس»،برادر پادشاه دادگر،انوشیروان بود.شروین،پادشاه طبرستان،پنج پسر داشت که همه آنها به برتری خرد و استواری اندیشه و شایستگی مملکت داری و توانایی پادشاهی آراسته بودند.وقتی شروین مُرد،با پسر بزرگتر،عهد پادشاهی بستند و برادران دیگر آماده اطاعت از او شدند.پس از مدتی،انگیزه های حسادت بین آنها آشکار شد و خواهان رسیدن به پادشاهی شدند.مرزبان به دلیل آن که از همه برادرانش به سبب افزونی دانش،برتر بود،از مال و ثروت ناپایدار دنیایی جدا شده،برای به دست آوردن خوشبختی ابدی تلاش می نمود.با خود اندیشید که شاید شاه تصور کند من نیز در آبشخور دشمنی،همراه برادران ژرف اندیشی می کنم.چون نمی خواست غبار این اتهام بر دامن کردارش بنشیند،در آینه اندیشه خود نگریست(فکر کرد)و مصلحت بر آن دید که اختیار حرکت را به سوی مقصدی معین بتاباند و از سرزمین شاهی(پایتخت)دور شده،به گوشه ای رود و آنجا مقیم شود تا آبشخور دوستی برادران،به واسطه او مکدّر نشود و پیوندهای محبت آمیز سست نگردد و به رابطه برادری آنها ضعفی نرسد.عده ای از بزرگان و اشراف مملکت که از این ماجرا آگاهی یافتند،از او خواهش کردند:

که چون رفتن تو از اینجا محقّق شد،کتابی بساز مشتمل بر لطایف حکمت و فوایدِ فِطنَت که در معاش دنیا و معاد آخرت آن را دستور حال خویش داریم و از خواندن و کار بستن آن به تحصیل سعادتین و فوزِ نجاتِ دارَین توسّل توان کرد و آثار فضایل ذات و محاسنِ صفات تو به واسطه آن بر صفحات ایام باقی ماند و از زَواجِرِ وعظ و پند،کلمه ای چند به سمع شاه رسان،که روش روزگار او را تذکره ای باشد.ملک زاده،این سخن اصغا کرد و امضای عزیمت به تقدیم مُلتَمَسات ایشان بر اذن و فرمان شاه موقوف گردانید و از موقفِ تردُد برخاست و به خدمت شاه رفت و آنچه در ضمیر دل داشت،از رفتن به جای دیگر و ساختن کتاب و فصلی نصیحت آمیز گفتن،جمله را بر سبیلِ استِجازَت در خدمت شاه تقریر کرد.شاه در جواب او مُتَرَدّدوار توقّفی کرد و چون او غایب گشت،وزیر حاضر آمد،با او از راه استشارت،گفت که در اجازت ما،این معانی را که برادرم همت و نَهمت بر آن مقصور گردانیده است،چه می بینی؟وزیر گفت:دستوری دادن تا از اینجا به جایی دیگر رود،نتیجه رای راست است و قضیه فکرت صائب؛چه،عدویی از اعدای مَلِك کم گشته باشد و خاری از پای دولت بیرون شده و بدان که مراد او از ساختن کتاب،آن است که سِیَرِ پادشاهی تو را به تَقبیح در پرده تَعریض فرانماید و در آفاقِ عالَم بر افواهِ خَلق،سَمَر گرداند و آنچه می خواهد که تو را نصیحتی کند،مرتبه خویش در دانش ورای مرتبه تو می نهد؛امّا نه چنان ست که او با خود قرار می دهد و از حِلیتِ کمال که می نماید،عاطل است و اندیشه او سراسر باطل.لیکن شاه بفرماید که آنچه گوید،به حضور من گوید،تا در فصول آن نصیحت،فضول طبع و فضیحت و نقصان او،بر شاه اظهار کنم و سرپوش از روی کار او برگیرم تا شاه بداند که از دانشوران،کدام پایه دارد

ص:۱۵۶

«اکنون که رفتن تو از اینجا حتمی شد،کتابی بنویس که دربرگیرنده حکمت های لطیف و بهره های زیرکانه باشد و در زندگی دنیا و بازگشت به آخرت،بتوانیم آن را دستور زندگی خویش قرار دهیم و با خواندن و عمل به آن،بتوان رستگاری و رهایی در دو جهان را کسب کرد و با آن،آثار فضیلت های ذاتی و صفات خوب تو در صفحه روزگار جاویدان گردد.از پندهای سازنده،چند کلمه به گوش شاه برسان تا برای روش زندگی و حکومت او یادداشتی باشد».شاه زاده این حرف را گوش کرد و قطعی شدن رفتنش را بنا به درخواست آنها،مشروط به اجازه و فرمان شاه کرد.دودلی را کنار گذاشت وبه خدمت شاه رسید و آنچه در دل و نیت داشت،درباره رفتن به جای دیگر و نوشتن کتاب و بیان فصلی در سخنان پندآمیز،همه را برای کسب اجازه از شاه،در خدمت او بیان کرد.شاه در پاسخ او،دودل شد و درنگ کرد.وقتی او رفت،وزیر حاضر شد.شاه از درِ مشورت،به او گفت:«نظرت درباره اجازه ما درباره آنچه برادرم همت و نهایت آرزویش را بر آن قرار داده،چیست؟»وزیر گفت:«اگر اجازه دهید،از اینجا به جای دیگر برود،تصمیمی درست و تفکری استوار است؛زیرا دشمنی از دشمنان پادشاه کم می شود و خاری از پای دولت بیرون می آید.ولی بدان که هدف او از نوشتن کتاب،آن است که روش پادشاهی تو را غیرمستقیم،زشت جلوه دهد و این زشتی را در سراسر جهان در دهان مردم مشهور کند.این که گفته است قصد دارد تو را نصیحت کند،می خواهد درجه دانش خود را بالاتر از تو نشان دهد؛امّا آن گونه که او می پندارد،نیست.آنچه از زیور کمالات نشان می دهد،بیهوده و همه افکارش باطل است.شاه باید دستور دهد که آنچه او می خواهد بگوید،در حضور من باشد تا در بخش های آن پندها،برتری جویی طبع و رسوایی و کوتاهی او را بر شاه نمایان کنم.من حجاب از کارش برمی دارم تا شاه بفهمد که او در بین عالمان،چه مرتبه ای دارد

و از هنری که صلصله صلفِ آن در جهان می افکند،چه مایه یافته است.

طِباعَک فَالزَمهَا و خَلِّ التّکلُّفا فانّ الّذی غَطَّیتَهُ قد تَکَشَّفا

مفاوضه ملک زاده با دستور

روز دیگر،که شاه سیارات عَلَم بر بام این طارم چهارم زد و مهره ثوابت از این نطع ازرق بازچیدند،شاه در سراچه خلوت بنشست؛مثال داد تا چند معتبر از کفات و دُهات مُلک که هر یک فرزانه زمانه خویش بودند،با ملک زاده و وزیر به حضرت آمدند و انجمنی،چنان که وزیر خواست،بساختند.ملک،مرزبان را گفت:ای برادر،هرچه تو گویی،خلاصه نیک اندیشی و نقاوه حفاوت و مهربانی باشد،و الاّ از فرط مماحضت و مخالصت آن را صورتی نتوان کرد.اکنون از هرچه داعیه مصلحت املا می کند،اوعیه ضمیر بباید پرداخت.گفتنی،گفته و دُرِّ حکمت،سُفته اولی تر.ملک زاده آغازِ سخن کرد و به لفظی چرب تر از زبانِ فصیحان و عبارتی شیرین تر از خُلقِ کریمان،حق دعای شاه و ثنای حضرت بارگاه به رعایت رسانید.

بِکَلامٍ لو انّ لِلدَّهرِ سَمعا مالَ مِن حُسنِهِ الَی الاصغاء

و گفت:اکنون که تمکین سخن گفتن فرمودی،حسنِ استماع مبذول فرمای،که لوایم نُصح،ملایم طبعِ انسانی نیست. لَقَدْ أَبْلَغْتُکُمْ رِسالَهَ رَبِّی وَ نَصَحْتُ لَکُمْ وَ لکِنْ لا تُحِبُّونَ النّاصِحِینَ ؛

ص:۱۵۸

و از هنری که فریاد آن را در جهان می افکند،چه اندازه بهره دارد.

-پیوسته با سرشت خویش بمان و تکلف و سختی را کنار بگذار؛زیرا آنچه را پوشاندی،آشکار گشت.

گفت وگوی شاه زاده با وزیر

روز بعد که پادشاه سیارات(خورشید)پرچم(نور)خود را بر بام گنبدی شکل فلک چهارم زد و ستاره ها را که همچون مهره های شطرنج بر صفحه کبود فلک بودند،برچید(صبح شد)،شاه در اتاق مخصوص خود تنها نشست و دستور داد تا چند نفر از افراد مورد اعتماد،باکفایت و زیرک مملکت،که هر کدام فرزانه زمانه خود بودند،با شاه زاده و وزیر به دربار آمدند و جلسه ای همان طور که وزیر خواسته بود،تشکیل دادند.پادشاه به مرزبان گفت:«برادر!هرچه بگویی،چکیده فکر خوب و برگزیده مهربانی خالص توست و جز این که بیانگر شدّت دوستی و خلوص توست،تعبیر دیگری ندارد.اکنون هرچه انگیزه خیرخواهی تو ایجاب می کند،در دل نگه مدار و بیان کن.بهتر است گفتنی ها،گفته شود و مروارید حکمت،سوراخ(و قابل استفاده)گردد.شاه زاده شروع به صحبت کرد و با کلماتی چرب تر(گیراتر)از زبان خوش صحبتان و جملاتی شیرین تر از اخلاق بزرگواران،حق دعای به شاه و ستایش آستانه و درگاه او را به خوبی ادا کرد.

-با بیانی که اگر روزگار گوشی داشت،به خاطر زیبایی آن سخن،به شنیدنش تمایل می کرد.

گفت:«اکنون که اجازه و امکان سخن گفتن دادی،پس خوب گوش فرا بده؛زیرا نصیحت های سرزنش آمیز،سازگار با طبع انسان نیست.«همانا پیام پروردگارم را به شما رساندم و شما را نصیحت کردم؛امّا شما نیک اندیشان را دوست ندارید». (اعراف،آیه ۷۷)

ص:۱۵۹

شکوفه گفتار اگرچه برگ لطیف برآرد،چون به صبای صدقِ اصغا پرورده نگردد،ثمره کردار از او چشم نتوان داشت.

اذا لم یعِن قَولَ النّصیحِ قبولُ فَاِنّ تعاریضَ الکَلامِ فُضولُ

بـدان ای پادشـاه،که پـاکیزه ترین گوهری که از عالم وحـدت با مرکباتِ عناصـر پیونـد گرفت،خِرد است و بزرگ تر نتیجه از نتایـج خِرَد،خُلق نیکوست و اشـرف موجودات را بدین خطاب شـرف اختصاص می بخشد و از بزرگی آن حکایت می کند، وَ إِنَّکَ لَعَلی خُلُقٍ عَظِیم ،خُلق نیکوست که از فضـیلت آن،به فوز سـعادت ابـدی وسـیلت توان سـاخت و نیازمنـدترین خلایق به خلیقـت پسـندیده و گـوهر پـاکیزه،پادشاهاننـد کـه پادشـاه چـون نیکوخـوی بـود،جز طریـق عـدل و راسـتی،کـه از مقتضـیات اوست،نسپرد،و الاّ سنّتِ محبوب و شرعت مرغوب ننهد و چون انتهاجِ سیرت او بر این مِنهاج باشد،زیردستان و رعایا،در اطراف و زوایای ملک،جملگی در کنفِ امن و سـلامت،آسوده ماننـد و کافّه خلایق به اخلاق او متخلّق شوند تا طوعاً او کَرهاً،خوفاً او طَمَعاً با یکدیگر رسم انصاف و شـیوه حقّ نگاه دارند و اختلاف و تنافی که طبایع آدمی زاد را انطباع بر آن داده اند،به اتّفاق و تَصـافی متبـدّل گردد و بـدان کـه از عـادات پادشـاه،آنچه نکوهیـده تر است،یکی سِـفلگی است که سِـفله به حـق گزاری هیچ نیکوکاری نرسد و خود را در میان خلق به سَروَری نرساند.

اَتَرجوا ان تَسُودَ وَ لَستَ تُغنی و کَیفَ یسُودُ ذوُالدَّعَهِ البخیلُ

دوم،اسراف در بذل مال که او به حقیقت،بندگان خدای را نگهبان اموال است

ص: ۱۶۰

گفتار مانند شکوفه است؛ولی چون با نسیم درست شنیدن پرورده نشود،نمی توان از آن،انتظار میوه داشت.

-اگر پذیرش با سخن خیرخواه یار نشود،پرگویی بیهوده است.

ای پادشاه!بدان که پاک ترین عنصری که از جهان یگانگی با موجودات مرکب مادی پیوند یافت،عقل است و بزرگ ترین نتیجه خرد،اخلاق نیکوست و چون(خداوند)اشرف مخلوقات را با این صفت خطاب کرده،از همه برتر می داند،از بزرگی این صفت حکایت می کند.«همانا تو را خُلق نیکو و بزرگ است»(قلم،آیه۴)،اخلاق خوب است بدان خاطر که از فزونی آن می توان برای رسیدن به خوشبختی جاودانه وسیله ای ساخت.محتاج ترین انسان ها،به اخلاق خوب و سرشت نیک،پادشاهان هستند؛زیرا وقتی پادشاه خوش اخلاق باشد،به جز راه دادگری و راستی که از صفات ضروری است،در راه دیگری قدم نمی گذارد.اگر جز این باشد،آیین پسندیده و راه درست وضع نمی کند.وقتی روش او در این راه،روشن باشد،زیردستان و مردم در اطراف و گوشه و کنار مملکت،همگی در پناه امنیت و سلامت،آسوده خاطر باشند و تمام مردم نیز اخلاق نیک شاه را می گیرند تا خواه ناخواه،و از روی بیم یا امید،نسبت به هم منصف باشند و به حق رفتار کنند و اختلاف و تنفر که(گویی)سرشت و نهاد انسان را با آن آفریده اند،به یکدلی و پاکدلی تبدیل شود.بدان که یکی از عادت های ناپسند شاهان،فرومایگی است؛زیرا انسان پست و فرومایه،حق هیچ کار خوبی را ادا نمی کند و در میان مردم،به سالاری و بزرگی نمی رسد.

-آیا امیدواری که سروری کنی،ولی کسی را بی نیاز نمی سازی؟!چگونه ممکن است به سروری برسد تن آسا و بخیل؟!

دوم،اسراف در بخشیدن مال است؛زیرا به درستی که شاه نگهبان اموال بندگان خداست

و تصرف در مال خود به انـدازه شایـد کرد،فخاصّهً در مال دیگران و جمال این سـخن را نصّ ِکلام ازلی از مِنَصّه صِدق جلوه گری می کنـد؛آنجا که می فرمایـد: وَ لا تُسْرِفُوا إِنَّهُ لا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ .و حدیث لا خَیرَ فِی السَّرف،خود در شـهرت به مقامی است که به تِذکار و تکرار آن حاجت نیایـد.و پادشاه نشایـد که بی تأمّل و تَثبُّت فرمان دهـد؛که امضای فرمان او به نازله قضـا مانَد؛که چون از آسمان به زمین آمد،مَرَدّ آن به هیچ وجه نتوان اندیشید و اشارت پادشاه بی مقدمات تدبیر،چون تیرِ تقدیر بود که از قبضه مشیت بیرون رود،به هیـچ سپر عصـمت،دفع آن ممکن نگردد و عاقبه الامر،در عهـده غرامتِ عقل بمانـد و به زبان ندامت می گوید: وَ لَوْ كُنْتُ أَعْلَمُ الْغَيْبَ لَاسْتَكْثَرْتُ مِنَ الْخَيْرِ وَ ما مَسَّنِيَ السُّوءُ و نباید که از نصیحت،اِبا کند و از ناصحان نَفور شود؛تا چون بیماری نباشـد که به وقتِ عُدول مِزاج از نقطه اعتدال،شـربت تلخ از دست طبیبِ حاذق بازنخورَد تا مِذاقِ حال او به آخر از دریافت شـربت صحت بازماند و باید که فضای عرصه همّت،چنان دارد که قضای جمله حوایج مُلک،هنگام اضطرار و اختیار در او گنجد تا اگر سببی فرا رسد و حاجتی پیش آید که از بهر صَلاحِ کلّی مالی وافر انفاق باید کرد،دستِ منع،پیش خاطر خویش نیارد و من چون صـحیفه احوال تو مطالعه کردم،قاعده مُلک تو مُختَلّ یافتم و قضیه عدل،مُهمَل دیدم.گماشتگان تـو در اضـاعَتِ مـال رعیـت،دسـت بـه اشاعَتِ جـور گشـاده انـد و پـای از حـدّ مقـدار خـویش بیرون نهاده.بـازار خردمنـدانِ کاردان،کساد یافته و کارِ زیردستان،به عیث و فسادِ زبردستان زیر و زبر گشته؛با خود گفتم:

ص:۱۶۲

و شایسته است در مـال خودش هم به انـدازه دست ببرد،چه رسـد به مـال دیگران.زیبـایی این مطالب را،سـخن ازلی و آشـکار حق،از جلوه گـاه راسـتی نمایـان می سـازد؛آنجـا کـه می فرمایـد:«اسـراف مکنیـد؛زیرا خداونـد اسـراف کـاران را دوسـت ندارد»(انعام،آیه۱۴۳)و حـدیث:«هیـچ نیکـویی در اسـراف نیست»چنـان مشـهور است که دیگر نیـازی به یـادآوری و تکرار آن نیست.شایسـته نیست پادشاه،بـدون فکر و ثبات انـدیشه،دسـتوری دهـد؛زیرا اجرای دسـتور اوماننـد نزول قضای الهی است،که وقتی از آسمان به زمین می آید،بازگرداندن آن به هیچ وجه ممکن نیست.دستور شاه،بدون تدبّر،مانند تیر قضا و قدر است که وقتی از پنجه اراده الهی پرتاب شود،با هیـچ سپر بازدارنـده ای،دفع آن ممکن نیست و در نهایت،مـدیون تاوان عقل و خرد می مانـد و بـا زبـان پشـیمانی چنیـن می گویـد:«اگر غیـب می دانسـتم،نیکی را افزون می کردم و بـدی بـه مـن نمی رسـید». (اعراف،آیه۱۸۹)نباید از نصیحت خودداری نماید و از نصیحت کنندگان گریزان شود؛تا مانند بیماری نباشد که وقتی مزاجش از حـالت متعـادل تغییر کرد،داروی تلـخ را از دست پزشـک مـاهر نخورد تا ذائقه احوالش در آخر از دریافت شـربت سـلامتی ناتوان شود(نصـیحت ماننـد داروی تلـخ است؛ولی ثمره اش بهبود است).همچنین باید میدان همّت خود را چنان وسـیع کند که برآوردن تمـام نیازهـای پادشـاهی،در هنگـام اجبـار،سـختی،اختیـار و راحتی در آن جـای گیرد؛تا اگر علّتی رخ داد یا نیازی به وجود آمـد که به خاطر مصـلحت عمومی،نیاز به بخشـش مال زیادی بود،دست جلوگیری در ذهن او مانع خرج نشود.من وقتی دفتر احوال تو را خوانـدم،اساس شاهی تو را سـست دیـدم و موضوع عدالت را رها شده یافتم.مأموران تو در ضایع کردن اموال مردم،دست به گسترش ظلم گشوده انـد و پای از حدود اختیار خود بیرون گذاشـته اند.بازار خردمندان کارآگاه،بی رونق شده و کار زیردستان،به خاطر تباهکاری و فساد بالادستان پریشان و زیر و رو گشته.با خود گفتم:

زشتِ زشت است،در ولایتِ شاه گرگ بر تخت و یوسف اندر چاه

بد شود تن،چو دل تباه شود ظلمِ لشکر ز جورِ شاه شود

و این شیوه از نَسَقی که نیاکان تو نهاده اند،دور است و از اصل پاک و مَحتِدِ شریف و مَنبتِ کریم تو به هیچ وجه سزوار نیست.

وانّ الظُلمَ مِن کُلِّ قَبیحٌ و أقبَحَ مَایکُونُ مِنَ النّبِیه

تا امروز خاموش می بودم که گفته اند:با ملوک سخن ناپرسیده مگو و کار ایشان نافرموده مکن.امروز که اشارت شاه بر آن جمله یافتم،آنچه دانم،بگویم و هذا غَیضٌ مِن فَیض و از عهده حق خویشی،اَعنی برادری که ورای همه حقوق است،بعضی تَفَصّی نمودم،چه گفته اند:آنچه به شمشیر نتوان برید،عُقده خویشی است و آنچه از زمانه بَدَل آن به هیچ عِلقِ نفیس نتوان یافت،عُلقه برادری است،چنان که آن زن هَنبوی نام گفت.شاه گفت:چون بود آن داستان؟

حکایت هَنبوی با ضحّاک

ملک زاده گفت:شنیدم که در عهد ضحّاک،که دو مار از هر دو کتف او برآمده بود و هر روز تازه جوانی بگرفتندی و از مغز سرش،طعمه آن دو مار ساختندی،زنی بود هنبوی نام،روزی قرعه قضای بد،بر پسر و شوهر و برادر او آمد.هر سه را بازداشتند تا آن بیدادِ مَعهود بر ایشان برانند.زن به درگاه ضحّاک رفت،خاکِ تَظَلُّم برسرکنان،نوحه دَردآمیز

-بسیار زشت است که در(قلمرو)ولایت پادشاهی،افراد گرگ صفت فرمانروایی کنند و پاکان یوسف خوی در چاه گرفتار باشند.

-جسم و تن از بین می رود،وقتی دل نابود شود و اگر لشکریان به مردم ظلم کنند،به خاطر ظلم شاه است.

این رفتار از روشی که اجدادت قرار داده اند،دور است و از اصل پاک و نژاد شریف و رویشگاه با کرامت تو،به هیچ وجه شایسته نیست.

-ستم از سوی هر کسی زشت است و از شخص دانا زشت تر است.

تا امروز ساکت بودم؛زیرا گفته اند:«با پادشاهان تا وقتی از تو چیزی نپرسیدند،سخن مگو و تا وقتی فرمان کاری به تو نداده اند،کاری انجام مده».امروز که فرمان شاه را آن گونه دیدم،هر چه می دانم می گویم«و این اندکی از بسیار است»و از عهده ادای برخی از حقوق خود،یعنی حق برادری که بالاترین همه حق ها است،برمی آیم؛زیرا گفته اند:«چیزی را که با شمشیر نمی توان قطع کرد،پیوند خانوادگی است و چیزی که در زمانه به جای آن هیچ چیز گرانبهایی نمی توان یافت،پیوند برادری است»چنان که زنی به نام«هنبوی»گفت.»شاه«گفت:آن داستان چگونه است؟»

حکایت هنبوی با ضحاک

شاه زاده گفت:«شنیدم در زمان ضحاک،که دو مار از سر دوش او بیرون آمده بود و هر روز نوجوانی را می گرفتند و از مغز سرش،غذای مارها را درست می کردند،زنی بود به نام«هنبوی».یک روز قرعه سرنوشت شوم(قتل)به نام پسر و شوهر و برادر او افتاد.هر سه نفر را بازداشت کردند تا آن بی عدالتی مقرر را در مورد آنها جاری سازند.زن برای دادخواهی به درگاه ضحاک رفت؛در حالی که(از سر بیچارگی)خاک بر سرش می ریخت و شکایت و ناله دردناک سر می داد

ص:۱۶۵

درگرفته که رسم هر روز از خانه ای،مردی بود.امروز بر خانه من،سه مرد،متوجه چگونه آمد؟آواز فریاد او در ایوان ضحّاک افتاد،بشنید و از آن حال پرسید.واقعه چنان که بود انها کردند.فرمود که او را مُخَیر کنند تا یکی از این سه گانه که او خواهد،مُعاف بگذارند و بدو بازدهند.هنبوی را به درِ زندان سرای بردند.اول چشمش بر شوهر افتاد مِهر مُؤالِفَت و مُوافِقَت در نهادِ او بجنبید و شفقتِ ازدواج در ضمیر او اختِلاج کرد.خواست که او را اختیار کند؛باز نظرش بر پسر افتاد،نزدیک بود که دست در جگر خویش بَرَد و به جای پسر،جگرگوشه خویشتن را در مِخلَبِ عُقابِ آفت اندازد و او را به سلامت بیرون برد؛همی ناگاه برادر را دید،در همان قیدِ اسار گرفتار.سر در پیش افکند،خوناب حسرت بر رخسار ریزان،با خود اندیشید که هر چند در ورطه حیرت فرومانده ام،نمی دانم که از نور دیده و آرامش دل و آرایش زندگانی،کدام اختیار کنم و دل بی قرار را بر چه قرار دهم.اما چه کنم که قطع پیوند برادری،دل به هیچ تاویل رخصت نمی دهد،(رع)بر بی بدل چگونه گزیند کسی بدل.زنی جوانم،شوهری دیگر توانم کرد و تواند بود که از او فرزندی آید،که آتش فِراق را لَختی به آب وصال او بنشانم و زَهرِ فُوات این را به تِریاک بقای او مُداوات کنم؛لیکن ممکن نیست که مرا از آن مادر و پدر که گذشتند،برادری دیگر آید تا این مِهر بر او افکنم.ناکام و ناچار،طمع از فرزند و شوهر برگرفت و دست برادر برداشت و از زندان به در آورد.این حکایت به سَمعِ ضحاک رسید،فرمود که فرزند و شوهر را نیز به هنبوی بخشید.

ص:۱۶۶

که رسم بود هر روز از هر خانه ای فقط یک مرد می گرفتند،و امروز چه شده که از خانه من،سه مرد انتخاب شدند؟صدای فریاد او در کاخ ضحاک پیچید.ضحاک،صدا را شنید و درباره آن پرسید.ماجرا را چنان که اتفاق افتاده بود،خبر دادند.دستور داد به زن اختیار دهند تا یکی از سه نفر را که می خواهد رها کند و به او ببخشند.هنبوی را جلوی زندان کاخ بردند.ابتدا،نگاهش بر شوهر افتاد.مهر علاقه و وابستگی و همدلی در سرشت او جنبید و دلسوزی زوجیت در درونش به حرکت آمد.خواست که او را انتخاب کند.چون نگاهش به پسر افتاد،نزدیک بود دست به جگر خویش ببرد و به جای پسر،پاره های جگرش را بکند و در چنگال عقاب بلا-اندازد و در عوض،فرزند را صحیح و سالم بیرون ببرد که ناگهان برادرش را دید،که او نیز گرفتار بند اسارت بود.سرش را زیر انداخت در حالی که اشک خونین حسرت بر صورتش جاری بود با خود فکر کرد:«اگرچه در گرداب تحیر مانده ام و نمی دانم که از بین نور چشم،آرامش جان و زیور زندگیم،کدام را انتخاب کنم و دل بی قرارم را چگونه به آرامش برسانم؟اما چه کنم که دلم،بریدن رابطه برادری را به هیچ وجه اجازه نمی دهد.(رع)چگونه می توان جایگزینی برای کسی که جایگزین ندارد انتخاب کرد.من زن جوانی هستم و می توانم شوهر دیگری انتخاب کنم و ممکن است که از او فرزندی پیدا کنم و بتوانم آتش جدایی خود را با آب وصال او خاموش کنم و تلخی مرگ زهرمانند او را با پادزهر زندگی درمان کنم؛ولی ممکن نیست که برای من از پدر و مادری که مرده اند،برادر دیگری به دنیا آید،تا بتوانم به او این محبت را بکنم.ناامید و ناگزیر،از فرزند و شوهر طمع را برید و دست برادرش را گرفت و از زندان بیرون آورد.این داستان به گوش ضحّاک رسید.دستور داد که فرزند و شوهر را نیز به هنبوی ببخشند.

ص:۱۶۷

این افسانه از بهر آن گفتم تا شاه بدانـد که مرا از گردش روزگار،عوض ذات مبارك او هیچ کس نیست و جز از بقای عمر او به هیـچ مرادی خرسـند نبـاشم.و می انـدیشم از وَبـال آن خُرق که در خَرقِ عـادتِ پـدران می رود که عیـاذاً بـاللّه حَبلِ نسل به انتِقـاض رسـد و عهـد دولت به انقراض انجامـد،کَمـا قالَ عَزّ مِن قائلٍ: فَقُطِعَ دابِرُ الْقَوْمِ الَّذِینَ ظَلَمُوا .شاه گفت:نقش راستی این دعـوی از لـوحِ عقیـدتِ خـویش برمی خـوانم و می دانم که آنچه می نمـایی،رنـگ تَکَلُّف نـدارد؛امـا می خـواهم که به طریقِ مُحـاوِله بی مُجـادِله در این ابواب،خطـاب دسـتور بشـنوی و میـان شـما،به تَجـاوُب و تَنـاوُب،فصـلی مُشبَع و مُسـتوفی رود،تا از تَمحیصِ اندیشه شـما،آنچه زُبده کار است،بیرون افتد و من بر آن واقف شوم.ملك زاده گفت:شُـبهَت نیست که اگر دسـتور به فصـاحت زبـان و حَصافَتِ رای و دَهای طبع و ذَکای ذهن،که او را بر حاصل است،خواهـد که هر نکته ای را قلبی و هر ایجابی را سَـلبی و هر طَردی را عکسـی اندیشـد،توانـد؛امـا شـفاعت به لِجاج و نصـیحت به احتِجاج،مُتَمَشـی نگردد و من به قـدرِ وُسعِ خویش در این راه قـدمی گـذاردم و حجابِ اختِفا از چهره حقیقت کار برانداختم.اگر می خواهی که گفته من در نِصابِ قبول قرار گیرد، قَدْ تَبَیَّنَ الرُّشْدُ مِنَ الْغَیِّ ،و اگر نمی خواهی که بر حسب آن کار کنی، لا إِکْراهَ فِی الدِّینِ .

خطاب دستور با ملک زاده

دسـتور،در لباس مُلاینَت و مَخادِعَت سـخن آغاز کرد و گفت:ملك زاده دانا و کارآگاه و پیش انـدیش و دوربین و فرهمنـد و صاحب فرهنگ،هرچه می گوید،از بهرِ احکامِ عُقده دولت و نظامِ عِقدِ مملکت می گوید

این قصه را برای آن گفتم تا شاه بداند که برای من،در گردش روزگار،به جای ذات مبارک او،هیچ کس دیگری وجود ندارد.تنها آرزویی که مرا خوشحال می کند،بقای عمر شاه است.می ترسم از گرفتاری گسستن رسم و عادت پدران که پناه بر خدا،رشته نسل تباه شود و زمان شاهی به اتمام رسد.چنان که،گوینده ای چیره و توانا گفت:بریده شد بیخ گروهی که ستم کردند.(انعام،آیه۴۶)»شاه گفت:«درستی این ادعا را از صفحه اعتقاد خود می خوانم.می دانم آنچه وانمود می کنی،رنگ دورویی و ریا ندارد؛اما می خواهم با ژرف نگری و بدون هیچ بحث و جدلی در این باره سخن وزیر را بشنوی و بین شما به صورت سؤال و جواب و نوبتی حرف زدن،فصل شروح و کاملی گفته شود،تا از امتحان فکر شما آنچه برگزیده است،آشکار شود و من بر آن آگاه گردم».شاه زاده گفت:«شک نیست که اگر وزیر با شیوایی زبان،استواری عقیده،زیرکی سرشت وآن تیزهوشی که دارد،بخواهد هر سخن سنجیده ای را واژگونه کند و هر قضیه مثبتی را منفی نماید و جا به جایی و طرد و عکس سازد،می تواند.اما خواهشگری با لجبازی،و نصیحت کردن با دشمنی پیش نمی رود.من به اندازه توان خود،در این راه تلاش کردم و حجاب پوشیدگی از چهره واقعیت برداشتم.اگر می خواهی سخن من در حداقل رتبه قبول و پذیرش واقع شود،«همانا راه راست،از گمراهی شناخته شده است».(بقره،آیه ۲۵۸)و اگر نمی خواهی طبق آن رفتار نمایی«هیچ اجبار و زوری در دین نیست».(همان)».

خطاب وزیر با شاه زاده

وزیر با لباس نرم خویی و نیرنگ،شروع به سخن کرد و گفت:«شاه زاده دانا و آشنا به کار و دوراندیش و عاقبت بین و سعادت مند فرهیخته،هرچه بگوید،برای محکم کردن گره و پیوند سلطنت و نظم بخشیدن به گردنبند پادشاهی می گوید.

و این نصایح،مُفضی است به مَنایحِ تأیید الهی و تَخلیدِ آثار پادشاهی و لیکن ما چنین دانیم که حفظ و حراست مُلک به چنین سیاست توان کرد که ما می کنیم و سُلوک این طریقت،مطابق شریعت و عقل است؛چه مجرم را به گناه عقوبت نفرمودن،چنان باشد که بی گناه را مُعاقَب داشتن و از مَنقولاتِ کلامِ اردشیرِ بابک و مَقولات حِکمت اوست،که بسیار خون ریختن،بود که از بسیار خون ریختن بازدارد و بسیار دردمندی بود که به تندرستی رساند.

لعلَّ عَتبک محمودٌ عواقِبُهُ و رُبَّما صَحّتِ الأجسامُ بالعِلَلِ

و بنگر که این معنی بر وفق کلام مجید چون آمد، وَ لَكُمْ فِي الْقِصاصِ حَياةٌ ،و می باید دانست که مِزاج اهل روزگار،فاسد گشته است و نظر از طاعت سلطان بر خِداعَتِ شیطان مقصور کرده اند.و دیوِ اندیشه مُحال و سودای آرزوی استقلال،در دِماغ هر یک،بیضه هوسی نهاده است و بچه طمعی برآورده و این تصور در سر ایشان فتاده که سروری و فرمان دهی کاری است که به هر بی سروپایی رسد و به مجرد کوشش و طلبیدن و جوشش و تپیدن،دست ادراک به دامن دولت توان رسانید و هیهات، يَعِدُهُمْ وَ يُمَنِّيهِمْ وَ ما يَعِدُهُمُ الشَّيْطانُ إِلاّ غُرُوراً ؛و ندانند که پادشاهان،برگزیده آفریدگار و پرورده پروردگارند،و آنجا که مواهب ازلی قسمت کردند،ولایتِ وَرجِ الهی به خرج رفت،اول هُمای سلطنت سایه بر پیغامبران افکند پس بر پادشاهان،پس بر مردم دانا؛و مردم ولایت،خِداع اندیشیدن از دانایی دانند

ص:۱۷۰

این نصیحت ها به نعمت تأیید الهی و جاودانه کردن آیین های شاهی منتهی می شود.ما معتقدیم که پاسبانی و نگه داری از سرزمین،با سیاستی ممکن است که ما انجام می دهیم و رفتن در این راه،بر اساس شرع و عقل است؛زیرا مجرم را برای گناهش مجازات نکردن مانند مجازات کردن بی گناه است.از سخنان گفته شده و حکمت های بازگفته اردشیر بابک این است که:«گاهی قتل عام،از خونریزی و کشت و کشتار بیشتر جلوگیری می کند و دردهای بسیاری هست که به تن سلامتی می رساند».

-شاید خشم گرفتن تو پایانی نیک داشته باشد و چه بسیار بدن ها که به خاطر بیماری تندرست شدند.

و نگاه کن این معانی تا چه حد طبق قرآن مجید است:«و برای شما در قصاص زندگی است».(بقره،آیه ۱۷۹)باید بدانی که سرشت مردم زمانه تباه شده است و نظر از اطاعت سلطان برداشته،بر فریب و نیرنگ شیطان منحصر کرده اند.افکار باطل و اندیشه تباهِ استقلال طلبی همانند دیو،در مغز هر کدام،بذر هوس پاشیده و حرص را مانند نوزادی پرورانده است.همچنین این فکر در سر آنها افتاده که آقایی و فرمانروایی،امری است که از هر فرومایه ای بر می آید و با کوشش تنها و خواهش و تکاپو و حرکت،می توانند دستشان را به دامن دولت برسانند(می توان به شاهی رسید)و هرگز(چنین نیست).«به آنها نوید می دهد و آنها را آرزومند می سازد و شیطان،جز فریب وعده ای نمی دهد».(نساء،آیه ۱۲۰)و نمی دانند که شاهان برگزیده خداوند و پرورش یافته او هستند.زمانی که بخشش های بی ابتدا را تقسیم می کردند و حکم سرپرستی و سلطه فرّ ایزدی به کار می رفت،ابتدا سلطنت چون همایی،سایه خود را بر پیامبران انداخت؛بعد از آن بر شاهان؛سپس بر مردم دانا.در حالی که مردم سرزمین ها،نیرنگ به کار بردن را دلیل بر دانایی می دانند

ص:۱۷۱

و با پادشاه مِخرَقه و چاپلوسی از پیش بینی شمرند و چون ایشان بر این راه روند،ناچار ما را فراخور حال،در ضبطِ امورِ سیاستی باید کوشیدن و کمان مصلحت در مالیدن ایشان تا بناگوشِ مبالغت کشیدن.چون اصلاح فاسدات این مُلک،بر این گونه رود تا به قرار اصلی بازشدن،هر آینه اختلال ترتیبی که داده اند و انحلال ترکیبی که کرده اند،با دید آید«کَقِرطاسٍ مُنَقَشٍ بِنَقشٍ خَسیسٍ فَیؤَدّی حَذفُهُ الی خَرقهِ و فَسادِه».

خطاب ملک زاده با دستور

ملک زاده گفت:پادشاه به آفتاب رخشنده ماند و رعیت به چراغ های افروخته.آنجا که آفتاب تیغ زند،سِنان شعله چراغ،سرتیزی نکند و در مقابله انوار ذاتی او نورِ مُستعار بازسپارد و همچنین چون پادشاه آثار سَجاحَتِ خُلق خویش پیدا کند و نظر پادشاهی او بر رعیت تعلّق گیرد،ناچار تَخَلُّق ایشان به عادات او لازم آید و عموم خلل در طِباع عوام،صفت خصوص پذیرد و گفته اند:زمانه در دل پادشاه نگرد تا خود او را چگونه بیند.به هر آنچه او را میل باشد،مایل گردد؛اِذا تَغَیرَ السّلطانُ تَغَیرَ الزّمانُ؛و گفته اند:تا ایزد تعالی،دولت بخشیده از قومی بازنستاند،عنان عنایت پادشاه از ایشان برنگرداند؛چنان که خُرِّه نماه را با بهرام گور افتاد،ملک پرسید که چگونه بود آن؟

ص:۱۷۲

و در برابر شاه دروغ گفتن و چرب زبانی را دوراندیشی محسوب می کنند.تا زمانی که آنها بر این شیوه اند،ناگزیر ما هم متناسب با موقعیت ها،در اداره کارهای فرمانروایی،باید بکوشیم و مصلحت را مانند کمان برای گوشمالی دادن آنها تا نزدیک گوش(تا نهایت)بکشیم؛زیرا درست کردن کارهای تباه شده این سرزمین بدین گونه است تا بتواند به روال اصلی خود درآید.ناچار،برهم زدن نظم و ترتیبی که داده اند و به هم ریختگی اموری که به وجود آورده اند،آشکار می شود؛«مانند کاغذی که نقشی زشت بر آن است و پاک کردن آن نقش تنها با پاره کردن و از بین بردن آن است».

پاسخ شاه زاده با وزیر

شاه زاده گفت:«پادشاه،مانند آفتاب درخشان است و مردم مانند چراغ های روشن.وقتی تیغ آفتاب طلوع کند،آتش مانند چراغ،سرکشی نمی کند و در رویارویی با انوار ذاتی خورشید،نور عاریتی خود را از دست می دهد.وقتی شاه آثار نرم خویی خود را آشکار کند و عنایت شاهانه او،به عامه مردم برسد،ناچار خوگرفتن آنها به عادت های شاه،لازم می شود و عمومی بودن فساد در سرشت عامه مردم نیز،به چند نفر خاص منحصر می شود.(کم کم همه به نیکی می گرایند)گفته اند:روزگار،به دل پادشاه نگاه می کند تا ببیند او چگونه است؛و به هر چیزی که متمایل شود،زمانه هم متمایل می گردد«وقتی شاه عوض شود،زمان هم عوض می شود».گفته اند:تا وقتی که خدای بلندمرتبه نخواهد سعادت عطا شده را از قومی پس گیرد،اختیار حسن نظر شاه را از آنها بر نمی گرداند.چنان که داستان خره نما«با بهرام گور»چنین بود».شاه پرسید:«آن داستان چگونه بود»؟

ص:۱۷۳

داستان خرّه نماه با بهرام گور

ملک زاده گفت:«شنیدم که بهرام گور روزی به شکار بیرون رفت و در صیدگاه،ابری برآمد تیره تر از شب انتظار مشتاقان به وصال جمال دوست،و ریزان تر از دیده اشک بار عاشقان بر فراق معشوق.آتش برق در پنبه سَحاب افتاد،دودِ ضَباب برانگیخت.تندبادی از مَهَبّ مَهابَتِ الهی برآمد،مشعله آفتاب فرومرد.روزن هوا را به نِهَنبَنِ ظَلام بپوشانید،حجره شش گوشه جهت تاریک شد.

فالشّمسُ طالِعَةٌ فی حُکمِ غارِبةٍ والرّادُ فی مُستثارِ النَّقعِ کالطفلِ

حَشَم پادشاه در آن تاریکی و تیرگی،همه از یکدیگر متفرّق شدند و او از ضیاعِ آن نواحی به ضیعه ای افتاد.در آنجا دهقانی بود از اغنیای دهاقین،خرّه نماه نام،بسیار خواسته و مال از ناطق و صامت و مَراکِب و مَواشی کَانّهُ امتَلأ وادیهِ مِن ثاغیهِ الصَّباحِ وَ راغَیهِ الرَّواحِ،مُتَنَکّروار،به خانه او فرود آمد.بیچاره میزبان ندانست که مهمان کیست؛لاجرم تقدیم نُزلی که لایق نزول پادشاهان باشد،نکرد و به خدمتی که شاهان را واجب آید،قیام ننمود.بهرام گور را گرچه ظاهر نکرد،اما تَغَیری در باطنش پدید آمد و خاطر بدان بی التفاتی،مُلَتفِت گردانید.شبانگاه که شبان از دشت درآمد،خرّه نماه را خبر داد که امروز گوسفندان از آنچه مُعتاد بود،شیر کمتر دادند.خرّه نماه دختری دوشیزه داشت با خوی نیکو و روی پاکیزه،چنانکه نظافتِ ظرف از لطافت شراب حکایت کند،جمال صورتش،از کمالِ معنی خبر می داد.با او گفت که ممکن است که امروز پادشاهِ ما را نیت با رعیت،بد گشته است و حُسنِ نظر از ما مُنقَطِع گردانیده

ص:۱۷۴

داستان خرّه نما با بهرام گور

شاه زاده گفت:«شنیدم که روزی بهرام گور برای شکار بیرون رفت.در شکارگاه ابری ظاهر شد که سیاه تر از شب انتظار عاشقان در رسیدن به چهره زیبای معشوق بود و نیز بارنده تر از چشم اشک بار عاشقان در دوری از معشوق.شعله آتش برق،در ابرها چون پنبه افتاد و بخار مه بلند شد.باد تندی از وزشگاه شکوه خداوندی بلند شد،که شعله خورشید را خاموش کرد.دریچه هوا را با سرپوش تاریکی پوشاند و خانه جهات شش گانه جهان تاریک شد.

-خورشید در حال طلوع،مانند خورشید در غروب بود و هر پهلوانی در گردش و انبوه غبار به کودکی می مانست.

اطرافیان شاه در آن تاریکی و سیاهی از یکدیگر جدا شدند و از روستاهای آن مناطق به روستایی رسید.در آن جا دهقانی از دهقانان ثروتمند،به نام«خره نما»بود،که مال و ثروت بسیاری از غلام و سیم و زر و مرکب ها و چهارپایان داشت«گویی دره ای که او در آن بود،پر بود از گوسفندانی که صبح بیرون می رفتند و شترانی که غروب برمی گشتند»ناشناس به خانه او رفت.میزبان بیچاره نفهمید مهمانش چه کسی است؛ناچار پذیرایی که شایسته ورود شاهان است نکرد و آن گونه که لازم بود به شاهان خدمت کند،نکرد.اگرچه بهرام گور به روی خود نیاورد،امّا دگرگونی در درونش ایجاد شد که ذهنش به سوی آن متوجه گردید.شب که چوپان از دشت برگشت،به خره نما خبر داد که امروز گوسفندان،کمتر از عادت همیشگی شیر دادند.خرّه نما،دختر باکره ای داشت که خوش اخلاق و زیبا چهره بود.همانگونه که پاکی ظرف،حکایت از خوبی شراب در آن دارد.زیبایی صورت دختر،از کمال درونی او خبر می داد.به او گفت:«ممکن است امروز،نیت پادشاه با رعیت بد شده و نظر خوب او از ما بریده شده باشد

که در قطع ِماده شیر گوسفندان تأثیر می کند؛وَ اذا هَمَّ الوالِی بِالجَورِ عَلی الرَّعایا أَدخَلَ اللّهُ ءالنَقصَ فی أموالِهِم حتی الضُّروعَ وَالزُّرُوعِ،به صواب آن نزدیک تر که از اینجا دور شویم و مُقامگاه دیگر طلبیم.دختر گفت:اگر چنین خواهی کرد،تو را الوانِ شراب و انواع طعام و لذایذِ ادام،چندان در خانه هست که چون نَقل کنند،تخفیف را بعضی از آن به جای باید گذاشت.پس اولی تر آن که در تَعهدِ این مهمان چیزی از آن صَرف کنی.دهقان اجابت کرد.فرمود تا خوانچه خوردنی به تَکَلُّف بساختند و پیش بهرام گور نهادند و در عقب،شرابی که پنداشتی که رنگ آن به گلگونه عارضِ گُل رُخان بسته اند و نُقلی که گفتی حَلاوَتِ آن را به بوسه شکرلبان چاشنی داده اند،ترتیب و چنان که رسم ست،به خدمت بهرام گور آورد.دهقان پیاله ای بازخورد و یکی بدو داد؛بستد و با داد وستد روزگار بساخت و گفت:لِکُلِّ کاسٍ حاسٍ،امشب با فراز آمده بخت بسازیم.ع:تا خود به چه زاید،این شب آبستن.چون دو سه دور درگذشت،تأثیر شراب،جِلبابِ حیا از سرِ مُطربه طبیعت درکشید.نزدیک شد که سرّ خاطر خویش،عُشاق وار از پرده بیرون افکند.

مَضَی بِها ما مَضَی مِن عَقلِ شارِبِها و فِی الزُّجاجَهِ باقٍ یطلُبُ الباقی

در اثنای مُناوِلات و تَضاعیفِ آن حالات،بهرام گور گفت دهقان را که اگر کنیزکی شاهدروی داری که به مشاهده ای از او قانع باشیم و ساعتی به مُؤانِستِ او،خود را از وحشت غربت بازرهانیم،از لطف تو غریب نباشد.

ص:۱۷۶

که در قطع شدن اصل شیر گوسفندان تأثیر گذاشته است«هنگامی که شاه به ستم بر زیردستان اهتمام ورزد،خداوند کاستی و نقص را در اموال آنها وارد می کند؛حتی در شیرگوسفندان و کشاورزی شان».بهتر آن است که از این مکان دور شویم و منزلگاه دیگری بیابیم».دختر گفت:«اگر می خواهی چنین کنی،شراب های گوناگون و خوردنی های متنوع و نیز خورش های لذیذ،آن قدر در خانه هست که اگر تغییر مکان بدهی،برای سبک باری،ناچار برخی از آنها را باید همین جا بگذاری.پس بهتر است که در پذیرایی از این مهمان،مقداری از آنها را مصرف کنی.دهقان پذیرفت.دستور داد تا طبقی از خوردنی،در نهایت آراستگی فراهم کردند و نزد بهرام گور گذاشتند.به دنبال آن،شرابی آوردند که گویی رنگش را با سرخی سرخاب زیبارویان آمیخته اند و نقلی که انگار شیرینی آن را از مزه بوسه شکرلبان گرفته اند آماده کردند و چنان که مرسوم بود،خدمت بهرام گور آوردند.دهقان پیاله ای نوشید و یک پیاله هم به بهرام داد.او گرفت و با دادن و پس گرفتن روزگار کنار آمد و گفت:«برای هر پیاله ای نوشنده ای است».امشب با آنچه بخت و اقبال پیش آورده می سازیم،تا ببینیم امشب که مانند زن آبستن است،چه می زاید.وقتی جام شراب دو سه دور چرخید،اثر مستی شراب پوشش حیا را از سر طبع رامشگرش انداخت.نزدیک بود راز خود را مانند عاشقان،از پرده اسرار بیرون اندازد.

-از خرد شرابخوار،شراب مقداری را برد.در حالی که در شیشه هنوز شراب،مقداری باقی مانده که بقیه خرد نوشنده را می طلبد.

در هنگام نوشیدن شراب و در میانه آن حالت ها،بهرام گور به دهقان گفت:«اگر کنیزی زیباروی داری که فقط به دیدنش خشنود باشیم و ساعتی با انس و هم نشینی او،خودمان را از اندوه غربت نجات دهیم،از لطف و خوبی تو دور نیست.

دهقان برخاست و به پرده حرم خویش درآمد.دانست که دختر او به وِقایه صیانت و پیرایه خویشتن داری،از آن مُتَحلّی ترست که اگر او را به اقامت این خدمت بنشاند،زیانی دارد و چهره عصمت او،چشم زده هیچ وَصمَتی گردد.

ومُقَرطَقٍ نَفَثاتِ سِحرِ لِحاظِهِ اَعیینَ کُلَّ مُعَزَّمٍ و طَبیبِ

اخلاقُهُ یطمِعنَ فیه و صَونُهُ یغنیه عَن مُتَحَفِّظٍ و رَقیبٍ

پس دختر را فرمود که تو را ساعتی پیش این مهمان می باید نشستن و آرزوی او به لُقیه ای از لقای خود نشاندن.دختر،فرمان را مُنقاد شد.به نزدیک شاه رفت؛چنان که گویی خورشید در ایوان جمشید.آمد یا نظر بهرام در ناهید آمد.شاه،به تماشای نظری از آن مَنظر روحانی،خود را راضی کرد و به لطایفِ مُشافِهه او از رنج روزگار برآسود و به تَرّنُم زیر،زبان حال می گفت و می سرایید:

در دست منی،دست نیارم به تو بُرد دردا که در آب،تشنه می باید مُرد

شاه را پای دل به گِلی فروشد که به بیل دهقان نبود و هم بدان گل چشمه آفتاب می اندود و مُهره عشق آن زُهره عِذار،پنهان می باخت،مگر گوشه خاطرش بدان التفات نمود که چون به خانه روم،این دختر را در حِباله خود آرم و با پدرش،لایق این خدمت،اِکرام کنم.بامداد که مِعجَرِ قیرگون شب،به شیرِ شعاعِ روز براندودند؛همان شبان از دشت بازآمد و از کثرت شیر گوسفندان حکایتی گفت

دهقان بلند شد و به حرم سرای خود رفت.می دانست دخترش به نقاب عصمت و حفظ و زیور خویشتنداری،بسیار آراسته تر از آن است که اگر او را به برپا داشتن این خدمت مامور کند،آسیبی متوجه او شود و به چهره پاکدامنی او هیچ چشم زخم ننگی نمی رسد.

-پیراهن پوشی که افسون نگاهش هر افسونگر و پزشکی را معیوب می کرد،

-و اخلاقش طمع دیگران را برمی انگیزد؛ولی پاکدامنیش او را بی نیاز می کند از هر پاسبان و نگاهبانی.

پس به دختر دستور داد که باید ساعتی نزد این میهمان بنشینی و خواهش او را با دیداری از چهره خود برآورده سازی.دختر،دستور را اطاعت کرد و نزد شاه رفت.گویی خورشیدی بود که به کاخ جمشید وارد شد.یا آن که نگاه سیاره بهرام به سیاره زهره افتاد.شاه،تنها به نگاه کردن به آن چهره روحانی خود را خشنود کرد و به لطف سخن با او از سختی های روزگار دور شد و با ترانه ای آهسته،این گونه زبان حال خود را می گفت و می سرود:

-در کنار من هستی؛اما نمی توانم به تو دست بزنم.افسوس که در کنار آب،هستم،ولی باید تشنه بمیرم.

پای دل شاه در گِلی گیر کرد که دهقان با بیل هم نمی توانست درآوَرَد.و با همان گِل عاشقی می خواست خورشید عشق را پنهان نماید.(عشق به دختر را که چون چشمه آفتاب بود،پوشیده نگه می داشت)و با آن ناهیدسیما،پنهانی قمار محبت می باخت.به فکرش رسید که وقتی به خانه برگشتم،این دختر را در رشته عقد خود درآورم و پدرش را متناسب با این خدمتی که کرد،احترام نمایم.بامداد که سرپوش قیرمانند شب را با پرتوهای شیری رنگ خورشید پوشاندند(روز شد)،چوپان دوباره از دشت برگشت و از زیادی شیر گوسفندان،مطالبی گفت

ص:۱۷۹

که شنوندگان را انگشت حیرت در دندان بماند.پدر و دختر گفتند:مگر اخترِ سعد،عِنانِ عاطِفَتِ پادشاه سوی ما مُنعَطِف کرد و قضیه سوءُالعنایه مُنعَکِس گردانید و اگرنه،شیر گوسفندان که دیروز از مَجری عادت،مُنقَطِع بود.امروز اعادتِ آن را موجب چه باشد؟این می گفت و از آن بی خبر که تقدیر،منبع و مَغارِ شیر در خانه او دارد و فردا به کدام شیربها شکر لب او را به شبستان شاه خواهند برد.

لا یبرَحُ الدّهرُ تأتینا عجائبُهُ مِن رائحٍ غَیرَ معتادٍ و مُبتَکرٍ

بهرام گور چون به مُستقرّ دولت خود بازرسید،فرمود تا به مکافات آن ضیافت،منشور آن دِیه با چندان اضافت به نام دهقان بنوشتند و دخترش را به اکرام و اجلال در لباسِ تمکین و جلالِ تزیین،بعد از عقدِ کاوین پیش شاه آوردند.

این افسانه از بهر آن گفتم تا دانی که روزگار،تَبعیتِ نیتِ پادشاه بدین صفت کند و پادشاه که خوی کم آزاری و نیکوکاری و ذَلاقَتِ زبان و طَلاقَتِ پیشانی با رعیت ندارد،تَفَرُّق به فِرَق راه یابد و رمیدگی دور و نزدیک لازم آید و ببین که مصطفی صلی اللّه علیه و آله(که)در اکمَلِ کمالات و بر افضلِ حالات بود،بدین خطاب چگونه مخاطب است:وَلَو کُنتَ وَ لَوْ کُنْتَ فَظًّا غَلِیظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِکَ و چون یکی به گناهی موسوم شود،عقوبت عامّ نفرماید، وَ لا تَزِرُ وازِرَهٌ وِزْرَ أُخْری ،که آنگه آخرُالامر،حال رعیت به استیکال انجامد و به استیصالِ کُلّی گراید،تا به گناه خانه ای.دِیهی و به گناه دیهی،شهری و به گناه شهری،کشوری مُؤاخَذ شوند و اگر شاهان و فرماندهان پیشین

که همه از شنیدنش انگشت حیرت به دندان بردند.پدر و دختر گفتند:«شاید خوشبختی و طالع نیک،اختیار محبت شاه را به سوی ما متمایل کرده و داستان سوء نظر شاه را برعکس نموده است؛وگرنه چرا شیر گوسفندان که دیروز مجرای همیشگی اش،بریده شده بود،امروز بازگشته است؟دلیل آن چیست؟این جمله را می گفت و بی خبر بود که اصل زیادی و کمی شیر در خانه اوست و فردا با چه شیربهایی قرار است دختر شیرین دهان او را به سراپرده شاه ببرند.

-شگفتی های روزگار به ما روی می آورد؛رویدادهایی که به خلاف عادت و تازه است.وقتی بهرام گور به جایگاه حکومت خود رسید،دستور داد به پاداش آن مهمانی،فرمانروایی آن روستا را به اضافه مناطق دیگر،به اسم دهقان کردند و دخترش را با احترام و بزرگداشت.در لباس عزت و بزرگی و شکوه و آرایش،پس از عقد نکاح،نزد شاه آوردند.

این قصه را برای آن گفتم تا بدانی که روزگار بدین گونه از نیت شاهان پیروی می کند و اگر شاه،صفت کم آزاری و نیکوکاری و شیواسخنی و گشاده رویی با مردم نداشته باشد،تفرقه به گروه های مردم راه می یابد و جدایی دورها و نزدیک ها رخ می دهد.بنگر پیامبر-سلام و درود خدا بر او و خاندانش باد-که کامل ترین کمال ها و برترین حالت ها را داشت،چگونه مورد خطاب این آیه قرار می گیرد:«و اگر بدخلق و سخت دل بودی از اطرافت پراکنده می گشتند»(آل عمران،آیه۱۵۹)،(چنین پادشاهی)وقتی یک نفر به گناهی معروف شود،شکنجه همگانی نمی کند«هیچ فردی گناه دیگری را بر دوش نمی کشد».(انعام،آیه۱۶۴)در آن هنگام،فرجام مردم به خوردن اموالشان منتهی می شود و منجر به ریشه کن شدن تمام آنها می گردد.به خاطر گناه اهل یک خانه،اهل دهی مؤاخذه می شوند و برای گناه اهل دهی،اهالی شهری،و برای گناه شهری،کشوری.اگر شاهان و فرماندهان قبلی

بر این سیاق رفتندی،سِلکِ امور پادشاهی اتّساق نپذیرفتی و از متقدّمان به مُتأخّران،جهانِ آبادان نیفتادی و اگر پادشاه را باید که شرایطِ عدل،مَرعی باشد و ارکان مُلک معمور،کاردار،چنان به دست آرد که رفق و مدارات بر اخلاق او غالب باشد و خود را مغلوبِ طمع و مَغمورِ هوی نگرداند و از عواقب و بازخواست همیشه با اندیشه بود و بباید دانست که ملک را از چنین کاردان چاره نیست؛که پادشاه مثلا منزلت سر دارد و ایشان مَثابَتِ تن و اگرچه سر شریفترین عضویست از اعضا،هم محتاج ترین عضویست به اعضا؛چه،در هر حالتی،تا از اعضای آلی آلتی در کار نیاید،سر را هیچ غرض به حصول نپیوندد و تا پای،رکاب حرکت نجنباند،سر را به هیچ مقصدی رفتن ممکن نگردد و تا دست هم عنان ارادت نشود،سر،به تناول هیچ مقصود نتواند یازید.پس همچنان که سر را در تحصیل اغراض خویش سلامت و صحّت جوارح شرط است و از مبدأ آفرینش هر یک عملی را متعین،پادشاه را نیز کارگزاران و گماشتگان باید که درست رای و راست کار و ثواب اندوز و ثنادوست و پیش بین و آخراندیش و عدل پرور و رعیت نواز باشند و هر یک بر جاده انصاف،راسخ قدم و به نگاه داشت حدّ شغل خویش مشغول و مقام هر یک معلوم و اندازه محدود،تا پای از گلیم خود زیادت نکشد و نظام اسباب ملک،آسان دست در هم دهد و پادشاهِ کریم اَعراقِ لطیف اخلاق،که خَوَل و خَدَم او نه بر این گونه باشند،بدان عسلِ مصفّی مانَد که از بیم نیش زنبوران در پیرامُنَش به نوش صَفوِ آن نتوان رسید.

رُضابُهُ الشَّهدُ لکِن عَزَّ مَورِدُهُ وَ خَدُّهُ الوَردُ لکِن جَلَّ مَجناهُ

ص:۱۸۲

بر این روش عمل می کردنـد،رشـته کارهای پادشاهی،ترتیب نمی یافت و از پیشـینیان این دنیای آبادان به دست افراد بعد نمی رسـید.اگر باید پادشاه شرایط عدالت را رعایت کند و ارکان شاهی را آباد نگه دارد،باید کارگزاری داشته باشد که سازگاری و مـدارا،بر اخلاقش غلبه کرده باشـد.و نبایـد شـاه،خود را در برابر طمع و هوای نفس تسـلیم کنـد و از عـاقبت کار و بازجویی نسبت به آن همیشه نگران باشـد و بـدان که حکومت از چنین شـخص کـاردانی نـاگزیر است.شاه به عنوان سـر است و این هاماننـد تن.هر چنـد سـر بـا شـرافت ترین عضو بـدن است.امـا نیازمنـدترین عضو است به اعضـای دیگر؛زیرا در تمام حالت ها،تا اعضای دیگر که ابزارند کمکی به سـر نرسانند،هیچ کدام از اهداف سر،به نتیجه نمی رسد.تا پا،حرکت نکند،سر به هیچ جایی امکان رفتن نـدارد.تا دست همراه با اراده انسان نشود،سـر نمی تواند به هیچ مقصودی دست یابد.پس همان گونه که سـر،برای رسیدن به اهدافش،نیازمند سلامتی و درستی اعضای دیگر بدن است.از ابتدای خلقت کار هر عضو مشخص است.شاه هم لازم اسـت که کارکنـان و منصوبـانش،درست فکر،درست کـار،ثـواب خـواه،مـدیحه دوست و دورانـدیش،عـاقبت نگر،دادگسـتر و دوسـتدار مردم باشـند.هر کـدام از آنها در میانه روی ثابت قـدم بوده،به نگه داری حـدود کار خود مشـغول باشـند.موقعیت هر کـدام مشـخص باشـد و انـدازه شـان معیـن،تـا پـا از گلیمشـان درازتر نکننـد و در نـتیجه نظـم ابزار حکـومت راحـت به دسـت آید.پادشاه اصـیل و خوش اخلاقی که بندگان و خدمتکارانش این صـفات را نداشـته باشند،مانند عسل پاکی است که از ترس نیش زنبورها نمی توان حتی به آن نزدیک،و از شیرینی خالص آن بهره مند شد.

-آب دهـان او چون شـهد است؛ولی ورود به آبشـخور آن مشـکل است و صورت او هماننـد گـل سـرخ است؛ولی چیـدن آن سخت است.

ص:۱۸۳

و پادشاه را به همه حال،سَبیلِ رَشاد و سُنَنِ اعتیادِ پدران،نگه باید داشت و هرکه از آن دست باز دارد،بدو آن رسد که بدان گرگ خُنیاگردوست رسید.ملک پرسید:چون بود آن؟

داستان گرگ خنیاگردوست با شبان

ملک زاده گفت،شنیدم که وقتی گرگی در بیشه ای وطن داشت.روزی در حوالی شکارگاهی که حوالتگاهِ رِزق او بود،بسیار بگشت و از هر سو کمند طلب می انداخت،تا باشد که صیدی در کمند افکَنَد،مُیسّر نگشت و آن روز شبانی به نزدیک موطِنِ او گوسفندگلّه ای می چرانید.گرگ از دور نظّاره می کرد؛چنان که گرگ،گلوی گوسفند گیرد،غصّه حمایت شبان،گلوی گرگ گرفته بود و از گلّه به جز گَرد نصیب دیده خود نمی یافت.دندانِ نیاز می افشرد و می گفت:

أری ماءً وَ بِی عَطَشٌ شَدیدٌ وَ خَدُّهُ الوَردُ لکِن جَلَّ مَجناهُ

زین نادرَه تر کجا بود هرگز حال من تشنه و پیش من روان،آب زلال

شبانگاه که شبان گلّه را از دشت سوی خانه راند،بزغاله ای بازپس ماند.گرگ را چشم بر بزغاله افتاد،پنداشت که غَزاله مرغزارِ گردون،بر فِتراکِ مقصودِ خویش بست.آهنگِ گرفتن او کرد.بزغاله چون خود را در انیابِ نَوایب اسیر یافت،دانست که وجه خلاص جز به لطف احتیال نتوان اندیشید.در حال،گرگ را به قَدمِ تَجاسُر،استقبال کرد و مُکرَهاً لا بَطَلاً در پیش رفت و گفت:مرا شبان به نزدیک تو فرستاد و می گوید که امروز از تو به ما هیچ رنجی نرسید و از گلّه ما،عادت گرگ ربایی خود به جای بگذاشتی.

ص:۱۸۴

پادشاه باید همیشه روش درست و سنت های عادت شده پدرانش حفظ کند و هر کسی از آن دست بکشد،برای او آن اتفاق می افتد که برای آن گرگ طرب دوست رسید».شاه پرسید:«جریان آن چگونه بود»؟

داستان گرگ طرب دوست و چوپان

شاه زاده گفت:«شنیدم گرگی در بیشه ای ساکن بود.روزی در اطراف شکارگاهی که محل یافتن روزی او بود،بسیار گشت و به هر طرف،طناب جست وجوی خود را می انداخت،تا شاید شکاری را به دام اندازد؛ولی ممکن نشد.آن روز چوپانی نزدیک لانه او گله گوسفندی را می چرانید.گرگ از دور نگاه می کرد.همچنان که گرگی گلوی گوسفندی را بگیرد،اندوه پاسبانی چوپان از گله،گلوی گرگ را گرفته بود.از آن گله جز گرد و خاک،بهره ای به چشم او نمی رسید.دندان طمع خود را روی هم می فشرد و می گفت:

-آبی می بینم و سخت تشنه ام؛ولی هیچ راهی برای ورود به آن نیست.

-از این شگفت تر چیزی تا به حال نبوده،که من تشنه باشم و آب زلال جلوی من روان باشد.

شب که چوپان،گله را از دشت به طرف خانه می برد،بزغاله ای جا ماند.چشم گرگ به بزغاله افتاد و تصور کرد آهوی چمنزار آسمان را بر حلقه پشت زین خود بسته است.(کامروا شده است)قصد گرفتنش را کرد.بزغاله وقتی خود را در دندان های مصیبت گرفتار دید،فهمید که رهایی او جز به کمک فکر ممکن نیست؛بی درنگ،با گستاخی و دلیری از گرگ استقبال کرد.«ناگزیر،نه شجاعانه»جلو رفت و گفت:«چوپان مرا نزدیک تو فرستاده است و می گوید:امروز از طرف تو هیچ سختی به ما نرسید و تو عادت دزدی خودت را از گله ما دور داشتی.

اینک ثمره آن نیکوسیرتی و نیک سگالی و آزرمی که ما را داشتی،مرا کَلَحم علی وَضَم مهیا و مهنّا،پیش چشم مراد تو نهاد و فرمود که من سازِ غِنا برکشم و سَماعی خوش آغاز نهنم،تا تو را از هِزَّت و نشاط آن به وقت خوردن من،غذایی که به کار بَری،ذوق را موافق تر آید و طبع را بهتر سازد.گرگ در جوالِ عِشوه بزغاله رفت و کفتاروار بسته گفتار او شد؛فرمود که چنان کند.بزغاله،در پرده دردِ واقعه و سَوزِ حادثه،ناله سینه را آهنگ،چنان بلند کرد که صدای آن از کوهسار به گوش شبان افتاد.چوب دستی محکم برگرفت،چون باد به سر گرگ دوید و آتش در خرمنِ تمنّای او زد.گرگ از آنجایگه به گوشه ای گریخت و خائباً خاسِراً سر بر زانوی تفکّر نهاد که این چه امهالِ جاهلانه و اهمالِ کاهلانه بود که من ورزیدم.

نای و چنگی که گُربِگان دارند موش را خود به رقص نگذارند

من چرا بگذاشتم که بزغاله مرا بُز گیرد،تا به دَمدَمه چنین لافی و افسونِ چنین گزافی،عنانِ نَهمَت از دست من فروگرفت و دیوِ عزیمتِ مرا در شیشه کرد.پدر من چون طعمه ای بیافتی و به لُهنه ای فرازرسیدی،او را مطربانِ خوش زخمه و مُغنّیان غزل سُرای،از کجا بودندی که پیش او الحان خوش سراییدندی و بر سرِ خوان،غزل های خُسروانه زدندی؟

وعاجِزُ الرّای مِضیاعٌ لِفُرصَتِه حتّی اذا فاتَ أمرٌ عاتَبَ القَدَرا

این افسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که دست از آیینِ اسلاف بازداشتن،صفتی است ذَمیم و عاقبت آن وَخیم.و مُلکِ موروث،را سیاستی است

ص:۱۸۶

اکنون در نتیجه آن خوش رفتاری،نیک اندیشی،شرم و حیایی که نسبت به ما داشتی،مرا«مانند تکه گوشتی بر تخته قصاب»آماده و گوارا در مقابل دیده مقصود تو قرار داد و دستور داد آواز سردهم و آوازی زیبا شروع کنم،تا تو از شادی و نشاط آن،هنگام خوردن من،همان غذایی که می خوری بیشتر بر مذاقت خوش آید و به وجودت سازگار باشد.گرگ در کیسه فریب بزغاله رفت(گول خورد)و مانند کفتار(که با حرف فریب می خورد و گرفتار می شود)اسیر کلام او شد؛دستور داد همان کار را بکند.بزغاله با آوازش که بیانگر رنج آن اتفاق و آن حادثه بود،ناله های سینه اش را چنان بلند کرد که صدای او از کوهستان به گوش چوپان رسید.چوب دستی محکمی برداشت و به سرعت باد،بالای سر گرگ آمد و آتش در خرمن آرزوی او زد.گرگ از آن جا به گوشه ای فرار کرد و ناامید و زیانکار،سر به زانوی تفکر گذاشت که این چه فرصت دادن احمقانه و سستی تنبلانه ای بود که من کردم؟

-گربه ها با گلو و چنگالی که دارند،اجازه تکان خوردن به موش نمی دهند.

چرا اجازه دادم بزغاله مرا مانند بز بفریبد تا با دمیدن این مکر،و جادوی چنین کار بیهوده ای،عنان همت مرا به دست گرفت و تصمیم استوار مرا همانند دیو در شیشه گرفتار کرد.پدرم وقتی طعمه ای پیدا می کرد و به اندک خورشی می رسید،برای او مطربان خوش نوا و آوازه خوانان غزل سرا نبودند که برایش آوازهای خوش بسرایند و بر سر سفره اش،غزل های شاهانه بخوانند.

-انسان سست اندیشه،فرصت های بسیاری را ضایع می سازد؛تا چون کاری از دست رفت،سرنوشت را سرزنش کند.

این قصه را بدین جهت تعریف کردم تا بدانی که دست از آیین گذشتگان برداشتن،صفت ناپسندی است و عاقبتش بد است.پادشاهی موروثی،نیاز به سیاستی دارد

ص:۱۸۷

که مُلک مُکتَسَب را نیست؛چه آنکه پادشاهی به عونِ بازوی،اِکتِساب گیرد و آب نهالِ مُلک از چشمه شمشیر دهد،ناچار موارد و مَصادر آن کار شناخته باشد،مُقتضیات حال و مَآل دانسته،پس در بستن و گشادن و گرفتن و دادن و برداشتن و نهادن راتِق و فاتِق کار هم او شاید؛اما آن که بی مُعاناتِ طلب و مُقاساتِ تَعَب،مِن حَیثُ لا یحتَسِب و لا یکتسب،به پادشاهی رسد و ساخته و پرداخته دیگران در دامن مراد او افکنند و مفاتیحِ امور دولت ناگاه در آستینِ تدبیر او نهند،اگر از رسوم و حدود گذشتگان بگذرد و از جاده محدود ایشان به خُطوه ای تَخَطّی کند،خلل ها به مبانی مُلک و دولت،راه یابد و از قِلّتَ مُبادِلات او در آن تَغافُل و تَوانی،کثرت خرابی در اساس مملکت لازم آید

وما لِعِضاداتِ العُروشِ بَقیهٌ اذا استُلَّ مِن تَحتِ العُروشِ الدّعائم

خطاب دستور با ملک زاده

دستور را از این سخن،سنگی عجب به دندان آمد و از غیظِ حالت،آتش غضبش لَهَبی برآورد.زبان بی مسامحتی دراز کرد و گفت:بدان ماند که ملک زاده،افسانه ای چند،همه تزویر و تَرفند،از بهر تشویرِ حال من و تقریرِ مَقالِ خویش،جمع کرده است و می باید دانست که پادشاه را دشمن دو گونه بود؛یکی ضعیف نهانی،دوم قوی آشکارا.و ضعیف را که قوت مقاومت و زخم پنجه مُلاطِمَت نباشد،خود را در شُعارِ دیانت و کم آزاری و صِیانَت و نیکوکاری،بر دیده ظاهربینان جلوه دهد

که پادشاهی کسب شده ندارد؛زیرا کسی که حکومت را به کمک قدرت بازو به دست آورد و نهال سلطنت را از چشمه شمشیر(خون)آبیاری کند راه های ورود و خروج پادشاهی را خوب می شناسد و اقتضای اکنون و آینده را می داند؛پس در بستن و بازکردن و گرفتن و دادن و برداشتن و گذاشتن و رتق و فتق امور همان کار شایسته را می کند؛امّا کسی که بدون رنج طلب و سختی«از جایی که گمان نکند و با رنج به دست نیاورد»به شاهی رسد،و آنچه را ساخته و پرورش یافته دیگران است،در دامن آرزوی او بیندازند و کلیدهای دولت را ناگهان به دست تدبیر او بسپارند،اگر از رسم و آیین های شاهان قبلی عبور کند و از راه مشخص شده آنها به اندازه یک قدم تجاوز کند،خلل و سستی به پایه های حکومت او راه پیدا می کند.از کم توجهی او و این که خود را به غفلت بزند و سستی نماید،ویرانی بسیاری در پایه های شاهی او به وجود می آید.

-از چوب های بام چیزی برجای نمی ماند؛هنگامی که ستون ها از زیر سقف ها بیرون کشیده شود.

صحبت وزیر با شاه زاده

وزیر از شنیدن این حرف،مانند سنگی که به دندانش بخورد،بسیار ناراحت شد و از شدّت ناراحتی،خشم او مانند آتش زبانه کشید و بدون هیچ پروا و توجهی زبان درازی کرد و گفت:«گویی شاه زاده چند قصه که همه دروغ و نیرنگ است،به خاطر شرمنده کردن من و بیان سخن خود جمع کرده است.باید بدانی که پادشاه دو نوع دشمن دارد؛یکی:ضعیف پنهانی و دوّم:قدرتمند علنی.دشمن ضعیف که نیروی مقاومت و توانایی صدمه رساندن ندارد،خودش را در لباس دین داری،بی آزاری،خویشتن داری و نیکوکاری،به چشم افراد ظاهربین جلوه می دهد

تا هوای دولت پادشاه،در دل رُعایا سرد شود و هنگامه مراد او گرم گردد.پس پادشاه را بدان باید کوشید که خلل وجود این طایفه به خِلال مُلک او نپیوندد و دامن روزگار،خود را از شَرارِ صحبت مثل این اشرار نگه دارد.

خطاب ملک زاده با دستور

ملک زاده گفت:آن که خویشتن را دین دار نماید و ترویج بازار خود جوید،اما از آن کند که اسباب معیشت او ناساخته باشد و از هیچ وجه،میان وُجوه واعیانِ مردم به وِجاهت،مذکور و منظور نبود؛پس لباسِ تَشَنُّع و تَصَنُّع را دام مراد خود سازد.و اما آن که بر جَریده اعمال خود جَریمه ای بیند و بر روی کار خویش،بَخیه شَینی افتاده داند که محو و ازاحَتِ آن،جز به ارائَتِ تَدَین و تَنَسُّک نتواند کرد.و اما از بیم دشمنی که سِلاحِ طعن او را الّا به اظهار صَلاح،دفع ممکن نشود و بحمداللّه طهارتِ ذِیل و نَقاوَتِ جَیب من،از این معانی مقرّر و مصوّر است و عِرض من از مَعارِض و مَلابِسِ تلبیس،مستغنی.اما چون در بِدایت و نهایت این جهان می نگرم و از روز بازگشت به داور جهانیان می اندیشم،شاه را آز و خشم در پای عقل کشتن و سر قضای شهوت که از گریبانِ فضولِ حاجت برآید،به دست خود برداشتن،اولی تر می دانم مگر در حسابگاه یَوْمَ لا یَنْفَعُ مالٌ وَ لا بَنُونَ ،از جمله سرافکندگان خجالت نباشد.من از این فصول،الّا ثَباتِ اصول مُلک که بنیاد آن بر آبادانی رعیت مبنی است،نمی خواهم و پادشاه دانا آن است که قاعده بیم و اومید رعیت،مُمَهِّد دارد تا گنه کار همیشه با هراس باشد و پاسِ احوال خود بدارد و مواضعِ سَخَطِ پادشاه مراقبت کند و نیکوکار به اومید مجازات خیر،پیوسته طریق نیکوخدمتی و صدقِ هواخواهی سِپُرَد،

تـا آن که دوسـتی شـاه در دل مردم کم شود و بـازار هواداران او رونق یابـد.پس پادشـاه بایـد تلاـش کنـد تـا نقص وجود این گروه،به اطراف و جوانب حکومت او نرسد و ایام حکومت خود را از آتش هم نشینی این گونه افراد شرور حفظ کند».

پاسخ شاه زاده به وزیر

شاه زاده گفت:«کسـی که خود را دین دار نشان دهـد و رونق بازار خود را بخواهـد،یا به این جهت است که وسایل زندگی او آمـاده نیست و به هیـچ وجه میـان افراد سرشـناس و بزرگان به شـهرت و خوش نامی معروف نیست.بنابراین لباس زشـتکاری و ریاکـاری را وسـیله ای برای رسـیدن به هـدف خود قرار می دهـد،یـا آن که بر دفتر کارهـای خود،گنـاهی و در رفتـار آشـکار خـود،عیـبی را ماننـد بخیه می بینـد که از بین بردنش جز بـا نشـان دادن دین داری و پارسـایی ممکن نیست،یـا آن که از ترس دشـمنی که تیغ زخم زبان او را جز با تظاهر به درسـتکاری نمی توان دفع کرد.خـدا را شـکر،پاکدامنی و پاکیزه گریبانی من از چنین اغراض بر همه ثـابت و صورت پـذیر گشـته است و آبروی من از جـامه ها و لباس مکر و فریب،بی نیاز است.اما وقتی در آغـاز و پایـان جهان نگاه می کنم و به روز بازگشت،نزد قاضـی هر دو جهان فکر می کنم،(می بینم)اگر شاه،حرص و خشم را به وسـیله خرد بکشد و سر شـهوت رانی را که از یقه افزون خواهی بیرون می آید،با دست ببرد،اولویت اصلی می دانم تا شاید در روز حسابی که«مال و فرزنـدان سودی نمی رساننـد»(بقره،آیه۸۸)در میان افرادی که از خجالت سـرافکنده انـد نباشد.من با بیان این حرف ها،غیر از پایدار شدن اصول پادشاهی،که اساسـش بر بهبود احوال مردم،بنیاد نهاده شده نمی خواهم.پادشاه دانا کسـی است که قاعـده خوف و رجـای مردم را برپـا کنـد،تـا گناهکـار همیشه ترسان و مواظب رفتار خود و مراقب مواردی که باعث خشم شاه می شود،باشد

ص:۱۹۱

نُجحِ مَساعی خود در تقدیمِ مَراضی پادشاه شناسد.و راعی خلق،همواره باید که به ارّه دُرودگران مانَد که سوی خود و سوی رعیت،به راستی رود تا چنان که از ایشان،منفعت مال با خود تراشد،درِ مُجامِلت و مُساهِلت نیز،از خود بر ایشان گشاده دارد و این معنی،حقیقت داند(که)

از رعیت شهی که مایه رُبود بُن دیوار کَند و بام اندود

شاه را از رعیت است اسباب کام دریا ز جوی جوید آب

مُلکِّ ویران و گنج آبادان نبُوَد جز طریقِ بیدادان

و لیکن چون دستور،مراسمِ مَعدِلَت نه بر این گونه ورزد،جز انفِصامِ عُروه پادشاهی و انهدام عمده دولت از او حاصل نشود.والمُلکُ یبقی مَعَ الکفرِ و لایبقی مَعَ الظلمِ.

خطاب دستور با ملک زاده

چون دستور،از ملک زاده فیضِ فتحُ الباب بیان بدید و فصلُ الخطاب کلام او بشنید،دانست که ترازوی امتحانِ یکرِمُ الرّجُلَ او یهان،زبانه رُجحان سوی ملک زاده خواهد گردانید.زبانه ای از آتش عذاب درونش،بر عَـذَبه زبان زد و گفت:ملک زاده،مُغالِبَت در سخن به مُبالِغَت رسانید و مُکاشِحَت او به مُکافِحَت انجامید و پندارد که سبب اغماض بر عَثَرات مُهَذَّرات او،مهارت هنر و غَزارتِ دانش اوست؛بلکه شکوه و حشمت شهریار و اجتناب از مواقع سوءُالادب،مُهرِ خاموشی بر زبان می نهد و گفته اند:قوی حالی که جرأتش نیست و خوب رویی که مَلاحَت ندارد

ص:۱۹۲

و پیروزی تلاش خود را زمانی بداند که در رضایت پادشاه کوشش کرده باشد.نگهبان مردم،همیشه باید همانند ارّه نجار باشد و برای خود و مردم یکسان بریزد(یا به مساوی حرکت کند)تا همان گونه که از مردم،سود مال بر سود سرمایه خود می افزاید،دروازه نیکورفتاری و آسان گیری خودش را هم بر مردم بازبدارد و این امر را پذیرفته باشد که:

-پادشاهی که مال مردم را بدزدد،گویی پایه های دیوار را کنده و با آن پشت بام را گل اندود کرده است.

-اسباب بزرگی شاه،از مردم است؛همچنان که دهان دریا با آب جوی ها پر می شود.

-سرزمین های ویران و خزانه های پر،جز آیین ستمگران نیست.

اما وقتی وزیر،آیین دادگری را بدین گونه انجام ندهد،غیر از بریدن دستگیره شاهی و از بین بردن ستون های سلطنت،چیزی به دست نمی آید«پادشاهی،با کفر باقی می ماند،ولی با ظلم نه».

پاسخ وزیر با شاه زاده

وقتی وزیر از شاه زاده،روانی را در شروع سخن او دید و فصل فصل سخن درستش را شنید،فهمید که ترازوی آزمایش کننده ای که در آن«مرد،گرامی داشته شده یا خوار می شود»شاهین برتری را به سمت شاهزاده می گرداند.شعله ای از آتش عذاب درون خود را بر شاخسار زبانش آورد و گفت:«شاه زاده چیرگی در سخن را به آخرین حد رسانید و دشمنی نهانی او با من،به دشمنی آشکار منتهی شد.فکر می کند دلیل چشم پوشی من بر سخنان نادرست و لغرش های او،هنر و دانشِ بسیار اوست.بلکه شکوه و بزرگی پادشاه و دوری من از موارد بی ادبی،مهر سکوت بر زبان من زده است و گفته اند:نیرومندی که جرأت ندارد،زیبارویی که نمک ندارد،

ص:۱۹۳

و شجاعی که با خصم نیاویزد و توانگری که جود نورزد و دانایی که مقام تَحَرُّز نشناسد و صاحب نَسَبی که به حَسَب فرهنگ آراسته نباشد،به هیچ کار نیاید.

فَأخلاقُهُم بِالمُخزِیاتِ رَهائنٌ و اعراضُهُم لِلمُردیاتِ حَصائدٌ

تَقَهقَرُ عَن نَیلِ المَعالی خُطاهُم فَسیانِ ساعٍ لِلمَعالی و قاعِدٌ

خطاب ملک زاده با دستور

ملک زاده گفت:دستور،از استماع این سخن که اجماعِ امم و اتّفاق عُقَلای عالَم بر آن است،در این خصومت و پیکار،بدان اسبِ حَرون مانَد که تا زخم تازیانه نخورد،حَرونی پیدا نکند و بدان کودک که تا در مکتب باشد،از بیم دَوالِ معلم،پای در دامن تَأدُّب کشیده دارد و چون بیرون آید،عِقالِ عقل بِگُسَلَد و باز با خوی کودکی شود و بدان خرِ لَنگ که تا در علفزار آسودگی می چرد و بر مَربِطِ بی کاری می آساید،درست نماید و چون اندک رنجی از تحمل بارِ اوقار بیند،عیبِ لَنگی پدید آرد.تا اکنون که کشفُ القِناعِ احوال او نرفته بود،همه،رَزانَت و ثَبات می نمود و چون قدمی از حدِّ آزرم فراتر نهادیم،مِزاجِ تَأبّی که بر آن تَرَبّی یافته است،پدید آورد و ما چون راه تَسامُح و تَصالُح بربستیم،سخن گشاده تر بگوییم:کارداران پادشاه که شَرَفی دیگر صفاتی و ذاتی،بیرون از سِمَتِ خدمت پادشاه ندارند،

ص:۱۹۴

شجاعی که با دشمن نجنگد،ثروتمندی که بخشش نکند،دانایی که جای خویشتن داری را ندارند و صاحب اصل و نسبی که به زیور ادب آراسته نباشد،به درد هیچ کاری نمی خورد.

-پس اخلاق آنها به خوی های زشت وابسته است و آبرویشان بر باد رفته اخلاق ناپسند است.

-گام هایشان از رسیدن به بلندی ها بازمی ماند.پس یکسان است تلاشگر و آنکه تلاش نمی کند.

صحبت شاه زاده با وزیر

شاه زاده گفت:«وزیر از شنیدن این سخن که اتفاق نظر همه گروه ها و مورد پذیرش عاقلان دنیا است،در این دشمنی و کشمکش مانند اسب سرکشی است که برای نخوردن ضربه های تازیانه،سرکشی خود را نشان نمی دهد و مانند کودکی است که تا وقتی در مکتب است،از ترس شلّاق معلم،پا را از دامن ادب درازتر نمی کند(مودب می نشنید)و زمانی که از مکتب بیرون می آید،پای بند خرد را پاره می کند و دوباره به اخلاق کودکی خویش برمی گردد و نیز مانند خر لنگی است که تا وقتی در مرغزار راحتی می چرد و در طویله بیکاری استراحت می کند،سالم به نظر می رسد و چون کمی رنج،از تحمل بار سنگینی ببیند،لنگی خود را آشکار می سازد.تا اکنون که از احوال او پرده کنار نرفته بود،یکسره،استواری اندیشه و پایداری نشان می داد و وقتی قدمی از حد،آن سوتر گذاشتیم،او خصلت سرکشی که بر اساس آن پرورش یافته بود را نمایان کرد و زمانی که ما راه آسان گیری و آشتی را بستیم،حرفمان را راحت تر می زنیم:کارگزاران شاه که هیچ شرافت دیگری،چه اکتسابی و چه فطری،به جز منصب چاکری در خدمت شاه را ندارند،

چون ایشان را به روز عُطلَت و عُزلَت بنشانند،بدان زن مُتَجَمّـِلِ مُتَکَحّـِلِ مانند که چون پیرایه عاریت از او فروگشایند،زشتی روی خویش پیدا کند و بدان دیوار نگاریده که عکس تصاویر آن چشم را خیره گرداند و چون به اندک آبی فروشویی،جز گل تیره نبینی و گفته اند:لاتَمدَحَنَّ خَسیساً بِمَرتَبَةٍ نالَها مِن غَیرِ استِحقاقٍ فَاِنّها تَحُطُّهُ عَمّا کانَ عَلَیه و لکن بَعدَ انّ کَثُرَت ذُنوبُهُ وَ ظَهَرَت عَیوَبُهُ و صارَ مَوالیهِ مُعادِیاً وَ مادِحُهُ هاجیاً.و پادشاه که از مَقابِحِ افعالِ کارداران و مَخازی احوال ایشان،رِفاده تَعامی بر دیده بصیرت خویش بندد و خواهد که به تَمَحُّل و تَعَلُّل کار به سر برد،بدان شُگال خرسوار مانَد که به نادانی کشته شد.شهریار گفت:چون بود آن داستان؟

داستان شگال خرسوار

ملک زاده گفت:شنیدم که شگالی به کنار باغی خانه داشت.هر روز از سوراخ دیوار در باغ رفتی و بسی از انگور و هر میوه بخوردی و تباه کردی تا باغبان از او به سُتوه آمد.یک روز شگال را در خوابِ غفلت بگذاشت و سوراخ دیوار را منفذ بگرفت و استوار گردانید و شگال را در دام بلاـ آورد و به زخم چوبش،بیهوش گردانید.شگال خود را مرده ساخت،چندان که باغبانش،به مِروَدَکی برداشت و از باغ بیرون انداخت.

انَّ ابنَ آوی لَشدیدُ المُقتَنَص وَ هُوَ اذا ما صیدَ ریحٌ فی قَفَص

چون از آن کوفتگی،پاره ای با خویشتن آمد،از اندیشه جور باغبان،جِوار باغ بگذاشت.پای کشان و لنگان می رفت.با گرگی در بیشه ای آشنایی داشت،به نزدیک او شد.گرگ چون او را بدید،پرسید که موجب این بیماری و ضعف،بدین زاری چیست.شگال گفت:

وقتی که آنها را در ایام بیکاری به گوشه ای بنشانند،مانند زن زیبا و سرمه کشیده ای هستند که وقتی زیور عاریه ای را از او دور کنند،زشتی صورتش آشکار می شود و مانند دیوار پر نقش و نگارند که بازتاب تصاویر آن،چشم انسان را خیره می کند و وقتی آن را با آب کمی بشویی،چیزی جز گلِ تیره باقی نمی ماند و گفته اند:«شخص خسیس را به خاطر جایگاهی که بدون هیچ استحقاقی به آن رسیده،ستایش مکن؛زیرا این جایگاه،او را از رتبه پیشین فرو می آورد؛ولی پس از آن که گناهانش افزون و عیب هایش ظاهر شود و دوستش دشمن او گردد و ستایشگرش هجوکننده اش».پادشاهی که در برابر کارهای زشت کارگزاران و رسوایی های آنها،پرده کورنمایی بر چشم باطن خود بکشد و بخواهد با فریب و سستی،کار را دنبال کند،مانند شغال خرسواری است که به خاطر نادانیش کشته شد».شاه گفت:«داستان آن چگونه بود»؟

داستان شغال خرسوار

شاه زاده گفت:«شنیدم که شغالی در کنار باغی خانه داشت.هر روز از سوراخ دیوار به باغ می رفت و بسیاری از انگورها و میوه ها را می خورد و ضایع می کرد؛تا آن که باغبان از او خسته شد.یک روز شغال را در خواب بی خبری گذاشت و راه نفوذ دیوار بست و محکم کرد.سپس شغال را به دام بلا انداخت و با ضربه های چوب،او را بی هوش کرد.شغال خود را به مردن زد،چنان که باغبان با میله ای او را از باغ بیرون انداخت.

-شکار شغال دشوار است و آن گاه که صید شود،مانند باد در قفس(بی ارزش)است.

وقتی شغال از کوفتگی ضربه ها،کمی به هوش آمد،از ترس ظلم باغبان،همسایگی باغ را رها کرد و افتان و خیزان می رفت.با گرگی در مرغزاری دوست بود.نزدیک او رفت.گرگ وقتی او را دید،پرسید که دلیل این بیماری و ضعف و چنین ناتوانی چیست؟شغال گفت:

جَناحی ان رُمتُ النّهُوضَ مَهیض و حبَّه قلبی لِلهُمومُ مَغیض

فَلَو انَّ ما بِی بالحدیدِ اذابَهُ و بِالصَّخرِ عادَ الصَّخرُ وَ هُوَ رَضیض

این پایمال حوادث را سرگذشت احوالی است که سمع دوستان طاقت شنیدن آن ندارد؛بلکه اگر بر دلِ سنگین دشمنان خوانم،چون موم نرم گردد و بر من بسوزد،با این همه هیچ سختی مرا چون آرزوی ملاقات دیدار تو نبود؛که اوقات عمر در خیالِ مشاهده تو بر دل من مُنَغَّص می گذشت،تا داعیه اشتیاق بعد از تحمّلِ داهیه فِراق مرا به خدمت آورد.گرگ گفت:(رع)انَّ الحَبیبَ اذا لَم یستَزَر زاراً،(رع)دوست را چیست به ز دیدن دوست.شاد آمدی و شادی ها آوردی و کدام تُحفه آسمانی و وارِدِ روحانی،در مقابله این مَسرّت و موازنه این مَبرّت نشنید که ناگهان جمال مبارک نمودی و چنین اندوه را از جَبینِ مراد ما بگشودی.

أحیاکُمُ اللّهُ وَ حَیاکُمُ و لاعَدَا الوابِلُ مَغناکُمُ

فما رَاَینا بَعدَکُم مَنظَراً مُستَحسناً الاّ ذَکَرناکُمُ

و همچنین او را به انواعِ مُلاطِفات می نواخت و تَعاطُفی که از تَعارُفِ ارواح در عالَم اشباح خیزد از جانبین در میان آمد.گرگ گفت:من سه روزه شکار کرده ام و خورده.امروز چون تو مهمان عزیز رسیدی و ماحضری نیست که حاضر کنم،ناچار به صحرا بیرون شوم،باشد که صیدی در قید مراد توانم آورد،(رع)وَ شَبعُ الفَتی لَؤمٌ إذا جاعَ ضَیفُهُ.

ص:۱۹۸

-اگر قصد پرواز کنم،بال هایم شکسته است و دانه دلم(سویدای دلم)جایگاه غم هاست.

-آنچه به من رسید،اگر به آهن می رسید،ذوب می کرد و اگر به تخته سنگی می رسید،آن را خرد می کرد.

این پایمال حوادث(شده)،سرگذشت و احوالی دارد که گوش دوستان طاقت شنیدنش را ندارد؛بلکه اگر آن را بر دل چون سنگ دشمنان بخوانم،مانند موم نرم می شود و به حال من می سوزد.با وجود این،هیچ سختی مانند آرزوی دیدن روی تو نیست؛زیرا لحظه های زندگی در خیال دیدار تو،برای دل من ناگوار بود تا آن که آرزومندی باعث شد که پس از تحمل بلای سخت جدایی،به خدمت بیایم.گرگ گفت:«همانا زمانی که از دوست دیدار نخواهند،خودش به دیدارمی رود.برای دوست چه چیزی بهتر از دیدن دوست؟خوش آمدی و شادی را با خود آوردی.کدام هدیه آسمانی و خاطر غیبی می تواند با این شادی،همسنگی و با این احسان برابری کند؛که تو یک دفعه چهره فرخنده ات را نشان دادی و چین و چروک غم را از پیشانی آرزوی ما باز کردی؟

-خداوند شما را زنده دارد و درود او بر شما باد.دور نشود باران های درشت از دولت سرای شما.

-پس ما ندیدیم که پس از شما،جای زیبایی را جز آن که شما را یاد کردیم».

همچنان او را با انواع مهربانی ها مورد نوازش قرار می داد و عاطفه و محبتی که از آشنایی ارواح در عالم مثال حاصل می شود از دو سو به هم می رسید.گرگ گفت:«من به اندازه سه روز شکار کرده و خورده ام.امروز چون تو مهمان گرامی رسیدی و غذای آماده ای نیست که حاضر کنم،به صحرا می روم به امید آن که شکاری را بتوانم صید کنم.سیر بودن جوانمرد،پستی اوست وقتی که مهمانش گرسنه باشد»

شگال گفت:مرا در این نزدیکی خری آشناست.بروم و او را به دام اختِداع،در چنگالِ قهرِ تو اندازم که چند روز طعمه ما را بشاید.گرگ گفت:اگر این کفالَت می نمایی و کُلفَتی نیست،بسم اللّه.شگال از آنجا برفت،به درِ دِیهی رسید،خری را بر در آسیایی ایستاده دید،بار گران از او برگرفته و چهار حمّالِ قَوایم از ثِقلِ احمال،کوفته و فرومانده.نزدیک او شد و از رنج روزگارش بپرسید و گفت:ای برادر،تا کی مسخّر آدمی زاد بودن و جان خود را در این عذاب فرسودن؟خر گفت:از این محنت چاره نمی دانم.شگال گفت:مرا در این نواحی،به مرغزاری وطن است که عکس خُضرَتِ آن بر گنبدِ خَضرای فلک می زند،مُتنَزّهی از عیشِ با فرح،شیرین تر و صحرایی از قوسِ قُزَح رنگین تر،چون دوحه طوبی و حلّه حورا،سبز و تر.

تَأَزَّرَ فیهِ النَّبتُ حتّی تَخایلَت رُباهُ وَ حتّی ما تُری الشّاءُ نُوَّما

و آنگه از آفتِ دد و دام،خالی الاطراف و از فساد و زَحمتِ سِباع و سَوامّ،فارِغُ الاکناف.اگر رای کنی،آنجا رویم و ما هر دو به مصاحبت و مُصادِقتِ یکدیگر،به رَغادَتِ عیش و لَذاذَتِ عمر،زندگانی به سر بریم.خر را این سخن بر مِذاقِ وِفاق افتاد و با شگال راهِ مُشایعت و مُتابعَت برگرفت.شگال گفت:من از راه دور آمده ام،اگر مرا ساعتی بر پشت گیری تا آسایشی یابم،همانا زودتر به مقصد رسیم.خر مُنقاد شد.شگال بر پشت او جَست و می رفت تا به نزدیکی آن بیشه رسید.خر،از دور نگاه کرد.گرگی را دید.با خود گفت:(رع)تَاتِی الخُطوبَ و أنتَ عنها نائمٌ؛ای نفس حریص،به پای خود استقبال مرگ می کنی و به دست خویش در شِباک هلاک می آویزی.

شغال گفت:«من در این نزدیکی با خری آشنایی دارم.می روم و او را با دام نیرنگ،در چنگال خشم تو گرفتار می کنم تا چند روز شایسته غذای ما باشد».گرگ گفت:«اگر این را می پذیری و سختی برایت ندارد شروع کن».شغال از آنجا رفت.به نزدیکی روستایی رسید.دید خری کنار در آسیایی ایستاده است.بار گران او را برداشته بودند و هر چهار پای باربردارش از سنگینی بارها کوفته و خسته شده بود.نزدیک او رفت و از سختی روزگار سؤال کرد و گفت:«ای برادر!تا کی می خواهی در خدمت فرزند آدم باشی و جان خود را در این سختی بفرسایی؟»خر گفت:«چاره ای جز تحمل این سختی ندارم».شغال گفت:«من در این اطراف در سبزه زاری زندگی می کنم که نقش سرسبزی آن،بر قبه سبز آسمان می افتد.تفریح گاهی که از زندگی طربناک شیرین تر و صحرایی که از رنگین کمان خوشرنگ تر است.مانند درخت طوبی و لباس حوریان بهشتی سرسبز و تازه است.

-در آنجا گیاهان جامه سبز پوشیده اند،گویی تا بلندی ها رسیده اند و حتی گوسفندان را در آن جا در خواب نمی بینی(در حال چرا هستند).

اطراف آن از شر حیوانات درنده و چرنده در امان است و از تباهی و انبوهی درندگان و جانوران زهردار گوشه و کنارش خالی است.اگر اراده کنی،به آنجا برویم و هر دو با هم نشینی و راستی در آسایش زندگی کنیم و از عمرمان لذت ببریم».این سخن با مزاج خر،همراه و سازگار بود پس به دنبال شغال به راه افتاد.شغال گفت:«من از راه دوری آمده ام.اگر یک ساعت مرا پشت خودت سوار کنی تا کمی استراحت کنم،بی شک زودتر به مقصد می رسیم.خر رام شد.شغال بر پشت خر پرید و با او می رفت تا نزدیک آن مرغزار رسید.خر از دور نگاه کرد.گرگی را دید.با خود گفت:«رویدادهای بد فرا می رسد و تو از آنها در خواب غفلتی.ای نفس طمع کار با پای خودت به پیشباز مرگ می روی و با دست خودت در دام بلا چنگ می زنی.

ص:۲۰۱

گر دل ز تو اندیشه بهبود کند جان در سرِ اندیشه خود زود کند

آنجا که رسید،اگر عنان بازکشد خود را و مرا هزار غم سود کند

تَسویل و تَخییل شگال،مرا عِقال و شِکال بر دست و پای عقل نهاد و در این ورطه خطر و خَلابِ اختلاب افکند.(باید)چاره خود بجویم.بر جای خود بایستاد و گفت:ای شگال،اینک آثار و انوار آن مُقامگاه از دور می بینم و شَمومِ ازاهیر و رَیاحین به مشام من می رسد و اگر من دانستمی که مأمنی و موطِنی بدین خرّمی و تازگی داری،یکباره اینجا آمدمی.امروز بازگردم،فردا ساخته و از مهمّات پرداخته،به اختیار سعد و اختر فرخنده،عزم اینجا کنم.شگال گفت:عجب دارم که کسی نقدِ وقت را به نسیه متوهّم بازکند.خر گفت:راست می گویی،امّا من از پدر،پندنامه ای مَشحون به فوائدِ موروث دارم که دائماً با من باشد و شب به گاهِ خفتن زیر بالین خود نهم و بی آن خواب های پریشان و خیال های فاسد بینم،آن را بردارم و با خود بیاورم.شگال اندیشه کرد که اگر تنها رود بازنیاید و او را بر آمدن یمکن باعثی و مُحَرّضی نباشد،لیکن در این چه می گوید،بر مطابقت و موافقت او کار می باید کرد.من نیز بازگردم و عنان عزیمت او از راه بازگردانم؛پس گفت:نیکو می گویی،کار بر پند پدر و وِصایت او نشان کفایت است و اگر از آن پندها چیزی یاد داری،فایده اسماع و ابلاغ از من دریغ مدار.خر گفت:چهار پندست،اول آن که هرگز بی آن پندنامه مباش.سه دیگر بر خاطر ندارم که در حافظه من خللی هست؛چون آن جا رَسَم،از پندنامه بر تو خوانم.شگال گفت:اکنون بازگردیم و فردا به همین قرار رجوع کنیم.خر روی به راه آورد،

ص:۲۰۲

-اگر دل،از تو انتظار درمان داشته باشد،سریع جانش را بر سر این فکر می گذارد.

-وقتی به تو رسید،اگر بایستد و برگردد،هم خودش را و هم مرا از هزار غم می رهاند.

فریب و توهم شغال،پای بند و زنجیری بر دست و پای عقل من گذاشت و در این جایگاه خطر و باتلاق فریب گرفتار کرد.باید چاره ای بکنم».سر جایش ایستاد و گفت:«ای شغال،اکنون آثار و تجلّی آن جایگاه را از دور می بینم و بوی خوش شکوفه ها و سبزه های خوشبو به مشام من می رسد.اگر می دانستم که جایی امن و اقامت گاهی به این سرسبزی و طراوت داری،برای همیشه به این جا می آمدم.امروز برمی گردم؛فردا که آماده و از کارهای مهم آسوده شدم،با انتخاب زمان نیک و طالع خوب،قصد آمدن به اینجا می کنم».شغال گفت:«تعجب می کنم که کسی فرصت نقد را به نسیه خیالی،از خود دور کند».خر گفت:«راست می گویی،ولی من،اندرزنامه ای پر از فایده از پدر دارم،که همیشه همراه من است و شب،هنگام خوابیدن،زیر سرم می گذارم و بدون آن،خواب های آشفته و خیال های خراب می بینم.باید آن را بردارم و همراه خود بیاورم».شغال فکر کرد که اگر خر،تنها برود برنمی گردد و ممکن است انگیزه و محرکی برای بازگشتن نداشته باشد.از طرفی درباره آن چه می گوید باید مطابق و موافق او رفتار کنم.من هم برمی گردم و اختیار بازگشت او را از راه برمی گردانم.پس گفت:«درست می گویی.عمل بر اساس پند پدر و وصیتِ او،نشانه باکفایت بودن است.اگر از آن پندها چیزی در خاطر داری،فایده شنوانیدن و رساندنش را به من دریغ مکن».خر گفت:«چهار اندرز است.اول آن که:هیچ وقت بدون این اندرزنامه نباش.سه مورد دیگر در ذهنم نیست؛زیرا حافظه ام سست شده.وقتی به آنجا رسیدم،از روی اندرزنامه برایت می خوانم».شغال گفت:«الان می رویم و فردا به همین مکان بازمی گردیم».خر به راه افتاد.

ص:۲۰۳

به تعجیلِ تمام چون هَیونِ زِمام گسسته و مرغِ دام دریده می رفت تا به در دیه رسید.خر گفت:آن سه پند دیگر مرا یاد آمد خواهی که بشنوی.گفت:بفرمای.گفت:پند دوم آن است که چون بدی پیش آید،از بَتَر بترس.سِیوم آن که دوست نادان بر دشمن دانا مگزین.چهارم آن که از همسایگی گرگ و دوستی شگال همیشه بر حذر باش.شگال چون این بشنید،دانست که مُقام توقّف نیست،از پشت خر بجَست و روی به گریز نهاد.سگان دیه در دنبال او رفتند و خونِ آن بیچاره هدر گشت.

این افسانه از بهر آن گفتم تا دانی که دل بر اندیشه باطل،تَمادی فرمودن و به تَسویف و تَأمیل از سبیل رشد،تمایل نمودن و بر آن اصرار کردن،از اضرار و اخلال خالی نماند و نشاید که پادشاه دستور را دستِ تصرّف و تَمکُّنِ کلّی در کار مُلک گشاده دارد و یکباره او را از عهده مطالبات ایمِن گرداند که از آن مشارکت در ملک لازم آید و آفت های بزرگ تولد کند.چون ملک زاده،کِنانه خاطر از مَکنونِ سِرّ و مَکتومِ دل بپرداخت و هر تیر که در جعبه ضمیر داشت،بینداخت،عیبه عیبِ دستور،سرگشاده کرد.شهریار،بِالمَعیتِ ثاقِب و رَویتِ صائب دریافت که هر چه ملک زاده گفت،صدقِ صُراح بود و راه نجات و نَجاح او طلبید و نُقصان و قصورِ دستور،در توفِیتِ حق گزاری نعمت او محقّق شد و گفت: اَلْآنَ حَصْحَصَ الْحَقُّ وَ عَسعَسَ الباطِل؛پس بفرمود تا دستور را از دست و مسندِ وزارت،به پای ماچانِ ذُلّ و حِقارت بردند و در حبسِ مجرمانی که حقوق مُنعِمِ خویش مُهمَل گذارند،بازداشتند و برادر را به لطفِ اکرام و توقیر و احترامِ تمام بنواخت و گفت:اگرچه امروز صدهزار دُرّ

با سرعت زیاد،همانند شتر افسار گسیخته و مرغی که دام را پاره کرده باشد،می رفت،تا نزدیک روستا رسید.خر گفت:«سه پند دیگر به یادم آمد می خواهی بشنوی؟»گفت:«بگو».گفت:«نصیحت دوّم آن است که وقتی اتفاق بدی می افتد،از بدترش بترس.سوّم آنکه:دوست احمق را بر دشمن عاقل انتخاب نکن.چهارم آنکه:از همسایه شدن با گرگ و دوستی با شغال،همیشه دوری کن».شغال وقتی این را شنید،فهمید که جای درنگ نیست.از پشت خر پایین پرید و فرار کرد.سگ های ده دنبالش کردند و خونِ آن بیچاره،بیهوده ریخت.

این داستان را برای آن گفتم تا بدانی دل را مدام بر سر فکر باطل گذاشتن و به وقت کُشی و آرزوهای طولانی دل بستن،از راه ترقی روی گرداندن است و پافشاری بر آن،از زیان و تباهی خالی نیست.شایسته نیست که پادشاه،دستِ وزیر را در اختیار حکومت و قدرت بر امور سلطنت باز گذارد و یک دفعه او را از بازخواست بدهی ها در امان دارد؛زیرا این کار نوعی شراکت در حکومت است(نه وزارت)و آسیب های بزرگی به وجود می آورد.وقتی شاه زاده،تیردان اندیشه اش از اسرار نهانی و رازهای پوشیده درون،خالی شد و تمام تیرهایی را که در ترکش خاطر داشت پرتاب کرد،جامه دانِ عیب های وزیر را گشود.پادشاه با تیزهوشی درخشان و اندیشه استوار،فهمید که هر چه شاه زاده می گوید،صداقت خالص و راهِ نجات است،و پیروزی او را می طلبد.عیب و نقص و کوتاهی وزیر،در سپاس گزاری کامل نعمت او ثابت شد.گفت:«اکنون حق،آشکار شد»(یوسف،آیه ۵۱)و باطل نابود گشت.پس دستور داد وزیر را از اقتدار و جایگاه حکم فرمایی به صفِ کفش کنِ خواری و کوچکی بردند و در زندان متهمانی که در ادای حقوق ولی نعمت خود سستی می کنند،زندانی کردند.برادرش را با بزرگداشت نیکو و وقار و احترام کامل،مورد لطف قرار داد و گفت:«اگرچه امروز صدهزار معنی چون مروارید

و مرجانِ معنی،رایگان و مَجّان در جیب و دامن ما نهادی و داد دانایی و سخن گستری دادی و عیارِ اخلاصِ خویش از مَغشوش و مَغلولِ خصم پیدا کردی،اکنون می خواهم که قرعه اختیار بگردانی و از رُقعه ممالک پدر،به بقعه ای که معمورتر و به لطف آب و هوا مشهورتر دانی،آنجا مُتوَطّن گردی و آن را مُستقَرّ خویش سازی و این کتاب که خواستی نهادن،بنهی و بپردازی و آنچه در اندیشه داشتی،از طَی امکان به حَیزِ وجود رسانی تا غَلیلِ حکمت را شفایی باشد و عَلیلِ دانش را قانونی و من زمان زمان که زمانه،سعادت مساعدت بخشد به مطالعه آن مُستأنَس و مُستَفید می باشم و سیاستِ پادشاهی،از آنجا استِکمال می کنم و مِزاجِ مُلک بر حالِ اعتدال می دارم و در حفظِ صحتِ اندیشه من،دستورِ کار شود و کارنامه اخلاقِ جهانیان گردد.هیچ توقف مساز و بر هیچ مقدّمه موقوف مدار و چرمِ اندیشه خام مگذار که اذا کَوَیتَ فَانضَج.ملک زاده به حکم فرمان به خلوتخانه حضورِ دل شتافت و این خَریده عَذرا را که بعد از چهارصد و اند سال،که از پسِ پرده خُمول افتاده بود و ذُبولِ بی نامی در او اثر فاحش کرده و به ایام دولت خداوند،خواجه جهان از سر جوان می گردد و از پیرایه قبولِ حضرتش،جمالی تازه می گیرد و طراواتی نو می پذیرد،بیرون آورد.ایزد تعالی،این آستانِ عالی را که منشأ مکارم و مَعالی است،بر اشادَتِ مَعالِمِ هنر و احیای رَمَقِ آن و اعادَتِ دوارسِ دانش و ابداء رونقِ آن مُتوَفّر داراد و حُظوظِ سعاداتش مُوَفّر و بر اعدای دین و دولت مُظَفر،بمحمّد و آله و عترته الطّیبین الطّاهرین.

ص:۲۰۶

و مرجان را رایگـان و بی عـوض،در آغـوش و دامـن مـا قرار دادی و حقِ خردمنـدی و سـخن وری را ادا کردی و نیز انـدازه پاکدلی خود را از سـخن ناخالص و نادرست دشـمن آشکار کردی،اکنون می خواهم که بهره گزینش خود را تغییر دهی و از پهنه سـرزمین های تحت فرمانروایی پـدر،به سـرزمینی که آبادتر و به آب و هوای بهتری مشـهور است بروی و ساکن شوی.آن جا را محل اسـتقرار خود قرار دهی و کتابی را که می خواستی بنویسـی،تمام کنی.و چیزهایی را که در فکرت بود،از پسِ پرده امکان،به مقام هستی برسانی تا برای تشـنگان دانش،شـفایی باشد و بیماران راه علم را همچون قانون باشد.من نیز گهگاهی که روزگـار یـار باشـد،به مطـالعه آن انس گرفته،بهره منـد می شوم و راه و روش پادشـاهی را از آن کتـاب،کامـل می کنم و طبع پادشـاهی را در حـالت متعـادل نگه دارم.آن کتـاب در نگهـداری درستی فکر من،دسـتور کار باشـد و کارنامه ای برای اخلاق خوش مردم شود.هیچ توقف نکن و آن را به هیچ مقدمه ای وابسته مکن.پوست چرم گونه فکر خود را ناپیراسته رها مکن؛زیرا هنگـامی که داغ کردی،بپز».شاه زاده طبق دسـتور،به خلوت خانه جمعیت خاطر رفت و این دوشـیزه بکر(کتاب مرزبان نامه)که چهارصد و چند سال در پس پرده گمنامی نهان مانده بود و پژمردگی بی نام و نشانی در او اثر آشکار گذاشته بود،در روزگار سعادت پادشاه،سرور جهان،دوباره شاداب می شود و به خاطر زیور پذیرش شاه،زیبایی جدیدی به دست می آوَرَد و شادابی نو می یابـد،از پشت پرده بیرون آورد(این کتاب را نوشت).خداونـد بلندمرتبه،این درگاه با عظمت را که محلّ پرورش بزرگواری هـای اخلاقی و بلنـدپایگی است،در برافراشـتن پرچم های هنر و زنـده کردن باقیمانـده جان آن و برگردانـدن دانش های کهنه شـده و آشـکار کردن رونق و اعتبار آن نیرومند سازد،و بهره های سـعادت آن را افزون نماید و بر دشـمنان دین و شاهی پیروز گرداند.به حق محمد و آل او و خاندان پاک و پاکیزه نهاد او.

ص:۲۰۷

سؤالات باب اول

۱.دلیل نوشتن مرزبان نامه به اذعان مرزبان بن رستم چیست؟

۲.در این جمله،فرمان پادشاه به چه چیزی تشبیه شده است؟«پادشاه نشاید که بی تأمل و تثبُت،فرمان دهد که امضای فرمان او،به نازله قضا ماند که چون از آسمان به زمین آمد...».

۳.ملک زاده برای دور نگه داشتن پادشاه،بر چه چیزی انگشت می نهد؟«این شیوه از نسقی که نیاکان تو نهاده اند دور است و از اصل پاک و مَحتِدِ شریف و مَنبِتِ کریم تو،به هیچ وجه سزاوار نیست».

۴.این جمله را معنی کنید:«دیوِ اندیشه مُحال و سودای آرزوی استقلال در دِماغ هر یک بیضه نهاده و بچه طمعی برآورده».

۵.این جمله یعنی چه؟«لِکُلِ کاسٍ حاسٍ»

۶.این جمله را معنی کنید:«پادشاه که خوی کم آزاری و نیکوکاری و ذلاقتِ زبان و طلاقتِ پیشانی،با رعیت ندارد...».

۷.در این جمله از چه چیزی به عنوان مانع مردم برای بهره مندی از بخشش پادشاه یاد شده است؟«پادشاهِ کریم اعراقِ لطیف اخلاق،که خَوَل و خَدَم او بر این گونه باشند،بدان عسل مصَفّی ماند که از بیم نیش زنبوران در پیرامُنش به نوش صفو آن نتوان رسید».

۸.این بیت را شرح نمایید:

نای و چنگی که گربگان دارند موش را خود به رقص نگذارند

۹.چرا گفته اند:«المُلکُ یبقی معَ الکُفرِ وَ لا یبقی معَ الظلم».

۱۰.این جمله در نکوهش چه چیزی است؟«پادشاه که از مَقابِح افعالِ کارداران و

مخازی احوال ایشان رِفاده تَعامی بر دیده بصیرت خویش بندد...».

۱۱.چهار حَمّال قوایم چیست؟«چهار حَمّالِ قوایم از ثقلِ احمال کوفته و فرومانده».

فعالیت جنبی

-نقش وزیر را در باب اول ارزیابی کنید.

-شیوه کاربرد آیات قرآنی را در باب اول و باب دوم بررسی کنید.

-داستان بهرام گور مرزبان نامه را با هفت پیکر نظامی گنجوی مقایسه کنید.

-داستان گرگ خنیاگردوست را با داستان سگ گرگ آشنای هفت پیکر تطبیق دهید.

-در مورد فریب خوردن کفتار با گفتار و گرفتار شدنش به دست انسان،تحقیق کنید.

-شرایط یک پادشاه خوب را در باب اول مرزبان نامه،با باب اول گلستان سعدی تطبیق دهید.

-نقش شغال را در مرزبان نامه با کلیله و دمنه بررسی و مقایسه نمایید.

ص:۲۰۹

باب دوم در ملکِ نیکبخت

اشاره

و وصایایی که فرزندان را به وقت وفات فرمود

ملک زاده گفت:آورده اند که ملکی بود از ملوکِ سَلَف،شش فرزندِ خَلَف داشت،همه به سَماحت طبع و سَجاحتِ خُلق و نَباهتِ قدر و نَزاهَتِ عِرض،مذکور و موصوف.لیکن فرزند مهترین که باقِعَه القوم و واسطهُ العِقد ایشان بود،اسرارِ فرّ ایزدی از اساریرِ جبهَت او اشراق کردی و نورِ نظرِ الهی از مَنظَرِ و مَخبَرِ او،سایه بر آفاق انداختی و سرانگشتِ ایمای عقل.از سیمای او این نشان دادی.

هذَا ابنُ خَیرِ مُلوکِ الارضِ قاطِبَهً فَاِن حَسِبتَ مَقالی موهِماً فَسَلِ

چون ملک را نوبت پادشاهی به سر آمد و این دو فرّاش زنگی و رومی،که سراپرده کبریای او بر عرش زدندی،فرشِ عمرش درنَوَشتند،هنگام آن فراز آمد که از این جهان بگذرد و بر دیگران بگذارد.فرزندان را بخواند و بنشاند و گفت:بدانید که من از جهان،نصیبِ خویش یافتم و آنچه اندر ازل،مَقسوم بود،خوردم.سرد و گرمِ روزگار دیدم و

باب دوم بیان صفات پادشاه خوشبخت و سفارش هایی که هنگام مرگ به فرزندان کرد

شاه زاده گفت:«نقل کرده اند که پادشاهی بود از شاهان گذشته.شش فرزند صالح داشت که همه به رادمنشیِ فطری،خوش اخلاقی،بلند مرتبگی و پاکی شرف و آبرو معروف و ستوده بودند.فرزند بزرگ تر که باهوش ترین آنها و مانند گوهر درشت وسط گردنبند بود،رموز تأیید خداوندی،از خطوط پیشانیش می درخشید و نور عنایت الهی،از ظاهر و باطن او در سراسر جهان،سایه می انداخت و سرانگشت اشاره عقل،به خاطر چهره اش،به او اشاره می کرد.

-این فرزندِ بهترینِ همه شاهان زمین است.پس اگر سخن مرا اشتباه می دانی،از دیگران بپرس.

وقتی دوران پادشاهی سلطان تمام شد و شب و روز که مانند دو خادم سیاه و سفید،خیمه گاه بزرگی او را بر آسمان می زدند،بساط زندگیش را در هم پیچیدند،زمان آن رسید که از این جهان دست بکشد و آن را به دیگران واگذارد.فرزندان را خواست،نشاند و گفت:بدانید که من بهره خود را از این دنیا به دست آوردم و آنچه را در ازل برایم در نظر گرفته شده بود،خوردم.راحتی و سختی ایام ونیز

ص:۲۱۱

تلخ و شیرین او چشیدم و تنبیه وَ لا تَنْسَ نَصِیبَکَ مِنَ الدُّنْیا ،همیشه نُصبِ عینِ خاطر داشتم و در زَرعِ حَسَنات،لِیوم الحَصاد،به قدرِ وُسع کوشیدم.امروز که ستاره بقای من سیاه شد و روز عصر به آفتاب زرد فنا رسید،مرا راهی در پیش آمد که از رفتنِ آن چاره نیست و اگرچه گفته اند:

مر این راه را چون به پایان برند؟ که در منزلِ اوّلش جان برند

اما این رفتن بر من سخت آسان می نماید؛که چون شما فرزندان شایسته و بایسته و هنرنمای و فرهنگی و دانش پژوه و مُقبِل نهاد،یادگار می گذارم.اکنون از شما می خواهم که وصایای من در قضایای امور دنیا نگاه دارید و معلوم کنید که بهترین گلی که در بوستانِ اخلاق بشکفد و به نسیم آن مَشامِ عقل معطّر گردد،سپاس داری و شکرگزاری است و شکر،مِجلَبه مزید نعمت و افزونی مواهب ایزد است،تَعالی شَأنُه و این صفت را از خود حکایت می کند،آنجا که در جزای عمل بندگان می فرماید: إِنْ تُقْرِضُوا اللّهَ قَرْضاً حَسَناً یُضاعِفْهُ لَکُمْ وَ یَغْفِرْ لَکُمْ وَ اللّهُ شَکُورٌ حَلِیمٌ

شُکر گوی از پی زیادت را عالِمُ الغَیبِ وَالشَّهادَت را

کوست بی رنگ و خامه و پرگار نعمت و شکر گوی و شکرگزار

و گفته اند:سپاس دار باش تا سزاوار نیکی باشی،مَن شَکَرَ القلیل

ص:۲۱۲

تلخی و خوشی آن را چشیدم و هشدارِ«فراموش مکن بهره خود را از دنیا»(قصص،آیه ۷۷)همیشه جلوی چشمِ بصیرتم نهادم و در کاشت تخم نیکی ها برای روز درو(قیامت)،به اندازه توانایی،تلاش کردم.امروز که ستاره زندگی من تاریک شد و روز زندگانیم به غروب نیستی رسید،راهی جلوی من آمد که ناگزیر باید بروم.اگرچه گفته اند:

-چگونه می توانند این راه را به پایان برسانند؛در حالی که در نخستین منزل،جان را به غارت می برند.

ولی این رفتن برای من بسیار آسان است؛زیرا فرزندانی مانند شما را که نیکو،سزاوار،هنرمند،فرهیخته،خواهان دانش و نیکبخت هستند،از خود به یادگار می گذارم.حال از شما درخواست می کنم که به سفارش های من در کارهای دنیا عمل کنید.بدانید بهترین گلی که در گلستان اخلاق شکوفا می شود،و از بوی خوش آن بینی خرد،خوشبو می شود،قدردانی از نعمت و شکرگزار بودن است.شکر،جلب کننده فراوانی نعمت و زیاد شدن بخشش های خداوند است-که سرشتش برتر از وصف است-و این وصف را از حال خود بیان می کند:جایی که در پاداش کار بندگان می فرماید:«اگر به خداوند قرض نیکو دهید،آن را برای شما دوبرابر می کند و شما را می آمرزد.خداوند شکرگزار و بردبار است»(تغابن،آیه ۱۷).

-خداوندی را که دانای نهان و آشکار است،به خاطر زیادی نعمت هایش شکرگزار باش.

-زیرا او بدون رنگ و قلم و پرگار،نعمت و انسان شکرگوینده و سپاس گزار را خلق می کند.

گفته اند:شکرگزار باش تا لایق نیکی شوی؛هر کس در برابر اندک شکرگزار باشد،

ص:۲۱۳

اِستَحَقّ الجَزیل و بردبار شو تا ایمِن شوی و داد از خویشتن بده،تا داورت به کار نیاید و از خود به هر آنچه کنی،راضی مشو تا مردمت دشمن نگیرند،مَن رَضِی عَن نَفسِه کَثُرَالسّاخِطونَ عَلَیهِ و باد دستی و تَبذیر از جود و سَخا مَشمُر، إِنَّ الْمُبَذِّرِینَ کانُوا إِخْوانَ الشَّیاطِینِ و بُخل و امساک از کدخدایی مدان و عدالت میان هر دو صفت نگه دار،اگرچه گفته اند:

فَلَا الجُودُ یفنی المالَ وَ الجَدُّ مُقبِلٌ وَ لا البُخلُ یبقی المالَ وَ الجَدُّ مَدبِرٌ

که استاد سرای ازل،این کدخدایی،از بهر تو نیکو کرده است و میزانِ تَسویتِ هر دو به دست تو بازداده، وَ لا تَجْعَلْ یَدَکَ مَغْلُولَةً إِلی عُنُقِکَ وَ لا تَبْسُطْها کُلَّ الْبَسْطِ ،و بددلی را بردباری نام منه،(رع)وَ حِلمُ الفَتی فی غَیرِ مَوضِعِه جَهلٌ،و کاهلی و خامی را خرسندی مخوان،که نقشِ عالَمِ حُدوث در کارگاه جبر و قَدَر چنین بسته اند؛که تا تو در بست و گشاد کارها میان جهد نبندی،تو را هیچ کار نگشاید.

گِردِ دریا و کوه و هامون گَرد ماهی از تابه صید نتوان کرد

آدمی گرچه بر زمانه مِه است زآدمی خام،دیوِ پخته به است

و گفتار با کردار برابر دار و روی حال خویش به وَصمَتِ خلاف و سِمَتِ دروغ،سیاه مگردان و بدان که دروغ،مِظَنّه کفر است و ضَمیمه ضَلال،حیث قال:عَزَّ مِن قائلٍ،

سزاوار نعمت فراوان است.شکیبا باش تا در امان باشی.حق خودت را ادا کن،تا سر و کارت به قاضی نیفتد.از کارهای خودت راضی مباش تا مردم دشمن تو نشوند.هر کس از خود راضی باشد،خشم گیرندگان بر او بسیار می شوند.اسراف و و ولخرجی را بخشندگی و سخاوت به حساب نیاور«همانا اسراف کنندگان برادران شیطانند»(اسراء،آیه۲۹).بخیلی و بخشش نکردن را از تدبیر زندگی ندان و میانه روی در این دو صفت را(اسراف و بخل)رعایت کن؛اگرچه گفته اند:

-بخشش نمی تواند مال را فنا کند،وقتی بخت به انسان روی آورد؛و بخیلی،مال را نگاه نمی دارد وقتی بخت برگردد.

زیرا،استاد ازلی جهان هستی(خداوند)سروری و اداره این جهان را به خاطر تو خوب و نیکو کرده و میزان برابری آن را به تو سپرده است«قرار نده دستت را بسته بر گردنت و آن را به یکباره نیز نگشا»(اسراء،آیه۲۹).ترس را صبر به حساب میاور،بردباری جوانمرد وقتی نابه جا باشد،نادانی است.سستی و بی تجربگی را قناعت مدان؛زیرا نقش جهان نوپدید را در کارگاه جبر و اختیار این گونه به تصویر کشیده اند که تا وقتی تو در بستن و بازکردن کارها کمر همّت و تلاش را نبندی،هیچ کدام از کارهایت حل نمی شود.

-در اطراف دریا و رود جیحون،در پی ماهی باش؛زیرا نمی توان ماهی را از ماهی تابه شکار کرد.

-گرچه آدمیزاد،سرور روزگار است،ولی دیوِ آزموده،از انسان ناپخته و ناآزموده بهتر است.

حرف و عملت را مطابق هم ساز و ظاهر کار خود را به عیب مخالفت با حق و نشان دروغ،تیره مکن.بدان که دروغ جایگاه ورود به ظن و گمان برای کفر است(منجر به کفر می شود)و به گمراهی می پیوندد.چنان که،گوینده ای بزرگ فرمود:

إِنَّما یَفْتَرِی الْکَذِبَ الَّذِینَ لا ـ یُؤْمِنُونَ بِآیاتِ اللّهِ ،و حقیقت بدان که آن عیب که از یک دروغ گفتن بنشیند،به هزار راست برنخیزد و آن که به دروغ گویی منسوب گشت،اگر راست گوید،از او باور ندارند،مَن عُرِفَ بِالکِذبِ لَم یجُز صِدقُهُ و تا توانی با دوست و دشمن راهِ احسان و اجمال می سِپَر که هم در دوستی بیفزاید و هم از دشمنی بکاهد.

جامِل عَدُوَّکَ مَا استَطَعتَ فَاِنَّهُ بِالرِّفقِ یطمَعُ فی صَلاحِ الفاسِدِ

و ای فرزندان به هیچ تأویل با بَدان آشنایی مکنید تا شما را همان نرسد که آن برزیگر را از مار رسید.ملک زاده مهترین که دُرَّهُ التّاجِ مُلک و قُرَهُ العَینِ مُلک بود،گفت،چون بود آن داستان؟

داستان برزیگر با مار

ملک گفت:آورده اند که برزیگری در دامنِ کوهی،با ماری آشنایی داشت.مگر دانست که ابنای روزگار،همه در لباسِ تَلوینِ نفاق،صفت دورنگی دارند و در ناتمامی به مارماهی مانند و چون نهادِ او را بر یک وَتیرَت و سیرت،چنان یافت که اگر ماهیت او طلبند،الا به ماری نسبتی دیگر ندهد،بدین اعتبار در دامن صحبت او آویخت و دامنِ تعلّق از مُصاحِبان ناتمام بیفشاند.القصّه هر وقت برزیگر آنجا رسیدی،مار از سوراخ برآمدی و گستاخ پیش او بر خاک می غلتیدی و لِقاطاتِ خورش او از زمین برمی چیدی.روزی برزیگر به عادت گذشته آنجا رفت.مار را دید،از فَرطِ سرمای هوا که یافته بود،بر هم پیچیده

«همانـا دروغ می گوینـد کسانی که به آیات خـدا ایمان نمی آورنـد».(نحل،آیه ۱۰۵).به راستی بـدان زشتیی برای یـک دروغ پابرجا شود،با هزار سـخن راست هم از بین نمی رود.کسـی که به دروغ گویی معروف شود،اگر راست هم بگوید،کسـی از او باور نمی کند.هر کس به دروغ گویی شـناخته شد،راست گویی او پذیرفته نمی شود.تا می توانی با دوست و دشـمن،راه نیکی و خوش رفتاری را طی کن که هم دوستی را بیشتر می کند و هم از دشمنی کم می نماید.

-تا آنجا که می توانی با دشمنت به نیکی رفتار کن؛زیرا تنها با مداراست که امید می رود بدکار،درستکار شود.

و ای فرزنـدان،به هیـچ وجه با افراد بـد،دوستی نکنیـد؛تا به شـما آن نرسد که به آن کشاورز،به خاطر دوستی با مار رسـید».شاه زاده بزرگ تر،که چون مروارید تاج شاهی و روشنی چشم پادشاه بود،گفت:«آن قصه چگونه است؟»

داستان برزیگر با مار

شاه گفت:«نقل شده که کشاورزی در دامنه کوهی،با ماری دوست بود.شاید او می دانست که فرزندان این زمانه،همه در لباس رنگارنـگ دورویی،دورنگنـد و از نظر نقص(اخلاـق)ماننـد مارمـاهی هسـتند و وقتی فطرت آن مار را،بر یک روش و سرشـت چنان دید که اگر کسـی از ماهیت آن سؤال کند،غیر از مار،به چیز دیگری منسوب نیست.با این قیاس،دست به دامن هم نشینی بـا او زد و دامن وابسـتگی از دوسـتان(نـاقص)افشانـد(ترک دلبسـتگی کرد).خلاصه،هر وقت کشاورز به آنجا می رسـید،مار از سوراخ بیرون می آمـد،جسورانه جلوی او در خاک می غلتیـد و خرده های غذای او را از روی زمین می خورد.روزی کشاورز از روی عادت به آنجا رفت.مار را دید که به سبب زیادی سرمایی که به او رسیده بود،حلقه زده است

و سر و دُم در هم کشیده و ضعیف و سست و بیهوش افتاده.برزیگر را سوابق آشنایی و بَواعِثِ نیکوعهدی بر آن باعث آمد که مار را برگرفت و در توبره نهاد و بر سرِ خر آویخت تا از دَم زدنِ او گرم گردد و مِزاجِ افسرده او را با حالِ خویش آورد.خر را همان جایگه ببست و به طلب هیمه رفت.چون ساعتی بگذشت،گرمی در مار اثر کرد،با خود آمد؛خُبثِ جِبِلَّت و شرّ طبیعت در کار آورد و زخمی جان گزای بر لب خر زد و بر جای،سرد گردانید و با سوراخ شد؛حَرامٌ عَلی النَّفسِ الخَبیثَهِ ان تَخرُج مِنَ الدُنیا حَتّی تُسیءَ الی مَن أحسَنَ الَیها.این افسانه از بهر آن گفتم که هر که آشنایی با بَدان دارد،بدی به هر هنگام آشنای او گردد.

من ندیدم سلامتی ز خسان گر تو دیدی،سلامِ من برسان

ای فرزندان،باید که در روزگارِ نعمت،با یکدیگر بر سَبیلِ مُواسات رَوید و چون محنتی دررسد،در مُقاسات آن شریک و قَسیم یکدیگر شوید و دفع شَداید و مَکاید ایام را همدستی واجب ببینید،که گفته اند:(رع)انَّ الذلیلَ الّذی لَیسَت لَهُ عَضُدٌ،یعنی اعوانِ صدق و اخوان صفا،که وجود ایشان از ذخایر روزِ حاجت باشد و از عَواصِمِ زخم آفت و بنگر که از نیشِ پشّه ای چند،که چون به تَوازُر و تَعاون،دست یکی می کنند،با پیکر پیل و هیکل گاومیش چه می رود.

کونوا جمیعاً یا بَنِی اذَا اعتَری خَطبٌ وَ لا تَتَفَرّقوا آحادا

تَأبی القِداحُ اذا جُمِعنَ تَکَسُّرا وِ اذَا افتَرَقنَ تَکَسّرَت افرادا

ص:۲۱۸

و سر و دمش را کنار هم قرار داده،ناتوان،بی حال و نیمه جان افتاده است.کشاورز را سابقه دوستی و انگیزه وفای به عهد برانگیخت تا مار را برداشت.او را در خورجین قرار داد و بر سر خر آویزان کرد تا به سبب نفس کشیدن خر،گرم شود و طبیعت سرد شده او را به وضع خود بازگرداند.خر را در همان جا بست و برای جمع آوری هیزم رفت.وقتی یک ساعت گذشت،گرما در مار تأثیر کرد به هوش آمد و پلیدی سرشت و شرارت طبع او نمایان شد.نیشی کشنده بر لب خر زده،او را در جا کشت و به سوراخش برگشت.حرام است بر نفس پلید،از دنیا خارج شود؛مگر آنکه بدی کند به کسی که به او نیکی کرده است.این قصه را برای آن نقل کردم تا(بدانی)هر کسی با بدها دوست باشد،بدی و شر در هر زمانی هم نشین او می شود.

-من از افراد پست سلامتی و ایمنی ندیدم.اگر تو دیدی سلام مرا به آنها برسان.

ای فرزندان،لازم است در زمان فراوانی نعمت،برای یکدیگر طریق یاری را طی کنید.اگر رنجی پیش آمد،در کشیدن رنج،شریک و هم سوگندِ هم باشید.برای دور کردن سختی ها و حیله های روزگار،همدستی و یاری لازم بدانید؛زیرا نقل کرده اند:خوار،کسی است که پشتیبانی ندارد؛یعنی یاری کنندگان با صداقت و برادران باصفا،که وجود آنها به عنوان ذخیره ای برای روز نیاز است و نگاه دارنده ای برای آسیب های سختی.نگاه کن که از نیش چند پشه،وقتی از سرِ همدستی و همکاری،همبستگی داشته باشند،چه بلایی بر پیکر فیل و گاومیش می رسانند.

-با هم باشید ای پسرانم زمانی که کار سختی پیش می آید،و یکی یکی پراکنده نشوید.

-تیرها از شکستن سر بازمی زنند زمانی که جمع هستند،و وقتی که جدا شدند،دانه دانه می شکنند.

ص:۲۱۹

و بر دوستان قدیم که در نیک و بدِ احوال،تجربتِ خِصالِ ایشان رفته باشد،بیگانگان را مَگَزین که گفته اند:دیوِ آزموده به از مردم ناآزموده،خَیرُالاشیاءِ جَدیدُها وَ خَیرُالِاخوانِ قَدیمُها،و دولت آن جهانی را اساس در این جهان نهید و کسب سعادت باقی هم در این سرای فانی کنید و کار فردا امروز سازید؛چنان که آن غلام بازرگان ساخت.ملک زاده گفت:چون بود آن؟

داستان غلام بازرگان

ملک گفت:آورده اند که بازرگانی غلامی داشت دانادل و زیرک سار و بیداربخت،بسیار حقوقِ بندگی بر خواجه ثابت گردانیده بود و مقاماتِ مَشکور و خدماتِ مَقبول و مَبرور،بر جَرایدِ روزگار ثبت کرده.روزی خواجه گفت غلام را:ای غلام،اگر این بار دیگر،سفر دریا برآوری و بازآیی،تو را از مال خویش آزاد کنم و سرمایه وافر دهم که کَفافِ آن را پیرایه عفاف خود سازی و همه عمر،پشت به دیوارِ فَراغت بازدهی.غلام این پذیرفتگاری از خواجه بشنید بَر روی تَقَبُّل و تَکَفّل پیش آمد و بر کار اقبال نمود.بار در کشتی نهاد و خود درنشست،روزی دو سه،بر روی دریا می راند،ناگاه بادهای مخالف از هر جانب برآمد،سفینه را درگردانید و بارِ آبگینه امَلش،خُرد بشکست.کشتی و هرچه در او بود،جمله به غرقابِ فنا فرورفت و او به سنگ پشتی بحری رسید،دست در او آویخت و خود را بر پشت او افکند تا به جزیره ای افتاد که در او نخلستانِ بسیار بود،یک چندی در آن جایگه از آنچه مقدور بود،قوتی می خورد،و چشم بر راه مُتَرَقّباتِ غیبی نهاده،

به دوستان قدیمی که در خیر و شر رویدادها،رفتار آنها آزموده شده باشد،غریبه ها را ترجیح مده؛زیرا گفته اند:شیطان آزمایش شده بهتر از آدم آزمایش نشده است.بهترین چیزها،تازه های آنهاست و بهترین دوستان،قدیمی ترین آنها.پایه های خوشبختی جهان دیگر را در دنیا بگذارید.برای رسیدن به سعادت ابدی هم،در دنیای گذران تلاش کنید.برای فردا،امروز مهیا شوید؛چنان که غلام بازرگان این کار را کرد».شاه زاده گفت:«قصه آن چیست»؟

داستان غلام بازرگان

شاه گفت:«نقل کرده اند که بازرگانی،غلامی آگاه،هوشیار و خوش اقبال داشت،که حق نوکری خود را نسبت به مولایش ثابت کرده بود و کارهای پسندیده و خدمت های مورد قبول پذیرفته شده بر دفتر روزگار به ثبت رسانده بود.روزی خواجه به غلام گفت:«اگر یک بار دیگر(برای تجارت)به دریا سفر کنی و برگردی،تو را از تصرف خود آزاد می کنم و سرمایه فراوانی به تو می دهم تا کافی بودن آن را زیور تقوای خود کنی و در تمام عمر،به دیوار آسایش تکیه زنی.غلام که این تعهد را از مولایش شنید،با چهره ای که نشان دهنده پذیرش و خواهان انجام کار بود،جلو آمد و به آن کار روی نمود.بار،داخل کشتی گذاشت و خودش هم سوار شد.دو سه روزی بر روی دریا می رفت.ناگهان بادهای خلاف جهت کشتی از همه طرف وزید.کشتی را واژگون کرد و شیشه آرزوهایش را به سختی شکست.کشتی و هر چه در آن بود،همه در گرداب نیستی غرق شد.او به یک لاک پشت دریایی برخورد؛چنگ در او زد و بر پشت آن سوار شد،تا به جزیره ای رسید که در آن،درختان خرمای زیادی بود.چند روزی در آنجا از هر چه قابل خوردن بود،چیزی خورد و چشم به پیش آمدهای غیبی دوخته،منتظر بود.

که چون لطفِ ایزدی مرا از آن غَمره بلاـ بیرون آورد،در این ورطه هلاـک هم نگـذارد،لُطفُ اللّهِ غـادٍ وَ رائـحٌ،آخر پـای افزار بپوشـید و راه بر گرفت و چندین شبانه روز می رفت تا آن گاه که به کنار شهری رسید.سوادی پیدا آمد از بیاضِ نُسخه فردوس زیبـاتر و از سـواد،بر بیـاضِ دیـده رَعناتر.عـالَمی مرد و زن از آن شـهر بیرون آمدنـد،بـه اسـبابِ لَهـو و خرّمی و انـواعِ تَجَمّـل و تَبَرّج،زلزله مَواکِب در زمین و حَمحَمه مَراکِب در آسـمان افکنـده،ناله نای رویین و صـدای کوس و طَبلک،دِماغِ فلک پرطنین کرده،مَنجوق،رایـتی بر عَیـوق بُرده و مـاهچه سَـنجَقی تـا سـراچه خورشـید افراخته.غلاـم گفت:چه خواهیـد کرد؟گفتنـد:بر درِ پادشاهی خواهیم زد که این شـهر از دیوانِ قِدم،نو به اقطاعِ او داده اند.این ساعت از درگاه سلطنتِ ازل می رسد یکرانِ عزم از قَنطَره چهـار چشـمه دنیـا اکنون می جهانـد.این لحظه از منـازلِ بـادیه غیب می آیـد،خیمه در عالَمِ ظهور می زنـد و این چه می بینی،همه شِـعارِ پادشـاهی و آثـارِ کارکیایی اوست.غلام در آن تعجّب،همچون خفته ای دیرخواب که بیـدار شود،چشمِ حیرت می مالید و می گفت:

این که می بینم،به بیداری ست یارب یا به خواب خویشتن را در چنین نعمت،پس از چندین عذاب

بعضـی از آن قوم که مرتَبتِ پیشوایی و مَنزلتِ مُقتدایی داشتند،پیش آمدند؛انگشتِ خدمت بر زمین نهادند و بنده وار،دست او را بوسه دادند و از آن ادهَمانِ گام زن که به گامی چند،عرصه خافِقَین پیمودندی

می گفت:«لطف خداوند همان گونه که مرا از میان بلاها نجات داد،در این غرقاب هلاکت هم باقی نمی گذارد.لطف خداوند،صبح و شب به بندگان می رسد.آخر،کفشش را پوشید و به راه افتاد.چندین شبانه روز رفت،تا آن که نزدیک شهری رسید.سیاهی شهر از دور نمایان شد.از سفیدی صفحات کتاب بهشت،زیباتر و از سیاهی چشم در برابر سپیدی آن دلرباتر بود.جهانی از مرد و زن،از آن شهر بیرون آمده،با ابزار و آلات لهو و لعب و شادی و انواع زیور و آلات و آرایش ها که دسته دسته حرکت می کردند،زلزله در زمین و شیهه اسب ها،ولوله در آسمان انداخته بود.صدای شیپور جنگی و طبل های بزرگ و کوچک مغز،آسمان را پر کرده بود.طاسک های سر علم ها،به ستاره عیوق و هلال های درفش ها،تا خانه خورشید رسیده بود.غلام پرسید:«چه می خواهید بکنید؟» گفتند:«می خواهیم بر دربار پادشاهی،طبل و دهل بزنیم که این شهر را به تازگی از درگاه خداوند قدیم به او،اقطاع وار بخشیده اند.اکنون او از درگاه سلطنت دائمی خداوند می رسد و اسب تندرو اراده اش را از پل بزرگ که بر چهار چشمه(چهار عنصر خاک،آب،باد و آتش)جهان بسته اند،می راند.الآن از منزلگاه های سرزمین غیب می رسد و در عالم ظاهر،خیمه برپا می کند.هر چه می بینی،همه نشانِ شاهی و آثار فرمانروایی اوست».غلام با تعجب،مانند کسی که از خوابی دراز برخاسته باشد،چشم تحیر و سرگشتگی اش را می مالید و می گفت:

-آنچه می بینم خدیا!در خواب است یا بیداری؟خود را در این همه نعمت،پس از آن همه شکنجه می بینم!

بعضی از آن مردم،که مقام رهبری و جایگاه ریاست داشتند جلو آمده،دست چاکری بر زمین گذاشتند و مانند بردگان،دستش را بوسیدند و از بین اسب های سیاه تندرو که با چند قدم می توانستند از شرق تا غرب را زیر پا بگذارند

و از آن اشهَبانِ دورمیدان،که در مِضمارِ ضمیر بر وَهم،سَبَق گرفتندی،زرده ای را که گفتی در سبزه زار جویبارِ فردوس چریده است،یا بر کنار حدیقه قُدس با بُراق پروریده،غرق در سرافسارِ مُرَصَّع و زینِ مُغَرَّق به تَعاویذِ مُعَنبَر،چون نسیمِ نسرین،مُطَیب و به قَلایدِ زرّین چون مِنطَقه پروین،مُکوکَب؛خوش لگامی،خرّم خُرامی،زمین نوردی،بادجولانی،

کَفَل گِرد چون گوی چوگانیی زُحَل پیکری،زهره پیشانیی

درکشیدند،غلام پای در رکاب آورد و هم عنان اقبال می راند تا به قصری رسید که شرح تماثیل و تصاویرِ آن در زبانِ قلم نگنجد و اگر مانی به نگارخانه او رسد،از رَشک،انگشت را قلم کند و سر شکِ مُعَصفَری بر سفیداب و لاجوردِ او ریختن گیرد.بستان سرایش،نمونه ریاضِ نعیم بود و آبگیرِ غدیرش،از حِیاضِ کوثر و تَسنیم،کَاَنَّهُ انتَقَلَ مِن جَنَّهٍ الی اُخری.او را آنجا فرود آوردند و چندان نثار از درم و دینار بساختند،که آستین و دامنِ روزگار پر شد و چندان بخورِ عود و عنبر بسوختند که بخارش از این هفت مجمره گردون بیرون شد.هرچه رسمِ احترام و اعظام بود،نگاه داشتند و جمله به یک زبان گفتند:

قَدِمتَ قُدومَ البَدرِ بَیتَ سُعودِهِ وَ امرُکَ عالٍ صاعِدٌ کَصُعودِهِ

ای خداوند،تو پادشاهی و ما همه بنده ایم،تو فرماندهی و ما همه فرمان بریم؛تاج و تخت از تو برخوردار باد و تو از عمر

ص:۲۲۴

و نیز از آن اسب های خاکستری رهنورد که در میدان خیال بر وهم و گمان سبقت می گرفتند،اسب زردرنگی که انگار در چمن زار جویبار بهشت چرا کرده یا در مجاورت بوستان پاکی(بهشت)همراه براق(مرکب پیامبر)پرورش یافته است،پوشیده در لگام گوهرنشان و زین نقره ای،با حزرهای عنبرسرشت،که مانند نسیم گل نسرین،خوشبو بود و گردنبندهای طلایی،مانند کمربند پروین،اخترنشان داشت؛اسب رام و رهواری که کل زمین را طی می کرد و چون باد سریع می رفت.

-کفلش گرد بود،مانند گوی در بازی چوگان و تنش،مانند زحل ستبر بود و پیشانیش،چون سیاره زهره درخشان؛

آوردند.غلام سوار شد و همراه با سعادت حرکت کرد تا به کاخی رسید که وصف پیکره ها و تصویرهای آن را با قلم نمی توان نگاشت.اگر مانی نقاش،به نقاش خانه او برسد،از حسد،انگشت خود را قطع می کند و اشک سرخ،بر رنگ های سفید و آبی آن می ریزد.بوستان خانه مانند بهشت پرنعمت بود و برکه های پرآبش از حوض های بهشت و چشمه های بهشتی آب می گرفتند؛گویی آن،از بهشت به اینجا آمده بود.او را آنجا پیاده کردند و آن قدر درهم و دینار به پایش ریختند که آستین و دامن روزگار پر شد و به قدری خوشبوکننده های عود و عنبر سوزاندند که دود آن از آتشدان هفت فلک هم بالاتر رفت.سپس تمام رسم های احترام و بزرگداشت را به جا آورده و همه با هم گفتند:

-آمدی چون آمدن ماه شب چهارده،به خانه خوشبختی و سعادتش و کار و فرمان تو در تعالی و بالارونده است؛مانند بالا رفتن ماه.

ای صاحب اختیار،تو شاه هستی و ما همه چاکریم.تو فرمان بده،ما اطاعت می کنیم.الهی که تاج و تخت شاهی همیشه از تو بهره مند باشد و تو نیز از عمر

و بخت کامران،بفرمای هرچه رای توست.غلام در خود اندیشید که چون چندین هزار تن آزاد آمدند و تن در غلامی دادند و حلقه طاعت من در گوش کردند.مرا چشمِ دل می باید گشود و نیک در روی این کار نگریست تا ببینم که چنین اتّفاقِ آسمانی چون افتاد و تا شب،آبستنِ حوادث است،هرگز به چنین روزی کجا زاد؟پس بر سَریرِ سَلوت و تخت سلطنت رفت:

بنشست و هزار گونه باد اندر سر سودای هزار کیقباد اندر سر

هر یک را به کاری منصوب کرد و به خدمتی منسوب گردانید.و به ترتیبِ خِیل و خَدَم و سپاه و حَشَم مشغول گشت و یکی را از نزدیکان که آثار حُسنِ حِفاظ،و امارات سِیَرِ حَمیده،در صورتِ او می دید و مَخایلِ رُشد از شمایلِ او مشاهده می کرد،او را برگزید و پایه او را از اکفا و ابنای جنس بگذرانید و مَحسود و مَغبوطِ همگنان شد.روزی او را پیش خواند و بنشاند و جای از اغیار خالی کرد و گفت:اکنون که رُسوخِ قَدَم تو بر طریقِ صدق و اخلاص بدانستم و شُمولِ شفقَتِ تو بر احوال خویش بشناختم و در حفظِ مَناظِمِ حال و ضبطِ مصالحِ مَآل بر قول و فعلِ تو مرا اعتماد حاصل آمد و اعتِضاد افزود،می خواهم که مرا از حقیقت کار،آگاه کنی تا بدانم که صورتِ حال چیست و بی هیچ واسطه وسیلتی و رابطه ذَریعتی،اهلِ این ولایت،زِمامِ انقیادِ خویش به دست فرمان من چرا دادند و دستِ استیلا و استعلای من بر مملکتی که به شمشیرِ آبدار و سِنان آتش بار و لشکرهای جَرّار طَرَفی از آن نتوان گشود،چگونه گشادند و موجب این اختیار و ایثار چه تواند بود؟گفت:ای خداوند،سَقَطتَ عَلی الخَبیرِ،

ص:۲۲۶

و بخت کامروا باشی.دستور بده هر چه می خواهی.غلام با خود فکر کرد که وقتی چند هزار آزاده آمدند و از یک غلام اطاعت می کنند و اطاعتِ امر مرا،چون حلقه ای در گوش خود کرده اند،باید چشم دلم را باز کنم و خوب به این امر فکر کنم.باید بفهمم که این رویداد آسمانی چگونه اتفاق افتاد.از زمانی که شب،باردار رویدادها بوده،چنین صبحی را چه وقت زاییده است؟پس بر کرسی شادمانی و تخت سلطنت نشست.

-نشست در حالی که هزار گونه غرور او را فراگرفته و پندار هزاران شاه،چون کیقباد را در خاطر داشت.

هر کدام از آنها را به کاری گمارد و مشغول به خدمتی کرد.خود به مرتب کردن سواران،خدمتکاران،سپاهیان و اطرافیان پرداخت.یکی از نزدیکان را که نشانه های خویشتن داری و علائم اخلاق نیکو را،در ظاهر او و آثار رشد ذات را،در چهره اش می دید،انتخاب کرد.سپس مرتبه او را از همتایان و همکارانش بالا-تر برد؛به گونه ای که مورد حسادت و غبطه همه قرار گرفت.روزی او را نزد خود فراخوانده،نشاند و غریبه ها را بیرون کرد و گفت:«حالا- که استواری قدم تو را در راه راستی و خلوص نیت دانستم،و دلسوزی فراگیر تو را در حال خودم شناختم،در نگهداری نظم الآن و خیر و صلاح آینده،بر سخن و رفتار تو اعتماد کردم و یاری تو زیاد شد.از تو می خواهم که واقعیت موضوع را برایم بگویی تا بدانم که حقیقت ماجرا کدام است؟چرا بدون هیچ سبب و واسطه ارتباط و پیوندی،مردمان این سرزمین،رشته اطاعت خود را به دست فرمان من دادند و چرا دستِ چیرگی و برتری مرا بر سرزمینی که حتی با شمشیرهای تیز و آبدار و نیزه های آتش ریز و لشکریان بسیار جزئی از آن را نمی توان فتح کرد،چگونه بازکردند؟دلیل این انتخاب و ترجیح دادن چه می تواند باشد؟»گفت:«ای پادشاه،به مرد آگاهی رسیدی.

ص:۲۲۷

بـدان که هر سال،این هنگام،یکی از این جانب پدید آید که تو آمدی.او را به همین صـفت بیارند و در این چهار بالش دولت بنشانند و چون یک سال نوبت پادشاهی بدارد،او را پالهَنگِ اکراه،در گردن نهند وَ شاءَ ام ابی به کنار این شـهر دریایی است هایـل،میان شـهر و بیابان حایل.آنجا برنـد و او را سـر در آن بیابان دهنـد تا بَهایم صـفت سرگشـته وَهایم می گردد و در قَلَق و اضطراب سر و پای می زند

خَلَعوا عَلیه وَ زَینو هُوَ مُرَّ فِی عِزٍّ وَ رِفعَهٍ

وَ کَذاکَ یفعَلُ بِالجَزو رِ لِنَحرِها فِی کُلِّ جُمعَهٍ

غلام ساعتی سـر در پیش افکنـد،(رع)گم شده تدبیر و خطا کرده ظن،و در چاره جویی کار و خاطرِ جَوّال را به هر وِجهَتی می فرستاد و در تَحَرّی جِهاتِ قِبله صواب،به هر صُوبی که پیش چشم بصـیرت می آمـد،می تاخت و به دریافتِ مَخرجِ کار از هر گونه تَوَصُّلی می طلبید تا آن سررشته تدبیر که دیگران گم کرده بودند،بازیافت؛سر برآورد و گفت:ای خدمتگاری که رای تو گره گشای مُبهَماتِ اغراض است،من،بیرون شوِ این کار به دست آوردم،امّا به دستیاری تو؛اگر رسمِ حق گزاری در مساعـدت بـه جـای آری،بـا تمـام پیوندد.خـدمتکار تقـدیم فرمـان را کمر بست.غلاـم گفت:اکنـون گـوش به اشـارت من دار و آنچه من فرمایم،در آن اهمال و تأخیر مکن و با تحمّلِ مَشاقّ آن،حَلاوتی که آخر کار به مَذاق تو خواهد رسید،برابر دیده دل نصب می کن تا روی مقصود به آسانی از حجابِ تَعَذّر بیرون آید.

عَسی اللّهُ یقضی ما نَهُمُّ بِنَیلِهِ فَیختِمَ بِالحُسنی وَ یفتَحَ بابا

و بدان که از مُعظَماتِ وقایع،جز به رنج و مُثابرَتِ ذُلّ و مَکابِرَت با گردش ایام،بیرون نتوان آمد.

ص:۲۲۸

بـدان که هر سـال،همین زمان،یک نفر از این سو که تو آمـدی پیـدا می شود.او را با همین اوصاف می آورنـد و در این تخت خوشـبختی می نشاننـد.چون یک سال سـلطنت او درازا کشـید،ریسـمان ظلم و اجبار را بر گردن او می گذارند.چه بخواهد چه نخواهد،در کنار این شـهر،دریایی ترسناک وجود دارد که بین شهر و بیابان فاصله انداخته است.او را به آنجا می برند و در آن بیابان رها می کنند تا مانند حیوان ها،حیران و سرگردان می شود و در نگرانی و اضطراب،دست و پا می زند.

-(شتر)را خلعت پوشاندند و آراستند؛او با عزت و شکوه رهسپار شد.

-هر جمعه برای قربانی شتر چنین می کند.

غلام ساعتی فکر کرد؛در حالی که راه چاره را گم کرده بود و فکرش به خطا می رفت.برای پیـدا کردن راه چاره فکر تندسـیر خـود را بـه هر سـو می فرسـتاد و در یـافتن قبله و جهت راه درست به هر سـویی که برابر چشم خردش می آمـد،می رفت.برای یافتن راه چاره،به هر چیزی وصل می شـد تا آن که راه چاره ای را که دیگران نیافتنـد،دریافت.سـرش را بلند کرد و گفت:«ای خدمتکاری که فکر تو چاره ساز کارهای بسته است،من راه چاره این کار را پیدا کردم ولی آن،با کمک تو تمام می شود؛اگر شیوه ادای حق،در یاری کردن مرا به جای آوری».خدمتکار برای اجرای دسـتور،همت گماشت.غلام گفت:«اینک به اشاره من گوش بده و در آنچه می گویم،سـستی و تأخیر مکن.با بردباری در برابر سـختی های آن،شیرینی را که در پایان کار به کام تو می رسد،در برابر چشم دلت بگذار،تا چهره مراد،به آسانی از پرده سختی ها بیرون آید.

-امید است که خدا،آنچه را ما برای رسیدن به آن همت گماشته ایم،برآورده سازد و کار را ختم به خیر کند و دری بگشاید.

و بدان از رویدادهای دشوار جز با سختی کشیدن و بردباری دائمی حقّت و ستیزه با گردش روزگار،نمی توان رهایی یافت.

ص:۲۲۹

چون پلنگی شکار خواهد کرد قامتِ خویشتن نزار کند

پیش دانا زبان شدّت دی قصّه راحتِ بهار کند

اکنون تو را به کنار این دریا،کشتی های بسیار می باید ساختن و از ساکنانِ این شهر و دیگر شهرها چند استادِ حاذِق و صانعِ ماهر و مُهندسِ چابک اندیش و رَسّامِ چرب دست آوردن و از دریا گذرانیدن و بدان بیابان فرستادن،تا آنجا عمارتی بادید آرند و شهری بنا کنند که چون از اینجا وقتِ رِحلت آید،آنجا رویم و در آن مُقامِ کریم و آن جای عزیز،به عیشِ مُهَنّا و حَظِّ مُستوفا رسیم و در آن عرصه،زمینی پاک و مَنبِتی گوهری،که اهلیتِ ورزیدن دارد،بگزینند و جماعتی که صِناعَتِ حِراثَت و فَلاحت دانند و رُسومِ زرع و غَرس نیکو شناسند،آنجا روند و هرچه به کار آید از آلات و ادوات و اسبابی که اصحابِ حرفت را باید،جمله در کشتی ها نهند وَ یوماً فَیوماً و ساعَةً فساعةً هر آنچه بدان حاجت آید و کارها بدان موقوف باشد،عَلی التَّواتُر می رسانند و چندان که در مَصارِفِ مُهمّات صرف می باید کرد،از خزانه بردارند وَ لاسَرفَ فی الخَیر،پیش خاطر دارند و حَبَّذا مَکروهٌ أدَّی الی مَحبوبٍ و مَرحباً بِأذی اسفَرَ عَن مَطلوبٍ به روزگار خود خوانند.خدمتگار به قدم قبول پیش رفت و صادِقُ العَزیمه نافِذُالصَّریمه میانِ تَشَمُّر دربست و طَوایفِ صُنّاع و مُحتَرِفه را عَلی اختِلاف الطَّبَقات،جمله در کشتی ها نشاند و آنجا برد و استادان را بفرمود تا مقامی مخصوص کردند و نخست،حلقه شهری درکشیدند و بناهای مرتفع و سراهای عالی و مَنظَرهای دلگشای به سقفِ مُقَرنَس و طاقِ مُقَوَّس برکشیدند و دیوارهای مُلَوَّن و مُشَبَّک چون آبگینه فلک،به سرخ و زرد

-وقتی پلنگی قصد شکار داشته باشد،بدن خویش را لاغر می کند(تا در کمین گاه جای گیرد).

-نزد دانا،سختی سرمای زمستان،بیانگر راحتی فصل بهار است.

اینک تو در کنار این دریا،باید کشتی های زیادی بسازی و از اهل این شهر و شهرهای دیگر،چند استاد ماهر،صنعتگر توانا،مهندس تیزفکر و نقاش خوش دست بیاوری و آنها را از آب بگذرانی و به آن بیابان بفرستی تا در آنجا آبادانی کنند.آنها شهری بسازند که وقتی زمان کوچ از این جا رسید،به آنجا برویم و در آن جای خوش و مکان ارجمند،به زندگی خوش و بهره تمام برسیم.در آن سرزمین،زمین مرغوبی و کشتگاه پرمایه ای که شایستگی کشت و کار دارد را انتخاب کنند.گروهی که هنر شخم زدن و کشاورزی و راه های کاشتن و نشاندن درخت را خوب بلد هستند،به آنجا بروند.تمام چیزهایی که لازم است،از وسیله ها و ابزارهایی که صاحبان حرفه ها نیاز دارند،همه را در کشتی ها قرار دهند و روز به روز و ساعت به ساعت،هر چیزی که مورد نیاز است و کارها به آن وابسته است پیوسته برسانند.هر اندازه که باید خرج امور مهم کنند،از خزانه بردارند و جمله در کار خیر اسراف نیست را در ذهن داشته باشند و نیز جمله چه نیکوست امر ناخوشی که به خوشی منجر شود و خوشا رنجی که پرده از مطلوب بردارد را به گوش ایام بخوانند.خدمتکار پذیرفت و جلو رفت و با رای درست و عزم قاطع،کمر آمادگی را محکم بست.گروه های صنعتگران و پیشه وران از طبقات گوناگون،همه را بر کشتی ها سوار کرد و به آنجا برد.به استادان دستور داد.پس جایگاه ویژه ای آماده کردند.نخست دایره شهری را رسم کردند و ساختمان های بلند و بناهای بزرگ و عمارت های دل باز با سقف های گچ بری شده و کمانی ساختند.دیوارهای رنگارنگ و شبکه دار،مانند آسمان شیشه ای با رنگ های سرخ و زرد،

و فرش هـای پیروزه و لاجورد برآوردنـد و سـرایی در ساحَتی که مَهَبِّ نسـیمِ راحت بود،خاصّه پادشاه را بساختنـد،چون حجره آفتاب،روشن و روحانی.کُنگَره او سـر بر سپیده کوشکِ فلک افراخته و شَرَفاتِ ایوانش با مَطامِحِ بِرجیس و کیوان برابر نهاده و این صفت روزگار بر او خوانده:

دارٌ عَلی العِزِّ وَ التَّأییدِ مَبناها وَ لِلمَکارِمِ وَ العَلیاءِ مَغناها

لمّا بَنی النّاسُ فی دُنیاکَ دورَهُم بَنَیتَ فی دارِکَ الغَرّاءِ دُنیاها

جایی رسیده ای که نبیند محیطِ تو گر سوی چرخ برشود اندیشه سال ها

روزی که روزگار،بنای تو می نهاد ناهید رودها زد و خورشید فال ها

پس اشارت کرد تا هر جای پیرامُنِ شـهر،مزرعه و ضَـیعه احداث کردند و تخمِ بسـیار در زمین پاشـیدند و از انواع حبوب،بسـی بکاشـتند.باغ در بـاغ و بسـتان در بسـتان بنهادنـد و آب هـای عَـذبِ زلالـ،که گفتی از قـدمگاهِ خضـر پدیـد آمـده است یـا از سرانگشت معجزه موسـی چکیده،در مَجاری و مَساوی آن روان کردند.باغ و راغ بپیراسـتند و انهار به اشـجار بیاراسـتند و فَسیلِ سَرو و عَرعَر بر اطراف هر جویبـاری بنشاندنـد و بُقعه ای که از هفت اقلیمِ رُبعِ مَسـکون،چون ربیع از چهـار فصلِ عالَم به لطفِ مِزاج و اعتدالِ طبع بر سر آمد،تمام کردند و از مَفارِش و مَطارِح و آلات و امتِعه و مَطعوم و مَشروب و مَنکوح و مَرکوب،

و فرش های آبی و لاجوردی ساختند.ساختمانی در میدانی که محل وزش باد ملایم بود مخصوص شاه ساختند که مانند اتاق خورشید،روشن و روح نواز بود.دندانه های بالای دیوارش،تا کاخ درخشان آسمان رسیده و کنگره های سر دیوار ایوانش،تا نظرگاه سیاره مشتری و کیوان برابر شده بود و این وصف را روزگار برایش می خواند:

-خانه ای که بنایش بر ارجمندی و تأیید خداوند استوار است و دولت سرای آن،تنها جایگاه بزرگی و بلندی است.

-هنگامی که مردم در دنیای تو خانه های خود را ساختند،تو در سرای نیک خود،دنیایی ساختی(سرای تو هم دنیایی است).

-به جایی رسیده ای که حتی اگر اندیشه سال ها از چرخ بالا رود نمی تواند اطراف تو را ببیند.

-روزی که روزگار تو را می ساخت،ناهید(از شادی)سازها می زد و خورشید فال نیک می گرفت.

پس فرمان داد تا همه جا،در کناره های شهر،مزرعه و آب و زمین ساختند و بذرهای زیادی در زمین ریخته،دانه های مختلف و بسیاری کاشتند.باغ های تو در تو و بستان های زیادی احداث کردند.آب های گوارا و زلال را که گویی از جای پای حضرت خضر به وجود آمده،یا از سرانگشت معجزه حضرت موسی جوشیده است،در گذرگاه ها و جوی های آن روان کردند.باغ و دشت را آراستند و جوی ها را با درختان آرایش دادند.نهال درختان سرو و سروکوهی در کنار جویبارها کاشتند.جایگاهی که از تمام هفت اقلیم خشکی های زمین مانند بهار از بین چهار فصل،لطیف طبع و در معتدل بودن سرشت،سرآمد بود ساختند.از انواع فرش ها،افکندنی ها،وسایل،کالاها،خوردنی ها،نوشیدنی ها،زنان عقدبسته و اسب ها،

چندان بدان شهر کشیدند که روزگار،دستِ تباهی به امداد و اعدادِ آن نرساند.جمله بر وفقِ مصلحت و مقتضای آرزو مرتّب و مهیا گشت.آن روز که آخر سال بود و آفتابِ مُلک را وقتِ زوال،مردم شهر به درگاه،مجتمع شدند تا به قاعده گذشته او را نیز چون دیگران،از تختِ سلطنت برانگیزند.چون خِطاب آن الزام و ارهاق شنید،اگرچه پیش از وقوعِ واقعه،غمِ کارِ خورده بود و قَبلَ الخَطو،قدمگاهِ نجات به چشم کرده لیکن میخِ مُؤالِفَت و مُؤانِستِ یک ساله که در آن موطِن به دامن او فروبرده بودند،دشوار توانست برآوردن.

اَقَمنا کارِهینَ بِها فَلَمّا اَلِفناها خَرَجنا مُکرَهینا

آخر،غلام را بردند و در کشتی نشاندند و از دریا به کنار وادی رسانیدند.در حال،جمله مُستخدمان که مُستَعِدّ استقبال و مُتَرَقّبِ آن اقبال،چشم بر راهِ قُدومِ شاه می داشتند،پیش آمدند و رسم خدمت و بندگی را اقامت کردند و او بدان آرامگاهِ دل فروآمد و در مُتَنَزّهاتِ آن مَواضع و مَراتع به مُستقرِّ سعادت رسید،دیده اومید،روشن؛هوای مراد،صافی؛لباس امانی،مجدّد؛بساطِ دولت و کامرانی،ممهّد؛و لابد چنین تواند بود.

مَن کان یأمُلُ عِندَاللّهِ مَنزِلَهً تُنیلُهُ قُرَبَ الاَبرارِ وَ الزُّلَفا

او کانَ یطلُبُ دیناً یستَقیمُ بِهِ وَ لاتَری عِوَجاً فیه وَ لاجَنَفا

اکنون ای فرزندان،مُستَمِع باشید و خاطر بر تَفَهُّم رمزِ این حکایت مجتمع دارید و بدانید که آن غلام که در کشتی نشست،آن کودکِ جنین است که از مبدأ تکوینِ نطفه

آن قدر به این شهر بردند که گردش زمانه نمی توانست پنجه نابودی به نیروها و شمار آنها برساند.همه چیز از روی صلاحدید و موافق آرزوهـا مرتب و آمـاده شـد.آن روز که پایـان سال بود و هنگام غروب آفتاب پادشاهی رسـیده بود،مردم شـهر،جلوی درگاه شاه جمع شدند،تا بر روش گذشـته،او را هم مانند دیگران،از تخت شاهی دور کنند.وقتی دسـتور آن اجبار و کار دشوار را شـنید،اگرچه پیش از وقوع این حادثه،فکر چاره کرده و پیش از ورود،جای رهایی را دیـده بود،ولی میخ عشق و علاقه یک ساله را که در آن جایگاه،در دامن او فروکرده بودند،به سختی می توانست دربیاورد.

-در آنجا اقامت کردیم،با اکراه و ناخوشایندی؛ولی زمانی که با آن انس گرفتیم،با اکراه از آن بیرون رفتیم.

سرانجام غلام را برده،سوار کشتی کردنـد؛و از راه دریا به کناره بیابان رساندنـد.بی درنگ همه خدمتکاران که آماده پیشواز و منتظر آن بخت نیک،چشم به راه بازگشت شاه بودند،جلو آمدند و آیین چاکری و بندگی را به جای آوردند.او به آن قرارگاه دل داخل شد و در تفریح گاه ها و چراگاه هایش سعادتمند شد.چشم آرزویش بینا،آسمان مقصودش صاف،جامه آرزوهایش نوشده،دستگاه نیک بختی و کامروایش آماده و ناگزیر چنین هم باید می شد.

-کسی که آرزو دارد خداوند به او جایگاهی ببخشد،آن جایگاه،او را به رتبه های نیکان می رساند.

-دینی را می جوید که به وسیله آن هدایت شود و در آن انحراف و کجی از حق دیده نمی شود.

اینک ای فرزندان گوش دهید و حواستان را برای دریافت رمز این قصه جمع کنید.بدانید آن غلامی که سوار کشتی شد،بچه و جنینی است که از آغاز خلقت نطفه،

به تلوینِ حالات،نُه ماه در اطوارِ خلقت می گردد و چنان که قرآن خبر می دهد: ثُمَّ خَلَقْنَا النُّطْفَهَ عَلَقَهً فَخَلَقْنَا الْعَلَقَهَ مُضْغَهً فَخَلَقْنَا الْمُضْغَهَ عِظاماً فَكَسَوْنَا الْعِظامَ لَحْماً تا آن گاه که به مرتبه تمامی صورت و قبولِ نفس ناطقه می رسد و به کمالِ حال،مستعدِّ خلعتِ آفرینش دیگر می شود، ثُمَّ أَنْشَأْناهُ خَلْقاً آخَرَ ،یعنی حلولِ جوهرِ روح در محلِ جسمانی قالب؛و آن کشتی شکستن و به جزیره افتادن و به کنار شهری رسیدن و خَلقی انبوه به استقبال او آمدن،اشارت است بدان مَشیمه مادر که قرارگاه طفل است؛به وقت وضعِ حمل،ناچار مُنخَرِق شود و اجزای آن،از هم برود تا او از سرحدّ آفرینش کوچ کند.چون به دروازه حُدوث رسد،در آن حال،چندین کس از مادر و پدر و دایه و دادَک و حاضِنه و راضِعه،به تربیتِ او قیام می نمایند و هَلُمَّ جَرّا تا بدان مقام که در کَنَفِ کِلاءَت و حِجرِ حمایت و حفظ ایشان پروریده و بالیده می گردد و از منزلِ جبر و اضطرار به مقامِ فعل و اختیار ترقی می کنند.اگر دولتِ ابدی قائدِ اوست و توفیقِ ازلی رائدِ او،چنان که آن غلام را بود،هر آینه دراندیشد که مرا از این جا روزی بباید رفتن و جای دیگر مَوئِل و مَآب باشد،پس هرچه در امکانِ سعی او گنجد از ساختنِ کار آن منزل و اعدادِ اسبابی که در سرای باقی به کار آید،باقی نگذارد و دَم به دَم،ذَخایرِ سعادتِ جاودانی،از پیش می فرستد تا آن روز که روز عمرِ او به سر آید و از این سرای عاریتش برانگیزانند و بدان وادی برند که از عالَم ِ آخرت عبارت است.منزلی بیند بر مرادِ خود ساخته و قرارگاهی بر وفقِ آرزو پرداخته، وَ إِذا رَأَيْتَ ثَمَّ رَأَيْتَ نَعِيماً وَ مُلْكاً كَبِيراً

ص:۲۳۶

با دگرگون شدن احوال،نُه ماه صورت های گوناگون آفرینش را سپری می کند.آن گونه که در قرآن آمده:«سپس نطفه را خون بسته ای کردیم و خون بسته را پاره گوشتی و پاره گوشت را استخوان پوشاندیم و استخوان را نیز با گوشت»(مؤمنون،آیه۱۴)تا آن که به مرحله تکامل صورت می رسد و آماده پذیرش نفس سخنگو و با تکمیل حال،آماده پوشیدن لباس آفرینش جدید می شود.«سپس آفریدیم او را آفریدنی دیگر»(همان)یعنی فرود آمدن گوهر روح در مکان مادی کالبد.و شکستن کشتی و در جزیره افتادن و به نزدیک شهری رسیدن و این که جمعیت زیادی به پیشباز او آمدند،اشاره دارد به بچه دان مادر،که جایگاه طفل است و در زمان زایمان،ناچار پاره می شود و اجزای آن از هم جدا می گردد،تا کودک از مرز آفرینش رد شود.چون به درِ شهر هستی برسد،در آن موقعیت،چند نفر از جمله مادر،پدر،مربی،کنیز،پرستار و شیردهنده،در امر تربیت او می کوشند.آنها همچنان ادامه می دهند تا آنجا که در پناه نگهبانی و دامن پاس داری و نگهداری آنها پرورش یابد و بزرگ شود و از جایگاه اجبار و ناچاری،به جایگاه عمل و اختیار بالا می رود.اگر خوشبختی جاودانی،رهبر او باشد و توفیق همیشگی جوینده او،همچنان که آن غلام بود هر لحظه به یاد دارد که من روزی از اینجا باید بروم و جای دیگری پناهگاه و فرجام من است؛پس هر چه می تواند از آماده کردن امور آن جایگاه و فراهم کردن وسایلی که در خانه ابدی مورد نیاز است وانمی گذارد.هر دم وامانده های خوشبختی همیشگی را جلوتر می فرستد،تا روزی که ایام زندگی او پایان یابد و او را از این خانه قرضی برانند و به آن سرزمین ببرند که به آن،جهان آخرت می گویند.خانه ای می بیند که بر میل خویش ساخته و جایگاهی که بر آرزو و خیال خود آماده کرده است.«چون نگاه می کنی و خوب می نگری،در آنجا نعمت و پادشاهی بزرگی را می بینی».(انسان،آیه۲۰)

و اگر عِیاذاً بِاللّه،از خُدعه این سَراب غُرور در مستی شراب غَرور بماند و به طاق و ایوانی چون سراپرده قوسِ قُزَح،رنگین و ناپایدار فرود آید و به خَرگه و خیمه ای چون چتر و سایبانِ سَحابِ پرنقش و گسسته طناب فریفته شود،همگی همت بر تَطَلُّبِ حال،مقصور گرداند و از تَأهُّبِ کارِ مَآل باز ماند،چون آنجا رسد جز هاویه هَوانِ دایم،جای خود نبیند و ابدُالآبدین و دَهرُالداهِرین،در حبسِ آرزوی خویش دست و پای طلب می زند، أُولئِکَ الَّذِینَ اشْتَرَوُا الضَّلالَةَ بِالْهُدی فَما رَبِحَتْ تِجارَتُهُمْ .ملک زاده گفت:بدین کلماتِ فصیحِ نَصیح،چون انفاسِ کَلِمَه اللّه،اَلمَسیح،دلِ مُرده دیرساله ما را زنده گردانیدی و خضروار آبِ حیاتِ حکمت در کام جان ما چکانیدی،لیکن برادران من،اگرچه دانا و مهربانند،هم بر ایشان اعتماد ندارم،وَ أنَا أخشی سَیلَ تَلعَتی،چه ایشان را پس از تو به معونتِ بخت،بی تحمّلِ هیچ مَؤونَت،پای به گنج تن آسانی فروخواهد شد و ناگاه و نابَیوسان به عیشی هَنی و نعمتی سَنی خواهند رسید.می ترسم که جهان،دوستی ایشان سبب دشمنانگی ما گرداند و اگر امروز در مکامن نفسِ هر یک،این معانی پوشیده است،فردا از مادرِ ملکِ عقیم،فتنه های ناموقع زاید.

والظُّلمُ مِن شِیم النّفوسِ فَاِن تَجِد ذا عِفّهٍ فِلعلّهٍ لا یظلمُ

مَلک در این حال که زمامِ تصرّف در دست دارد،مرا در دستِ تَصاریفِ روزگار نگذارد و مَقام،در تولیتِ مُلک پیدا کند

اگر پناه بر خدا،از نیرنگ این سراب فریبنده دنیا در مستی شراب فریب،اسیر شود و در سرایی که مانند خیمه گاهِ رنگین کمان رنگارنگ و ناپایدار است،ساکن شود و در سراپرده و خیمه ای که مانند چتر و آفتاب گیر ابر،پر از نقش و نگار است و طنابی پاره دارد،فریب بخورد؛همه همت خود را در جستن زمان حال منحصر می کند و از فراهم کردن کار آینده بازمی ماند.زمانی که به آنجا می رسد،غیر از دوزخ خواری دائمی،جایی را برای خود نمی بیند و تا همیشه و پایان روزگار،در زندان خواسته هایش در جست وجوی رهایی است.«آنان کسانی هستند که گمراهی را به جای هدایت خریدند پس تجارتشان سودی به آنها نمی رساند و هدایت نمی شوند».(بقره،آیه۱۶)»شاه زاده گفت:«با این کلمه های شیوای پند دهنده که مانند نفس های سخن خدا،حضرت عیسی علیه السّلام است،دل ما را که دیری است مرده،زنده کردی و مانند حضرت خضر علیه السّلام،حکمت ها را مانند آب زندگی در ذائقه جان ما چکاندی.ولی برادران من،اگرچه خردمند و مهربان هستند،به آنها اعتماد ندارم.و می ترسم از سیل کوهسار خودم،زیرا آنها پس از تو با یاری بخت خوب،بدون تحمل هیچ سختی پایشان در گنج آسایش فرو می رود و ناگهان بدون چشم داشتی به زندگی گوارا و نعمت های والاـ می رسند.من می ترسم گردش روزگار،مهر آنها را به دشمنی تبدیل کند.اگر امروز در کمین گاه های نفس هر کدام از آنها،این معانی پنهان شده،فردا از سلطنت که همچون مادر نازاست،سختی های نابهنگام زاییده می شود.

-ستمگری از صفات آدمیزاد است.پس اگر کسی را یافتی که ستم نمی کند،

سببی دارد.

پادشاه در این حال که اختیار دخل و تصرف در کارها را دارد،نباید مرا در دستِ پیش آمدهای روزگار بگذارد و باید جایگاه سرپرستی کشور را مشخص کند

و تَسویتی در میان ما پدید آرد و مَحَجّتی که بر ما همه حُجّتی فارِق بود،اظهار فرماید تا قَدَم بر مَسالِکِ آن ثابت داریم و مردم دانا گفته اند:هرکه تواند افتاده ای را برگیرد و برنگیرد،بدو آن رسد که از عقاب بدان موش رسید که آهو محتاجِ او گشته بود.ملک گفت:چون بود آن داستان؟

داستان آهو و موش و عقاب

ملک زاده گفت:شنیدم که وقتی صیادی به طلب صید بیرون رفت،دام نهاد،آهویی در دام افتاد،بیچاره در دام می تپید و بر خود می پیچید و از هر جانب نگاه می کرد تا چشمش بر موشی افتاد که از سوراخ بیرون آمده بود،حال او مشاهده می کرد.موش را آواز داد و گفت:اگرچه میان ما سابقه صحبتی و رابطه الفتی نرفته است و هیچ حقی از حقوق،بر تو متوجه ندارم که بدان وجه،تو را لازم آید به تَدارُکِ حال من ایستادگی نمودن،لکن آثار حُسنِ سیرتِ باطن از نکوخویی و تازه رویی،بر ظاهر تو می بینم:

وَ جَعَلتَ عُنوانَ السّماحِ طَلاقَةً وَ کَذا لِکُلِّ صَحیفَةٍ عُنوانُ

تَوَقُّع می کنم که این افتاده،صدمه نَوایب را دست گیری و عقده این محنت از پای من ناتوانی به دندان برگشایی،تا چون خلاصی باشد،از بُنِ دندان،خدمتِ تو همه عمر لازم شِمُرَم و طوقِ طاعت تو در گردن نهم و رَقَم رِقّیتِ ابد بر ناصِیه حال خود کشم و تو را ذخیره بزرگ از بلندنامی و والامنشی مُقتَنی شود و بر صحیفه حسنات ثبت گردد

ص:۲۴۰

و برابری در میان ما پدیدار نماید و راه راستی را که برای همه ما برهان جداکننده ای باشد،اظهار کند تا ما بر شیوه های آن،قدممان را محکم کنیم.مردم عاقل گفته اند که هر کس بتواند افتاده ای را بلند کند،ولی چنین نکند،برای او اتفاقی می افتد که از سوی عقاب برای آن موشی افتاد که آهو محتاج او شده بودی.شاه گفت:«آن داستان چگونه است؟»

قصه آهو و موش و عقاب

شاه زاده گفت:«شنیدم که زمانی یک شکارچی برای شکار بیرون رفت.دامی گذاشت و آهویی اسیر شد.آهوی بیچاره در دام،بی تابی می کرد و به خود می پیچید.به هر سو نگاه می کرد تا آن که نگاهش به موشی افتاد که از سوراخ بیرون آمده بود و وضع آهو را نگاه می کرد.موش را صدا کرد و گفت:«با اینکه میان ما پیشینه دوستی گذشته و پیوند هم نشینی نبوده است و من هیچ حقی بر گردن تو ندارم که به خاطر آن بر تو واجب باشد در جستن حال من تلاش کنی،ولی من نشانه های خوش رفتاری درونی را از خوش اخلاقی و گشاده رویی ظاهری تو می بینم.

-گشاده رویی را عنوان بخشندگی خود ساختی و این گونه هر دفتری سرآغازی دارد.

امید دارم که این از پا درآمده از بلاهای سخت را،یاری کنی و گره این سختی را از پای من با دندان بازکنی؛تا اگر رهایی باشد،با میل و رغبت(از ته دل)خدمت به تو را در تمام عمر بر خود لازم دانم و حلقه فرمانبرداریت را در گردنم کنم و داغ بندگی همیشگی تو را بر پیشانی احوال خود بزنم.برای تو ذخیره بزرگی از شهرت و بلندطبعی فراهم و نامت در دفتر نیکی ها ثبت می شود.

ص:۲۴۱

مَن یفعَلِ الخَیرَ لا یعدَم جَوازِیهُ لا یذهَبُ العُرفُ بَینَ اللّهِ وَ النّاسِ

موش از آنجا که دِناعَتِ وَخیم و خُلقِ لَئیم او بود،گفت:سِرِ ناشکسته را به داور بردن نه از دانایی باشد.من حقارتِ خویش می دانم و جسارتِ صیاد می شناسم؛اگر از عملِ من آگاهی یابد،خانه من ویران کند و من از زُمره آن جُهّال باشم که گفت: یُخْرِبُونَ بُیُوتَهُمْ بِأَیْدِیهِمْ .و من همیشه از پدر خویش این وصیت یاد دارم:لا تَکُن أجهَلَ مِن فَراشَه

کاری که نه کارِ توست،مَسگال راهی که نه راهِ توست،مَسپَر

پس روی از آهو بگردانید و او را همچنان مُقَید و مُسَلسَل در بندِ بلا بگذاشت.گامی دو سه برگرفت،خواست که در سوراخ خزد،عقابی از عُقبِه پرواز درآمد و موش را در مِخلَب گرفت و از روی زمین درربود.صیاد فرازآمد،غَزالی را که به هزار غَزل و نَسیب،تَشبیبِ عشقِ جَمالِ لَحَظات و دَلالِ خَطَراتِ او نتوان کرد،بسته دام خویش یافت.گاه در چشمش خیالِ غَمزه خوبان دیدی،گاه بر گردنش زیورِ حُسنِ دلبران بستی.با خود اندیشید که خاک جنس این حیوان از خونِ هزار سِفله از نوعِ انسان بهتر.من خاک در شکمِ آز کنم و خون او نریزم.آهو را بر دوش نهاد و آهنگ بازار کرد.در راه نیک مردی پیش آمد،چشمش بر آن آهوی خوش چشمِ کشیده گردن افتاد؛اندیشید که چنین گردنی را در چَنبَرِ بلا گذاشتن و چنین چشمی را از چشم زخمِ آفت نگه نداشتن،از مَذهبِ مُرُوّت دور می نماید و اگرچه رخصتِ شریعت است،کدام طبیعتِ سَلیم و سَجیتِ کریم،خونِ جانوری ریختن فرماید،فَخاصّهً که در مَعرَضِ تعدّی هیچ شری و ضرری نتواند بود.

-هر کس نیکی کند،پاداش آن از بین نمی رود و کار نیک،پیش خدا و مردم گم نمی شود».

موش چون فرومایگی فراوان و اخلاق پستی داشت گفت:«سر نشکسته را نزد قاضی بردن،از خرد و دانایی نیست.من کوچکی خود می دانم و شکارچی نیز بسیار جسور و شجاع است.اگر از کار من باخبر شود،خانه مرا خراب می کند و من یکی از نادانان می شوم که گفت:«خانه های خود را با دست خود خراب کردند».(حشر،آیه۲)و من همیشه این سفارش پدرم را در خاطر دارم که«نادان تر از پروانه مباش».

-کاری که کار تو نیست انجام نده و در راهی که شیوه تو نیست قدم مگذار».

سپس رویش را از آهو چرخاند و او را همچنان در قید و بند و زنجیر دام بلاـ رها کرد.موش دو سه گام رفت.خواست به سوراخ رود که عقابی از بلندای پرواز آمد و موش را به چنگال گرفت و از روی زمین دزدید.شکارچی رسید و دید آهویی اسیر اوست که با هزار شعر و غزل عاشقانه،عشق زیبایی نیم نگاه های او و به ناز خرامیدن او را نمی توان گفت.گاهی در چشم او عکس کرشمه زیبارویان را می دید و گاهی بر گردن او گردنبند نیکویی معشوقان را می بست.با خود فکر کرد که خاکِ این نوع جانور از جان هزار انسانِ پست بهتر است.من معده آز را با خاک پر می کنم و جان این آهو را نمی گیرم.آهو را به دوش گرفت و قصد بازار نمود.در راه جوانمردی جلو آمد.نگاهش به آن آهوی زیباچشم گردن فراز افتاد.فکر کرد چنین گردنی را در حلقه بلاـ رها کردن و این گونه چشمی را در برابر آسیب چشم بد،حفظ نکردن از کیش مردانگی دور است.اگرچه دین،اجازه داده(به کشتن آهو)،هیچ سرشت پاکیزه و خوی نیکویی،اجازه ریختن خون حیوانی را نمی دهد.به ویژه اگر در جایگاه تجاوز و شر رساندن به هیچ کسی نباشد.

ص:۲۴۳

آهو را از صیاد به دیناری بخرید و رها کرد و از آن مَضیقِ هلاک آزاد شد و گفت:آن که بی گناهی را از کشتن برهاند،هرگز بی گناه کشته نشود.

این فَسانه از بهر آن گفتم تا ملک پیش از فَواتِ فرصت،کار مرا دریابد و مصالحِ احوال من،بعد از خود به دوستی کارآمده مَنوط گرداند تا مَضبوط بماند و میان ما برادران،حَبایلِ مُوالات و برادری و روابطِ مُؤاخات و هَمزادی در کِشاکشِ مُنازِعَت گسسته نگردد.ملک گفت:مرا از گردنکشانِ ملوک و خسروانِ تاجدار،دوستانِ بسیارند که در مَضایقِ حاجت و مَصارعِ آفت در انتِعاش و ارتیاشِ حال تو تقصیر روا ندارند و مددِ اعانَت و اغاثَت،به وقت فروماندگی بازنگیرند،لیکن به زمینِ خراسان مرا دوستی است جهان گردیده و جهانیان را آزموده،ستوده اخلاق،پسندیده خِصال،نکوعهد و مهربان،به اصنافِ دانش موصوف و به اوصاف هنر موسوم.اگر خواهی،تو را بدو سپارم و در حوادثِ مهمّات و عوارضِ مُلِمّات،کار تو را به کفایت او بازگذارم.ملک زاده گفت:اقسامِ دوستی مُتَشَعِّب است و دوستان متنوع.بعضی آن بود که از تو طمع کند تا او را به مطلوبی رسانی.چون نرسانی آن دوستی برخیزد و یمکِن که به دشمنی ادّا کند،چنان که آن مردِ طامِع را با نوخُره افتاد.ملک گفت:چون بود آن داستان؟

داستان مرد طامع با نوخُره

ملک زاده گفت:شنیدم که به زمین شام پادشاهی بود هنرمند،دانش پسند،سخن پرور.مردی نوخّره نام در میان ندمای حضرت داشت،چنان که عادت روزگارست،اگرچه به اهلیت از همه مُتَاخّر بود،به رُتبتِ قبول،

آهو را از شکارچی به یک سکه طلا خرید و آزادش کرد و آهو از آن تنگنای هلاکت رها شد.(جوانمرد)گفت:هر کس بی گناهی را از مرگ نجات دهد،هیچ وقت بی گناه کشته نمی شود.

این داستان را برای آن گفتم تا شاه،پیش از آن که فرصت را از دست بدهد،به کار من رسیدگی کند و صلاح حال مرا پس از مرگ خود،به دوستی کاردان وابسته سازد تا نیک بماند.در بین ما برادران،ریسمان دوستی و برادری و پیوند برادر بودن و هم خونی،در کشمکش های دشمنی پاره نشود».شاه گفت:«در بین پادشاهان گردن فراز و شاهان صاحب تاج،دوستان زیادی دارم که در تنگناهای نیاز و جایگاه های فتنه،در تندرستی و بهبود احوال تو کوتاهی نمی کنند و مدد یاریگری و فریادرسی شان را در هنگام درماندگی،از تو دریغ نمی کنند.ولی در سرزمین خراسان،دوستی دارم جهاندیده،که مردم بسیاری را آزمایش کرده،خوش اخلاق و دارای صفات خوب،خوش پیمان و مهربان که به انواع دانش چیره باشد و به اقسام هنر مشهور.اگر می خواهی،تو را به او می سپارم و در رویدادهای بزرگ و بلاهای پیش آمده،کار تو را به کاردانی او واگذار می کنم.شاه زاده گفت:دوستی،شعبه شعبه است و دوستان گوناگونند.گونه ای آن است که نسبت به تو طمع آن دارد که او را به خواسته ای برسانی؛و اگر نرسانی،دوستی از بین می رود و ممکن است به دشمنی منجر شود.چنان که آن مرد طمع کار،با نوخّره چنان کرد».شاه گفت:«قصه آن چگونه است؟»

قصه مرد طمع کار با نوخّره

شاه زاده گفت:«شنیدم که در سرزمین شام،پادشاهی بود هنرمند،دوستدار دانش و ادب پرور.در میان ندیمان درگاه،مردی به نام نوخّره داشت.همچنان که رسم روزگار است.اگرچه از نظر شایستگی،عقب تر از همه بود،ولی از نظر پذیرش نزد شاه،

بر همه تقدُّم داشت.روزی شخصی خوش مَحضَر،پاکیزه مَنظَر،نکته انداز،بَذله پرداز،شیرین لهجه،چرب زبان،لطیفه گوی،به نشین که همنشینی ملوک را شایستی،به رغبتی صادق و شوقی غالب از کشوری دوردست بر آوازه مَحاسِن و مَکارمِ پادشاه،به خدمت آستانه او شتافت تا مگر در پناهِ آن دولت جای یابد و از آسیبِ حوادث،در جِوارِ مأمون او مَحروس و مَصون بماند.

اُریدُ مَکاناً مِن کَریمٍ یصونُنی وَ الاّ فَلی رِزقٌ بِکُلّ مَکانِ

به نزدیک نوخّره آمد و صدقِ تمام در مُصادِقَتِ او بنمود و مدت یک دو سال،عمر به عِشوه امانی می داد و در مُلازِمَتِ صحبت او روزگار می گذرانید و هر وقت در مَعاریضِ اشاراتُ الکلام عَرض دادی که مقصود من از این دوستی توسُّلی است که از تو به خدمت پادشاه می جویم و تَوَصّلی که به دریافتِ این غرض می پیوندم،مگر به پایمردی اهتمامِ تو،شرفِ دستبوس او بیابم در عِقدِ حواشی و خَدَم آیم.نوخّره می شنید و به تَغافُل و تَجاهُل به سر می برد.چون سال برآمد و آن سعی مفید نشد،مردِ طامع،طمع از او برگرفت،به تَرکِ نوخّره بگفت و آتش در بار منّت او زد و زبانِ بی آزرمی دراز کرد.

دَعَوتُ نَداک مِن ظَمَإٍ الیه فَعنّانی بِقیعَتِکَ السّرابُ

سَرابٌ لاحَ یلمَعُ فی سِباخٍ وَ لا ماءٌ لَدَیهِ وَ لا شَرابُ

گفتم که به سایه تو خورشید شوم نه آن که چو عود آیم و چون بید شوم

ص:۲۴۶

از همه جلوتر بود.روزی فردی پاکیزه،خوش صحبت و نیکودیدار،نیکوسخن،خوش لهجه،خوش زبان،دلفریب،نکته سنج و خوش نشین،که شایسته هم نشینی با شاهان بود،با انگیزه و میل راستین و شیفتگی فراوان،از کشور دوری برای شهرت اخلاق نیکوی شاه،برای چاکری به درگاه شاه آمد،تا شاید در پناه دولت شاه،جایی بیابد و از گزند رخدادهای روزگار،در همسایگی امنیت او نگاه داری شود و در امان بماند؛

-من از جوانمردی پناه می جویم تا مرا از رویدادهای بد در امان دارد؛وگرنه برای من در هر مکانی رزقی هست.

نزدیک نوخّره آمد و در دوستی با او،راستی تمام نشان داد.یکی دو سال با فریب آرزوهایش زندگی را گذراند و در همراهی و هم نشینی با او،روزگار سپری کرد.گاهی در میان اشاره های سخن،عرض می کرد:«هدف من از این دوستی وسیله ای است برای نزدیکی از طریق تو به پادشاه و پیوندی که در پی این هدف در پی آنم.شاید با میانجی گری و همت بلند تو،افتخار بوسیدن دست شاه را پیدا کنم.و در رشته کسان و چاکران شاه قرار گیرم».نوخّره این حرف ها را گوش می داد و خود را به غفلت و بی خبری می زد.چون یک سال گذشت و آن تلاش فایده نداشت مرد طمع کار،طمع خود را از او برید.نوخّره را رها نموده،آتش در بار سنگین منت او زد و با بی شرمی زبانش را دراز نمود:

-جرعه ای از تو به سبب تشنگی که داشتم خواستم؛پس سراب بیابان،تأخیر تو مرا به سختی انداخت.

-سرابی که در شوره زاری نمایان شد که در آن نه آبی است نه نوشیدنیی.

-گفتم در سایه تو مانند خورشید می شوم نه آن که مانند عود،خوشبو بیایم و همچون بید بی میوه شوم.

نومید،دلیر باشد و چیره زبان ای دوست،چنان مکن که نومید شوم

تـا از سـرِ غصّه غَبنِ خویش،قصّه به پادشاه نوشت که این نوخّره،حاشا لِلسّامِعین،معلولِ علّتی است از عللِ عادِیه که اطبّای وقت از مُجالِسَت و مُؤاکِلَتِ او تَجنُّب می فرمایند.شهریار چون قصّه برخواند،فرمود که نوخّره را دیگر به حضرت راه ندهند و مَعرَّتِ حضور او از درگاه،دور گردانند.چون به درِ سراپرده آمد.دست ردّ به سینه اش بازنهادند.او بازگشت و یک سال در محرومی از سعادتِ قُربت و مَهجوری از آستانِ خدمت،سنگِ صبر بر دل بست و نقدِ عنایتِ پادشاه بر سنگِ ثبات می آزمود تا خود عیارِ اصل به چه موجب گردانیده است و نقش سَعایت او به چگونه بسته اند.آخرالامر،چون از جَلیتِ کار آگهی یافت،جمعی را از ثِقات و اثباتِ مُلک و امَنا و جُلَسای حضرت که محلِ اعتماد پادشاه بودند،حاضر کرد و پیش ایشان از جامه بیرون آمد و ظواهرِ اعضای خویش،تمام بدیشان نمود.هیچ جایی سِمَتِ نُقصان ندیدند،حکایت حال و نِکایتی که دشمن در حقّ نوخّره اندیشیده بود،به سمعِ پادشاه رسانیدند تا خیالی که او نشانده بود،از پیش خاطر[ش]برخاست و معلوم شد که ماده این فساد از کدام غَرَض تولّد کرده است؛اما گفت راست گفته اند که چون گِل بر دیوار زنی،اگر درنگیرد نقش آن لامُحاله بماند.من هرگاه نوخّره را بینم،از آن تهمت یاد آرم،نَفرتی و نَبوَتی از دیدارِ او در طبع من پدید آید،به تَمَحُّلِ تمام،تَحَمّل آن کِراهِیت باید کرد،وَ اذَا احتاجَ الزِّقَ الی الفُلکِ فَقَد هَلَک.پس بفرمود تا او را به ناحیتی دوردست فرستادند.

ص:۲۴۸

-شخص ناامید،گستاخ و زبان دراز می شود.پس ای دوست،کاری مکن که من ناامید شوم.

تا آن که از شدت اندوه خسارت خود،نامه به شاه نوشت که این نوخّره-دور باد از شنوندگان-دردمند به دردی است از بیماری های واگیر،که پزشکان روزگار از هم نشینی و هم سفرگی با او،امر به دوری می کنند.شاه وقتی قصه را خواند،دستور داد دیگر نوخّره را به درگاه راه ندهند و ننگ حاضر شدن او را از درگاه دور کنند.چون به در کاخ آمد،دست رد بر سینه اش زدند.برگشت و یک سال در محروم بودن از سعادت نزدیکی به شاه و دوری از درگاه چاکری،سنگ شکیبایی بر شکم خود می بست(صبر می کرد)و سکه التفات شاه را بر مِحَکّ پایداری خود می آزمود تا بفهمد عیار اصلی آن را چرا تغییر داده و در سخن چینی از او،چه صورتی(اتهامی)ساخته اند.سرانجام زمانی که از خبر یقینی موضوع باخبر شد،عده ای از افراد مورد اعتماد و مطمئن شاه و امینان و هم نشینان دربار را که شاه به آنها اعتماد داشت خواست و جلوی آنها لباس هایش را درآورد و همه اندام های آشکار خود را به آنها نشان داد.در هیچ جایی،نشان عیب ندیدند.شرح حال و بداندیشی را که دشمن در حق نوخّره کرده بود،به گوش شاه رساندند تا توهّمی که از نوخّره در(ذهن خود)قرار داده بود،از ذهنش پاک کرد و مشخص شد که اصل این فکر خراب با کدام قصد و غرضی به وجود آمده است.ولی گفت راست گفته اند که چون گِلی را به دیوار بکوبی اگر به دیوار نچسبد،ناگزیر اثر آن می ماند.من هر وقت نوخّره را ببینم به یاد آن تهمت می افتم.نفرت و زشتیی از ملاقات با او در درون من به وجود می آید که با رنج زیادی باید آن زشتی را تحمل کنم،هنگامی که مشک به دوک نیاز پیدا کند،همانا نابود می شود.پس دستور داد تا او را به ناحیه دوری بفرستند.

ص:۲۴۹

وَ ما بِکثیرٍ الفُ خِلٍّ وَ صاحِبٍ وَ اِنّ عَدُوّاً واحِداً لَکثیرُ

این فَسانه از بهر آن گفتم تا ملک داند که اگر دوستی او با این مرد از این قبیل است،به کاری نیاید.ملک گفت:دوست ها از شَوائِبِ اغراض و اطماع،صافی است و او در طریقِ مُخالِصَتِ من،چنان که گفت:

اَلّذی ان حَضَرتَ سَرَّکَ فِی الحَی وَ ان غِبتَ کانَ اذُناً وَ عَیناً

ملک زاده گفت:دوستی دیگر میان اقارِب و عَشایر باشد؛چنان که خویشی،مثلاً جاهاً او مالاً از خویشی فزونی دارد،ناقص خواهد که به کامل دررسد و کامل خواهد که در نُقصانِ او بیفزاید وَ مَاالنّارُ لِلفِتیلهِ احرَقُ مِنَ التَّعادِی فِی القَبیله،تا هر دو به مُعاداتِ یکدیگر برخیزند و کار به مُناوات انجامد،چنان که شهریارِ بابِل را با شهریارزاده افتاد،ملک گفت:چون بود آن داستان؟

داستان شهریارِ بابِل با شهریارزاده

ملک زاده گفت:شنیدم که به زمین بابل پادشاهی بود،فرزندی خُرد داشت.به وقت آنکه متقاضی اجل،دامن و گریبانِ اَمَل او بگرفت،هنگام نزولِ قضا و نَقلِ او از سرای فنا به دارِ بقا فرازرسید،برادر را بخواند و در اقامتِ کار پادشاهی قائم مقام خود بداشت و به تَرقیح و تَمشیتِ حال مُلک و تَرشیح و تربیتِ فرزند خویش او را مُوَلّی و مُوَصّی گردانید و گفت:من زِمامِ قبض و بَسط و عِنانِ تَوَلّی و تَمَلُّک در مَجاری امورِ مُلک به تو سپردم،مربوط و مشروط به شرطی که چون فرزند من به مرتبه بلوغ و دِرایت رسد و حُکمِ تَحَکّم و قید ولایت از او برخیزد و به ایناسِ رشد و تَهَّدی بادید آید،

-هزار دوست و همراه زیاد نیست،ولی یک دشمن،بسیار است.

این داستان را برای آن گفتم تا شاه بداند که اگر دوستی او با این مرد،این گونه است به درد نمی خورد»شاه گفت:«دوستی ما از آلودگی غرض و طمع پاک است و او با من خالص است چنان که گفت:

-آن که وقتی در حضر و در بین قبیله ات باشی،تو را شاد می کند و اگر غایب شوی گوش و چشم تو باشد».

شاه زاده گفت:«یک نوع دوستی دیگر در میان خویشان و نزدیکان است مانند دوستی در میان اقوام.مقام یا مال کسی از دیگران بیشتر است؛آن که کم دارد می خواهد به آن که کامل است برسد و کامل ها می خواهند به نقص های او اضافه کنند.آتش،چنان فتیله را نمی سوزاند که دشمنی قبیله را می سوزاند.تا آن که هر دو به دشمنی با هم برمی خیزند و کارشان به دشمنی منجر می شود؛همچنان که برای شهریار بابل و شهریارزاده اتفاق افتاد».شاه گفت:«آن قصه چگونه بود؟»

قصه شهریار بابل در برابر شهریارزاده

شاه زاده گفت:«شنیدم در سرزمین بابل شاهی بود که کودک خردسالی داشت.زمانی که وام خواه مرگ،دامن و گریبان آرزوهای او را گرفت و زمان آمدن قضای مرگ و انتقال او از سرای فناپذیر دنیا به منزل جاودانی رسید،برادرش را صدا زد و او را در برپاداشتن کار شاهی جانشین خود کرد.او را برای تیمارداشت کارها و سروسامان آن و تربیت فرزند خود،سرپرست و وصی کرد و گفت:«من رشته بست و گشاد کارها،و اختیار سرپرستی و تصرف در جریان کارهای مملکت را به تو سپردم؛منوط و مشروط به این که چون فرزند من به مرحله بلوغ و دانایی رسید و حکم فرمان برداری و بند سرپرست داشتن از او برداشته شده،آثار رشد و هدایت در او نمایان شد،

او را در صدرِ استقلال بنشانی و خویشتن را زیردست و فرمان پذیر دانی و حکمِ او بر خود اجحاف نشمُری و از طاعتِ او استِنکاف ننمایی و اگر وقتی شیطانِ حرص،تو را به وسوسه خیانتی،هَتکِ پرده دیانت فرماید،خطابِ إِنَّ اللّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تُؤَدُّوا الْأَماناتِ إِلى أَهْلِها ،پیشِ خاطر داری.بر این نَسَق عهدی و پیمانی مُستوسِق بستند.پدر درگذشت،پسر بالیده گشت و به مقامِ مُزاحمت و مُطالبتِ مُلک رسید.پادشاه را عشق مملکت با سیصد و شصت رگ جان،پیوند گرفته بود و لذت آن دولت و فرمانروایی را با مِذاق طبع،آمیختگی تمام حاصل آمده.اندیشید که این پسر رتبتِ پدری گرفت و دُربتِ کاردانی یافت،عن قریب به استردادِ حکم مملکت برخیزد و سودای استبداد در دِماغش نشیند.اگر من به روی مُمانعت و مُدافِعت پیش آیم،سروران و گردن کشان مُلک در اطراف و حواشی ولایت،از من تَحاشی نمایند و به هیچ دَستان و نیرنگ،ایشان را همداستان و یک رنگ نتوانم کرد.چاره همان است که چنان که من به هلاک او متّهم نباشم،زحمتِ وجودش از پیش برگیرم.روزی به عزمِ شکار بیرون رفت و شهریارزاده را نیز با خود ببرد و چون به شکارگاه رسیدند و لشکر از هر جانب بپراکَند،در موضعی خالی افتادند.شاه زاده از اسب فرود آورد و به دست خویش هر دو چشمِ جهان بین او بَرکَند و از آنجا بازگشت.بیچاره را اگرچه دیده ظاهر از مطالعه عالَمِ محسوسات دربستند،به دیده باطن،صَحایفِ اسرارِ قَدَر می خواند و شرحِ دستکاری قِدَم بر دستِ اعجازِ عیسی مریم می دید و در پرده ممکناتِ قدرت،ندای وَ أُبْرِئُ الْأَكْمَهَ وَ الْأَبْرَصَ وَ أُحْيِ الْمَوْتى ،به سَمعِ خرد می شنید و می گفت:

او را در پیشگاه مستقل(حکومت)بنشانی و خودت را زیردست و فرمان بردار او به حساب آوری و حکمرانی او را بر خود ظلم ندانی و از پیروی او سرپیچی نکنی.اگر زمانی ابلیس آز،تو را وسوسه کرد تا خیانت کنی و حجاب دین داری را پاره نمایی،خطاب همانا خداوند به شما امر کرد تا امانت ها را به صاحبش برگردانید(نساء:آیه ۵۸)را جلوی چشم داشته باشی.بر این روش عهد و پیمانی راست و درست بستند.پدر مُرد و پسر رشد کرد و به جایگاه ایجاد زحمت و طلب حکومت از مدّعی شاهی رسید.عشق به حکومت،با سیصد و شصت رگ جان(کل وجود)شاه پیوند خورده بود و خوشی پادشاهی و فرمانروایی،با ذائقه سرشت او کاملاً آمیخته بود.با خود فکر کرد که این پسر،به مقام پدر رسیده و در کاردانی آزموده شده است.به زودی در صدد پس گرفتن حکم سلطنت بر می آید.و فکر باطل خودکامگی در سر او فرومی رود.اگر من به روش بازداشتن و راندن او جلو بروم،بزرگان و زورمندان شاهی در پیرامون و نزدیک این سرزمین،مرا انکار می کنند و با هیچ مکر و حیله ای نمی توانم آنها را با خود همفکر و یکدل نمایم.چاره آن است که به گونه ای که به کشتن او متهم نشوم دردسر وجودش را از جلوی خود بردارم.روزی برای شکار بیرون رفت.شاه زاده را هم با خود برد.زمانی که به شکارگاه رسیدند،لشکر را در اطراف پراکنده کرد و با او در جایگاه خلوتی افتادند.شاه زاده را از اسب پایین آورد و با دست خود،هر دو چشم جهان بین او را درآورد و از آنجا برگشت.اگرچه چشم ظاهر آن بیچاره را از دیدن جهان ماده کور کردند،ولی با چشم باطن،نامه رازهای سرنوشت را می خواند و شرح دستبرد خداوند قدیم را در دست معجزه آفرین عیسی پسر مریم می دید و در حجاب توانایی ایزد،ندای«و شفا می دهم کور مادرزاد و پیسه دار را و زنده می کنم مردگان را»(آل عمران،آیه۴۴)با گوش عقل می شنید و می گفت:

ص:۲۵۳

وَ لا تَیأَسنَ مِن صُنعِ رَبّکَ انَّنی ضَمینٌ بِأنَّ اللّهَ سَوف یدیلُ

الَم تَرَ أنَّ الشَّمسَ بَعدَ کُسوفِها لَها صَفَحهٌ تَغشی العُیونَ صَقیلُ

القِصّه،چون زیورِ مُنوّرِ روز،از اطرافِ جهان فروگشودند و تُتُقِ ظَلامِ شب،بر رواقِ افق بستند،مادرِ روزگار از فتنه زایی سَتَروَن شد و شب،به نتایجِ تقدیر،آبستن گشت و چشم بندانِ کواکب از این پرده آبگون بازی های گوناگون بیرون آوردند.آن مسکین به بِیغوله مَسکَنی می پناهید،تا دست او بر درختی آمد.از بیمِ درندگان بر آن درخت رفت و دست در شاخی آویخت و بر مَرصَدِ وارداتِ غیب بنشست(رع)تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون.ناگاه مِهتَرِ پریان که زیرِ آن درخت نشستگاه داشت و هر شب آن جایگاه،مجمعِ پریان و مَهجَعِ ایشان بودی،بیامد و بر جای خود بنشست و پریانِ عالَم،گِرد او درآمدند و به مُسامِرَت و مُساهِرَت با یکدیگر شب می گذاشتند و از مُتَجَدِداتِ وقایعِ روزگار خبرها می دادند و خَبایای اسرار،از اقطار و زوایای گیتی کشف می کردند،تا یکی از میانه گفت:امروز شهریار بابل با شهریارزاده کَیدی کرده است و چنین غدری روا داشته

وَ رُبَّ اخٍ نادَیتُهُ لِمُلِمّهٍ فَاَلفَیتُهُ مِنها اجَلَّ وَ اعظَما

مِهتَرِ پریان گفت:اگر آن پادشاه زاده بداند و از خاصیت برگِ این درخت آگاه شود،لَختی از آن بر چشم مالد،بینا گردد و در فلان خارستان،گَزبُنی بدین صفت رُسته،ماراژدهایی در او آرامگاه دارد،

-ناامید مشو از لطف خدایت،من ضامن هستم که خداوند تو را به دولت و خوشبختی می رساند.

-آیا نمی بینی که خورشید،پس از گرفتگی،چهره درخشنده ای دارد که دیدگان را خیره می کند؟

خلاصه،زمانی که پیرایه درخشان روز را از پیرامون جهان بازکردند و چادر تاریکی شب را بر سقف آسمان بستند،مادر دهر از زاییدن فتنه نازا و شب،آبستن رخدادهای سرنوشت شد و ستاره ها مانند شعبده باز،از این حجاب آبی رنگ آسمان،رویدادهای مختلف را بیرون آوردند.آن بیچاره،در ویرانه دورافتاده ای دنبال سرپناهی بود تا این که دستش به درختی خورد.از ترس جانوران درنده،بالای درخت رفت و دستش را به شاخه ای گرفته،در کمین گاه رویدادهای غیبی نشست.تا ببینید آسمان چه چیزی را از پرده غیب برایش بیرون می آورد.ناگهان،بزرگِ جن ها که در زیر آن درخت خانه داشت و آنجا هر شب محل گردهمایی جنیان و خوابگاه آنها بود،آمد و در جای خودش نشست.تمام جن های دنیا پیرامون او جمع شدند و با قصه گفتن و شب زنده داری،شب را سپری می کردند.آنها از پیش آمدهای تازه دنیا خبر می دادند و اسرار پنهان را از گوشه و کنار جهان بیان می کردند.تا این که یکی از میان آنها گفت:«امروز شهریار بابل،شاه زاده را فریب داده و چنین حیله ای را به جا آورده است.

-و چه بسیار برادری که او را هنگام بلا صدا کردم،ولی او را سخت تر از آن بلا یافتم».

بزرگ جن ها گفت:«اگر آن شاه زاده بداند و از ویژگی برگ این درخت باخبر شود و نیز کمی از آن را بر چشمانش بمالد،بینا می شود.در فلان خارستان،درخت گزی با این نشانی روییده،که مار اژدها پیکری در آنجا آرمیده است.

ص:۲۵۵

تِنّینی که چون بر هم پیچد و حلقه شود،زَهرِ نُحوسَت،از عُقده رأس و ذَنَب بر مریخ و زُحَل بارَد،ثُعبانی که به جای افسون و دَم از سَحَره فرعون عصای موسی خورد.طالعِ ولادت آن مار و آن شهریار هر دو یکی است و در یک نقطه حرکت افتاده.چون کوکبِ قاطِع،به درجه طالعِ این رسد،هلاکِ او جایز باشد.اگر شهریارزاده،آن مار را تواند کشتن،پس کشتن او و مردنِ شاه بابل یکی بود.

وَ انّ جَسیماتِ الاُمورِ مَنوطَهٌ بِمُستَودِعاتٍ فِی بُطونِ الاساوِدِ

شهریارزاده چون این ماجرا بشنید،برگی از آن درخت برگرفت و بر چشم مالید و هر دو دیده او،چون دو چراغِ افروخته روشن شد و صورتِ قدرتِ الهی،به چشمِ سر روشن بدید و گفت:

سپاس آفریننده پاک را که گویا و بینا کند خاک را

و آنگه به گوش عقل می گفت: مَنْ یُحْیِ الْعِظامَ وَ هِیَ رَمِیمٌ ،و هر ساعت فرومی خواند: قُلْ یُحْیِیهَا الَّذِی أَنْشَأَها أَوَّلَ مَرَّهٍ وَ هُوَ بِکُلِّ خَلْقٍ عَلِیمٌ .چون ظفر بدین سعادتِ نقدِ وقت یافت،به تحصیلِ قرینه سعادت دیگر شتافت.بامداد که سیاه مارِ شب،مُهره خورشید از دهانِ مشرق برانداخت،از درخت فروآمد و به وطن گاهِ مار رفت و دَمار از وجود مار برآورد،در حال شهریار بابل جان به قابِضِ ارواح،و مُلک به قبضِ ملک زاده تسلیم کرد و آن سَلیمِ زخمِ حوادث به سلامت به مرکز ملک و منشأ دولت رسید و به پادشاهی بنشست.

ص:۲۵۶

اژدهـایی کـه چـون بـه خـود می پیچـد و حلقـه می زنـد،زهر شـومی از گره سـر و دُم او بر روی سیاره مریـخ(نحس اصـغر)و زحـل(نحس اکـبر)پاشـیده می شود.مـار بزرگی کـه بـه جـای ورد جـادوگران و مکر سـاحران فرعـون،عصـای موسـی را می بلعد.سـتاره بخت آن اژدها و آن شـهریار یکی است و در یک مدار سیر می کنند.زمانی که ستاره جداکننده،به نزدیکی ستاره بخت شاه بابل برسد،کشتن اژدها جایز است.اگر شهریارزاده بتواند آن مار را بکشد،کشتن آن مار و مردن شاه بابل یکی است.

-کارهای بزرگ،به مخاطراتی وابسته است که در شکم های ماران سیاه ودیعه نهاده شده است».

شاه زاده وقتی این ماجرا را شنید،برگی از آن درخت را برداشت و بر چشم خود مالید.هر دو چشمش مانند دو چراغ روشن،بینا شد و چهره قدرت خداوند را با چشم بینای سر دید و گفت:

-ستایش مخصوص آفریننده پاک است که گوینده و بیننده کرد خاک(آدمی)را

و آن گاه در گوش عقل می گفت«کیست که استخوان ها را زنـده گرداند،درحالی که آنها پوسـیده است»(یس،آیه ۷۸)و هر لحظـه ایـن را می خوانـد:«بگـو کـه زنـده می کنـد آن را،همـان کسـی کـه اولیـن بـار آن را آفریـد؛و او بـه هر آفرینشـی دانا است»(همان،آیه ۷۹).وقتی پیروزی را با این نیک بختی آماده یافت،به فراهم آوردن نیک بختی دیگری شتافت.صـبح که شب مانند مار سیاهی،خورشید را همانند یک گوهر درخشان،از کام شرق بیرون انداخت،از درخت پایین آمد و به لانه مار رفته،مار را هلاـک کرد.بی درنـگ شـهریار بابـل،جـانش را به گیرنـده جـان هـا سپرد و پادشاهی را به پنجه شاه زاده تسـلیم نمود و آن مارگزیده زخم رخدادها،سالم به پایتخت حکومت و خاستگاه دولت برگشت و به تخت سلطنت نشست.

ص:۲۵۷

این فَسانه از بهر آن گفتم تا اگر دوستی تو با او،از قبیلِ دوستی چنین قبایل است،مرا بدو نسپاری.ملك گفت:دوستی ما از این معانی دور است.ملك زاده گفت:نوعی دیگر از دوستان آنهااند که چون بلایی نازل شود،مَرد به ابتلای دوستان،آزادی خویش طلبد،چنان که آن مردِ آهنگر کرد با مسافر.مَلِك گفت:چون بود آن داستان؟

داستان آهنگر با مسافر

ملك زاده گفت:شنیدم که وقتی مسافری بود بسیطِ جهان پیموده،و بساطِ خافِقَین به قَدمِ سیاحت طی کرده

اَخو سَفَرٍ جَوّابُ ارضٍ تَقاذَفت بِه فَلَواتٌ فَهوَ اشعَثُ اغبَرُ

روزی پای در رکابِ سَیر آورده بود و عِنانِ عزیمت به مقصدی از مقاصِد برتافته.به کنار دِیهی رسید.آن جایگاه چاهی دید عمیقِ مُظلِم،چون شبِ محنت زای مُدلَهِم،مَغاکی ژرف پایانِ قَعیر،سیاه تر از دودآهنگِ دَرَکاتِ سعیر،گفتی هر شَبِه که آسیای پیروزه چرخ،آس کرد در او بیخته بودند و هر انگِشت که آتشکده جهنّم را بود،در او ریخته،چون رای بی خردان تیره و چون روی سَفیهان بی آب.دیوی در او افتاده و کودکی چند گِرد لب چاه برآمده،چون کَواکِب که رَجمِ شیاطین کنند،سنگ بارانی در سرِ او گرفته.بیچاره دیو در قَعرِ آن مَغاره چون پَری در شیشه مُعَزِّمان،به دست اطفال گرفتار آمده.مرد مسافر با خود گفت:اگرچه دیو از اشرارِ خلقِ خداست و او صد هزار سالكِ راهِ حقیقت را در چاهِ ظَلام و غارِ خیال افکنده باشد و به دست غولِ اغتیال بازداده،

ص:۲۵۸

این داستان را برای آن گفتم تا اگر رفاقت تو با وی از این قبیل دوستی هاست مرا به دست او نسپاری».پادشاه گفت:«رفاقت ما از این دست رخدادها دور است».شاه زاده گفت:«نوع دیگر از دوستان،کسانی هستند که وقتی بلایی برسد،در ازای گرفتار کردن دوستان،رهایی خود را می خواهند.همان گونه که مرد آهنگر با مسافر کرد».پادشاه گفت:«ماجرایش چه بود؟»

داستان آهنگر و مسافر

شاه زاده گفت:«شنیدم مسافری بود که پهنه جهان را پیموده و گستره شرق و غرب را با گام جهان گردی زیر پا گذاشته؛

انسانِ بسیارسفری که دشت ها و بیابان ها او را به سوی یکدیگر می راند و ژولیده موی و خاک آلود بود.

روزی پای در مرکب سفر گذاشته و افسار عزم و اراده را به یکی از مقصدهای دلخواهش برگردانده بود.نزدیک روستایی رسید.در آنجا چاه ژرفی تاریکی دید که مانند شب سختی آفرین،بسیار تیره بود.گودال بی پایان ژرفی که سیاه تر از دودکش طبقات جهنم بود،گویی تمام سنگ های سیاهی را که آسیای نیلگون فلک خرد کرده بود،در آن غربال نموده و تمام زغال های آتشگاه دوزخ را در آن ریخته بودند.مانند اندیشه بی عقلان سیاه بود و همچون صورت نادانان بی آب و رنگ.دیوی در آن افتاده بود.چند کودک پیرامون چاه جمع شده بودند و مانند ستاره ها که شیطان را سنگسار می کنند،بر سر او سنگ فراوان می ریختند.دیو بدبخت در ته آن گودال،مانند جن در شیشه جن گیران،به دست کودکان گرفتار شده بود.مرد مسافر با خود گفت:اگرچه دیو،یکی از شرورترین مخلوقات خداست و او صد هزار راهروِ راه راست را در چاه گمراهی و غار وهم انداخته و به دست غول فریبکار سپرده است،

اما بر گنهکاری که در حقّ تو گناهی مخصوص نکرده باشد،بخشودن و بر بدکرداری که بدی او به تو لاحِق نگشته،رحمت نمودن،پسندیده عقل و ستوده عُرف است.پس آنگه،چون فرشته رحمت به سر چاه آمد و او را از آن حُفره عذاب برکشید و خلاص داد.دیو را از مُبایِنَتِ طینَت و مُنافاتِ طبیعت،که در میانِ دیو و آدمی زاد باشد،آن مُؤاسات عجب آمد.

لَقَد رَقَّ لی حتَّی النَّسیمُ عَلی السُّری وَ ساعَدَنی بِالشَّجوِ وُرقٌ تنغَّمُ

فَمِن غَیرِ مَألوفٍ تَعاطُفُ مُسعِدٍ وَ مِن غَیرِ جِنسٍ رِقَّةٌ وَ تَرَّحُمُ

گفت:ای برادر،چون این دست بُردِ کَرَم نمودی و به روی این مُرُوّت و فُتُوّت پیش آمدی و آشنایی دیو با مردم که به نزدِ عُقَلا مُمتَنِع است و آمیختنِ آب و آتش که در عقل ناممکن است،مُصَوّر گردانیدی،اکنون من نیز به شرط وفا پیش آیم و جزای این احسان بر خود فریضه دانم.باید که اگر روزی خود را در دامِ چنین داهیه ای گرفتار بینی،نام من بر زبان برانی تا من در حال،حاضر آیم و تو را از وَرطه آن آفت برهانم؛دیو از آنجا بگذشت.مرد مسافر روی به راه آورد تا به شهرِ زامَهران رسید.آهنگری در آن شهر دوست او بود؛به حُکمِ دالَّتِ قدیم و صحبت سابق،به خانه او نزول کرد.رسم آن شهر چنان بود که هر سال در روزی معین،غریبی نورسیده را قربان کردندی و اگر غریب نیافتندی،از اهلِ آن شهر هر که قرعه بر او آمدی،مُتَعین گشتی.آن روز آهنگر،نشانه تیرِ بلا آمده بود.او چون مهمان را دید،به درِسرای شِحنه شد و از رسیدنِ او و صاحب خبران را آگاهی داد.آمدند و مهمان را به سیاست گاه بردند.بیچاره خود را تا گردن در خَلابِ محنت مُتَوَرِّط یافت؛آخر از مُواعِدَتِ دیو و مُعاهدَتِ به یاد کردن او یاد آورد

اما بخشیدن گناهکاری که در حق تو گناه خاصی نکرده است و ترحم به بدکاری که بدی او به تو نپیوسته است،مورد پسند خرد و مورد ستایش عادت همگان است.سپس مانند فرشته مهربان،سر چاه رفت و او را از آن گودال شکنجه بیرون آورد و آزاد کرد.دیو برای جدایی ذاتی و دوری طبع و سرشتی که بین او و آدمی زاد بود،کمک آن مرد برایش عجیب بود.

-همه چیز بر من دل سوزاند،حتّی نسیم شب پیما،و یاریم کردند در این غم،حتی کبوتران نغمه خوان.

-پس بر خلاف عادت است،مهر و دلسوزی و ترحم از ناهم جنس.

گفت:«ای برادر!اکنون که این اقدام و دستکاری کریمانه را در ازای من کردی و از راه مردانگی و جوانمردی برخورد نمودی و نیز دوستی دیو با انسان را که نزد دانایان امری محال است و مانند آمیختن آب و آتش،که از نظر عقل،امری غیرممکن است،به نمایش گذاشتی،من هم از راه وفاداری جلو می آیم و پاداش این نیکی را بر خود بایسته می دانم.اگر روزی در چنین دام سختی افتادی،نام مرا بر زبان بیاور تا بی درنگ حاضر شوم و تو را از مهلکه آن بلا نجات دهم.دیو از آنجا رفت.مسافر راه خود را ادامه داد تا به شهر زامهران رسید.در آن شهر دوست آهنگری داشت.بنا بر اعتماد قدیمی و پیشینه هم نشینی،در خانه او فرود آمد.در آن شهر رسم بود که هر سال،در روزی مشخص،غریبه تازه رسیده ای را قربانی می کردند.اگر غریبه ای پیدا نمی کردند،از اهالی شهر،هر کس که قرعه به نامش می افتاد انتخاب می نمودند.در آن روز،آهنگر هدف تیر بلا قرار گرفته بود.زمانی که دید برایش مهمان آمده،به در خانه شهربان رفت و جاسوسان را از رسیدن او باخبر کرد.آمدند و مهمان را به کشتن گاه بردند.بیچاره خودش را تا گردن در باتلاق رنج فرورفته دید.سرانجام،به یاد وعده ای که با دیو گذاشته بود تا او را(در سختی)یاد کند افتاد.

ص:۲۶۱

نـام دیو بر زبـان رانـد.دیو از حِجابِ تَواری،روی بنمود حاضـر آمـد.مِزاجِ حال شـناخت و بـدانست که وجهِ علاج چیست.مگر پادشاه شـهر پسـری داشت که چشم و چراغِ جهانیان بود و پـدر،جهان به چشم او دیدی.فِی الحال به تنِ او در شد و در مَجاری عُروق و اعصاب او روان گشت و سرّ حدیث اِنَّ الشَیطانَ لَیجری مِن ابنِ آدمَ مَجری الدَّم آشـکارا شد؛پسـر ناگاه دیوانه وار از پرده عافیت به در افتاد و کَمَن یتَخَبَّطُهُ الشَّیطانُ مِنَ المَسِّ،حرکات ناخوش و هَـذَیانات مُشَّوَش از گفتار و کردارِ او بادید آمد و دیوِ خَنّاس،همچو کَنّاسـی در تَجاویفِ کاریز اعضا و مَنافِذِ جَوارحِ او تَرَدُّد می کرد،گاه چون وَسواس در سـینه نشستی و راه بر صُعَدای انفاس ببستی،گاه چون خیال در سـر افتادی و مِصـباحِ بصیرت را در زُجاجه فطرت،مُظلِم گردانیدی تا دیده بانِ بَصر از مُشَبَکّه زُجاجی،همه تَمویهاتِ باطل دیـدی.گاه بَراجِم و انامِلَش را در خام تَشَنُّج دوختی،گاه فُصوص و مَفاصِـلَش را شـکنجه دَرد برنهـادی،چنان که بیم بودی که رشـته اوتار و رِباطات را به تابِ تَقَلُّص بگسـلد و به جای فَضـلاتِ عَرَق،خونِ عَضُـلات،از فَوّاره مَسامّ و فُوَّهاتِ عُروقش بچکانـد.رعیت و سپاه،جمله جمع آمدنـد و درماتم انـدوه نشسـتند،تا خود حُـدوثِ این حالت را موجب چه بوده است و چنین فرشـته صورتی دیوصـفت چرا شد.پدر را در غمِ جگرگوشه خویش جگر،کباب گشته و از بابزَنِ اهـداب،خونـاب ریختـه؛در چاره کـارِ فرزنـد فرومانـد.طبیبانِ حـاذِق و مُـداویانِ محقّق را بخوانـد و هر یـک بـه انـدازه علمِ خویش،علاجی می فرمودند،مفید نمی آمد.چون کار به حدِّ صُعوبت کشید و رنجِ دل ها به نهایت انجامید،

تـا نـام دیـو را به زبـان آورد،از پشت حجـاب پوشـیدگی،خودش را نشـان داد و حاضـر شد.شـرایط را دریـافت و راه علاـج را فهمیـد.اتفاقاً پادشـاه شـهر،پسـری داشت که به منزله چشم و چراغ جهانیـان بود و پـدرش دنیا را با روشـنی چشم فرزنـدش می دیـد.دیو بی درنـگ داخل بـدن آن پسـر شـد و در مجراهای رگ و اعصاب او به راه افتاد و راز این حـدیث که«همانا شـیطان جاری می شود در بدن انسان از راه مجاری خون»آشـکار شد.ناگهان پسـر پادشاه همانند دیوانه ها،از پرده سـلامت بیرون افتاد و«مانند کسـی که شـیطان او را با لمس کردن دیوانه کند»،حرکت های ناموزون و پریشان گویی های آشـفته از سخنان و رفتار او آشـکار شد.شـیطان پنهان،ماننـد رفتگری در درون قنات اعضای بـدن و منفـذهای اندامش رفت و آمد می کرد.گاهی مانند شیطان وسوسه انگیز بر سـینه اش می نشست و راه نفس کشیدنش را می گرفت،گاهی هم مانند فکر و خیال،به سر او می رفت و چراغ بینش او را در شـیشه سرشـتش تاریـک می کرد؛تـا چشـمان جست وجوگرش از شـبکه های بلوری(چشم)،تنها نیرنگ های باطل را می دیـد.گاهی بنـدهای انگشـتش را از شـدت تشنّج و لرزش به پوست می دوخت،گاهی هم پیونـدها و مفصـل هایش را در عذاب دردناک قرار می داد.تا رشـته پیوند عضـله و استخوان هایش را با چین و شکن بکشد و پاره کند و به جای ریزه هـای عرق،خون ماهیچه هایش را فواره وار از سوراخ های پوست و دهانه رگ هایش بچکانـد.مردم و سپاهیان همه گرد آمدنـد و عزا و غم گرفتند که علّت ایجاد این حالت چیست؟پسـری به زیبایی فرشـته،چرا دیوخو شد؟پدر در اندوه فرزندی کهماننـد پـاره جگر او بود،جگرش کبـاب شـد و از مژه هـای چون سـیخ او،اشـک خونین می ریخت.در درمـان بیماری فرزنـدش درماند.پزشـکان ماهر و مـداوا کننـدگان با تجربه را فراخواندنـد.هر کـدام به انـدازه توانِ علمی خود،درمانی کردند،ولی فایده نداشت.زمانی که کار به حد سختی و غم دل ها،به آخر رسید،

دیو از درونِ او آواز داد که شفای این معلول به خلاص آن مردِ غریب،مُعَلَّل است که بی موجبی او را از بهر کشتن بازداشته اند.پادشاه بفرمود تا او را از حبس رها کردند.دیو از تنِ او بیرون آمد و غریبِ مسافر را گفت:این بار تو را به کار آمدم و انَّ الکَذوبَ قَد یصدُقُ،لیکن از من دیگر اومید خیر مدار و بدان که اگرچه من به رسنِ اعتماد و اعتصامِ تو از چاه برآمدم،آدمی را به رسنِ دیو فرا چاه نباید رفت، وَ ما کُنْتُ مُتَّخِذَ الْمُضِلِّینَ عَضُداً این فَسانه از بهر آن گفتم تا تو دانی که اگر صحبتِ تو با آن مردِ خراسانی از این جنس است،در توصِیتِ او از جهتِ من احتیاط کنی.ملک گفت:شنیدم،آنچه تقریر کردی و تَحریرِ آن در اعاجیبِ اسمار،اعتبار را شاید که ثبت کنند؛اما مُوالاتی که میانِ ماست بدین علل،آلودگی ندارد.ملک زاده گفت:دوستی دیگر آن است که از هوای طبیعت و تقاضای شهوت خیزد و این به اندک سببی فُتور پذیرد و یمکِن که به قطعِ کلی انجامد؛چنان که بط را با روباه افتاد.ملک گفت:چون بود آن داستان؟

داستان روباه با بط

ملک زاده گفت:شنیدم که جفتی بط به کنار جویباری خانه داشتند.روباهی در مُجاورتِ ایشان نشیمن گرفته بود.روباه را علّتِ داءُالثَّعلَب برسید،زار و نَزار شد.گوشت و موی ریخته،و جان به مویی که نداشت آویخته،کَخِرقَةٍ بالِیةٍ بالَت عَلَیهاَ الثَّعالِبُ،در گوشه خانه افتاد.روزی کَشَفی به عیادت او آمد و به کشف حال او و بحث از سبب زوالِ صِحّتِ او مشغول شد و گفت:جگرِ بَط در مُداواتِ این درد مفید است.اگر پاره ای از آن حاصل توانی کرد،اِزالَتِ

دیو از درون او نـدا داد که درمان این بیمار به رهایی آن مرد ناشـناس وابسـته است که بدون دلیل او را برای کشـتن،بازداشـت کرده انـد.پادشاه دسـتور داد او را آزاد کردنـد.دیو از تـن شـاه زاده بیرون آمـد و به مسـافر ناشـناس گفت:«این دفعه به درد تو خوردم و همانـا دروغ گو گـاهی راست می گویـد».ولی دیگر از من انتظار نیکی نداشـته باش.بـدان که هر چنـد من به وسـیله ریسـمان قابـل اعتمـاد و محکم تو از چـاه بیرون آمـدم،ولی انسـان با طناب دیو نبایـد در چاه برود«و من گمراه کننـدگان را به عنوان دوست و پشتیبان نمی گیرم»(کهف،آیه۵۱).این داسـتان را برای آن گفتم تا بدانی اگر دوستی تو با آن مرد خراسانی از این نوع است،در سفارشـی که به او برای من می کنی،مواظب باش».شاه گفت:«آنچه گفتی،شـنیدم و نوشتن آن در افسانه های شگفت،برای گرفتن عبرت شایسـته است ثبت شود.ولی دوستی ای که بین مـا است بـا این سـبب هـا آلوده نمی شود».شاه زاده گفـت:«گـونه ای دیگر از دوسـتی نیز آن اسـت که بر اسـاس خـواهش نفس،در طلب شـهوت پدیـد می آیـد و این دوسـتی،با کمترین دلیلی سـست می شود و ممکن است کاملاًـ قطع گردد؛همـان گونه که مرغـابی و روبـاه چنین کردنـد».شاه گفت:«آن داستان چگونه است؟»

داستان روباه با مرغابی

شاه زاده گفت:«شـنیدم یک جفت مرغابی در کنار جوی آبی زنـدگی می کردنـد و روباهی در نزدیکی آنها لانه داشت.روباه دچـار مرض روبـاه(بیمـاری گری)شـده،نـاتوان و ضـعیف گشت.گـوشت و موهـایش ریخته بـود و گـویی جـانش به مویی که نداشت!بند بود.«مانند لباس پاره ای که روباه ها بر آن بول کرده باشـند»در گوشه خانه افتاد.روزی لاک پشتی به دیدن او آمد و به جست وجوی حال روباه و سخن درباره سبب از بین رفتن سلامتی او پرداخته،گفت:«جگر مرغابی برای درمان این بیماری مفید است.اگر بتوانی تکه ای از آن را به دست آوری برای از بین بردن

این علّت را سخت نافع آید.روباه اندیشه کرد که من جگرِ بط چگونه به دست آورم؟چه،گوشت آن مرغ از شیرِ مرغان بر من مُتَعِذّرتر می نماید،مگر بر طرفِ این شط نشینم و حضورِ آن بط را مُتِرَصِّد می باشم تا او را به دَمدَمه ای در دامِ احتیال کشم.بدین اندیشه آنجا رفت.اتّفاقاً بط ماده را دریافت.با او از راه مُناصِحَت درآمد.بر عادتِ یاران صادق و غمخوارانِ مُشفِق مُلاطِفات آغاز نهاد و گفت:مرا در ساحَتِ جَوار تو بسی راحت به دل رسیده است که چرب دستی و شیرین کاری تو دیده ام و تو را در کدبانویی و خانه داری همیشه نَظیفُ الطَّرفِ اریجُ العَرف یافته و بر تقدیمِ شرایط خدمت با شوهر خویش مُتَوَفِّر دانسته؛امروز می شنوم که او دل از زناشوهری تو برگرفته و بر خِطبتِ مهترزاده ای می فرستد و حلقه تقاضا بر دری دیگر می زند که تو آنجا از جفت خویش،چون کلید بر تاق و حلقه بر در مانی.تا او را ببیند،هرگز به جانبِ تو التفات صورت نبندد.

آن کس که کند جفتِ خود اندیشه تو اندیشه هرکه هست،بر تاق نهد

این معنی نمودم تا تو نیک بدانی.

اَنتَ عَینی وَ لَیسَ مِن حَقِّ عَینی غضُّ اجفانِها عَلی الاَقذاءِ

بط چون این فصل از او بشنید،پاره ای مُتَألِّم شد؛لیکن جواب داد که حقّ،جلّ و عَلا،زنان را در امورِ معاشرت،مَحجورِ حُکمِ شوهران و مجبورِ طاعتِ ایشان کرده است؛کَما قال عَزَّ مِن قائِلٍ: اَلرِّجالُ قَوّامُونَ عَلَی النِّساءِ ،چه توان کرد؟من نیز بر وِفقِ احکامِ شرع،گوش فرا حلقه انقیاد او دارم و با مرادِ او بسازم.روباه گفت:نیکو می گویی،اما چون او بر تو کسی دیگر گزیند،اگر تو هم بگزینی،عیبی نیارد

ص:۲۶۶

این بیماری بسیار سودبخش است».روباه فکر کرد که من چگونه می توانم جگر مرغابی به دست آورم؛زیرا فراهم کردن گوشت آن،حتی از شیر مرغ هم برای من سخت تر است.مگر در کنار این رود بنشینم و منتظر حضور مرغابیی باشم،تا او را با فریبی در دام مکر خود بیندازم.به این منظور به آنجا رفت.اتفاقاً مرغابی ماده ای را دید.با او از راه پند وارد شد.به شیوه دوستان راست گو و غمگساران دلسوز،شروع به مهربانی نمود و گفت:«در عرصه همسایگی تو،آسایش بسیار به من رسیده است؛زیرا چابک دستی و ظرافت کاری های تو را دیده ام و تو را در اداره منزل و خانه داری،همیشه پاک نظر و خوشبو(پاکدامن و پاکیزه خو)دیده در به جا آوردن شرط خدمت به شوهرت،پرتلاش می دانم.امروز شنیدم که او از همسری با تو دلزده شده و به خواستگاری بزرگ زاده ای فرستاده است و حلقه خواستگاری درِ دیگری را زده است.بدین گونه،تو از همسر خویش،مانند کلیدی بر روی تاقچه،یا چون حلقه ای پشت در،دور خواهی ماند.تا وقتی او را می بیند به تو توجه نخواهد کرد.

-هر کس یاد تو را قرین خود کند،یاد هر کس جز تو را بر تاقچه فراموشی می گذارد.

این نکته را به تو گفتم تا خوب بدانی.

-تو چشم منی و شایسته نیست چشم در میان خارها پلک ها را بر هم نهد».

زمانی که مرغابی این قسمت از حرف هایش را شنید کمی ناراحت شد؛اما جواب داد:«خداوند بزرگ و بلند مرتبه،زنان را در معاشرت با دیگران تحت فرمان شوهر و مجبور به پیروی از آنان کرده است؛همچنان که گفت گوینده ای که بسیار عزیز است:«مردان را بر زنان تسلط و(حق)نگهبانی است»(نساء،آیه ۳۴).چه کار می توانم بکنم.من نیز مطابق حکم دین،حلقه فرمان بری از او را در گوش می کنم و با خواسته او کنار می آیم».روباه گفت:«خوب می گویی؛ولی زمانی که او کس دیگری را به تو ترجیح دهد،اگر تو هم یکی را انتخاب کنی عیبی ندارد.

ص:۲۶۷

و چون عَیارِ جانبِ او،با تو مَغشوش گشت و میزانِ رَغبت از تو به جانب دیگر مایل گردانید و به چشم دل،مُلاحِظَتِ آن جانب می کند و محافظتِ حقوق تو از پس پشت می اندازد،اگر تو روی از موافقتِ او بگردانی و سِلکِ آن الفَت و مُزاوِجَت گسسته کنی،تو را در جفتی پیوندم که زیر این طاقِ لاجوردی به نیک مردی او دیگری نشان ندهند؛اَلنّارَ وَلَاالعارَ گفته اند،چه واجب آید سرزده اضدادِ جایر بودن و بر مَضرَّتِ ضَرایر صبر کردن و با یارانِ دونِ خَؤون،به خَلافِ طبع به سر بردن؟(رع)فی طَلعَةِ الشَّمسِ ما یغنیکَ عَن زُحَلِ.بط گفت:هرچه می گویی قضیه وِفاق و نتیجه کَرَم و اشفاق است.لیکن مرد را تا چهار زن در عَقدِ نکاح مُباح است و او در این عزیمت به رُخصتِ شرع تَمَسُّک دارد، فَانْکِحُوا ما طابَ لَکُمْ مِنَ النِّساءِ مَثْنی وَ ثُلاثَ وَ رُباعَ و او مردی پیش بین و دوراندیش و پاکیزه رای باشد و از سِرِّ اشارَتِ فَإِنْ خِفْتُمْ أَلّا تَعْدِلُوا فَواحِدَةً با خبر.اگر ندانستی که جمع میان هر دو ضِدَّین می تواند کردن و راهِ عدالت و نِصفَت نگاه داشتن و بر سازگاری ما و راستکاری خویش وُثوق نداشتی،این اندیشه در پیش فکر نگرفتی.چه،شمشیرِ دو دستی،مردانِ مرد توانند زد و رَطلِ دوگانه به مزاجِ قوی توانند خورد و آن که در مُحارِبَت خود را قادر نداند،با دو خصم روی به پیکار ننهد و آن که در طریقِ سَباحت سخت چالاک نباشد در مَعبرِ جیحون،دو جَرّه بر پای خود نبندد و اگر مثلاً آن که او را قَرینِ من می گرداند،به مُضادَّتِ اقران پیش آید و با من طریقِ حیف و تَحامُل سِپَرد،من تحملّ او واجب بینم وَ اذا عَزَّ اخوکَ فَهُن کار بندم.

چون درجه بی آلایشیِ دوستی او نسبت به تو کم شد و ترازوی مهر او،کفه عشقش نسبت به تو سبک شد و به سوی دیگر متمایل گردید،با چشم دلش به آن سو می نگرد و حق و حقوق تو را پشت سر می اندازد.اگر تو هم از همراهی با او روگردان شوی و رشته انس و همسری او را پاره کنی،تو را به زوجی پیوند می دهم که زیر سقف این آسمان آبی،جز او نیک مردی یافت نشود.«آتش و نه ننگ» گفته اند.نمی بایست سرخورده دشمنان ستمگر باشی و بر سختی وجود هوو بردباری کنی و با دوستان پستِ خیانتکار،بر خلاف سرشت و طبعت به سر بری.در نور خورشید چیزی است که تو را از نور کیوان بی نیاز می کند.مرغابی گفت:«هر چه می گویی،از روی سازگاری و حاصل بزرگواری و مهربانی توست.ولی برای مرد جایز است تا چهار زن را به عقد زناشویی درآورد و همسرم در این تصمیم،به اجازه شرع چنگ زده است:«به همسری درآورید آنچه خوش آید بر شما از زنان،دو و سه و چهار تا»(نساء،آیه۳)و او مردی آینده نگر،عاقبت اندیش و درست فکر است و از راز دستور«اگر می ترسید که نتوانید دادگری کنید پس یک زن»(همان)با خبر است.اگر می دانست که نمی تواند،بین دو مخالف را جمع کند و دادگری و راستی را رعایت کند و نیز به سازگاری ما(دو هوو)و درستکاری خود اطمینان نداشت،هرگز چنین فکری به ذهنش نمی رسید؛زیرا با دو دست شمشیر زدن،کار مردانِ راستین است و پیمانه یک منی باده را کسانی که طبع نیرومندی دارند می توانند بخورند.کسی که در جنگ،خود را توانا نمی داند،با دو دشمن به جنگ نمی پردازد.کسی در شنا خیلی چابک نیست،در گذرگاه جیحون دو سبو به پاهای خود نمی بندد.اگر مثلاً کسی را که همتای من(هوو)می کند،با مخالفت نزدیکان روبه رو شود و با من راه جور و ستم در پیش گیرد،من بر خود واجب می دانم او را تحمّل کنم و این قول:«وقتی برادرت گردن کشی می کند تو فروتن باش»را به کار می بندم».

روباه گفت:چون تَعریض و تَلویح سود نمی دارد و آنچه حقیقتِ حال است،صریح می باید گفت؛بدان که این شوهر،تو را به میلِ طبع سوی جوانی دیگر از خود تازه تر،مُتَّهم می دارد و این خیال پیشِ خاطر نهاده است که تو دل از او برگرفته ای و من چندان که طهارتِ عِرضِ تو نمودم و ازالتِ خبثِ آن صورت کردم،سودمند نیامد و خودِ چنین تواند بود.

اِذا ساءَ فِعلُ المَرءِ ساءَت ظُنونُه وَ صَدَّقَ ما یعتادُهُ مِن تَوَهُّمِ

و هر ساعت،از این نوع،هیزمی دیگر زیرِ آتشِ طبیعت او می نهاد تا چندانش به موم روغنِ حِیل و لطافت بمالید که هم نرم شد و سر درآورد.

شَیآنِ یعجِزُ ذُوالرِّئاسَهِ عَنهُما رأی النِساءِ وَ امرَهُ الصِّبیان

امَاا النِّساءُ فَمَیلُهُنَّ الی الهَوَی وَ اخُوا الصَّبی یجری بِغَیرِ عِنان

پس گفت:ای برادر،این چه می فرمایی،همه از سرِ شَفَقت و مسلمانی و رِقَّتِ دل و مهربانی می گویی و من مَخایلِ صِدق این سخن بر شَمایلِ شوهر می بینم و مقامِ نیکخواهی و حُسنِ معاملت تو می شناسم و می دانم که شَوایبِ خیانت،از مَشارِعِ دیانت تو دور است و الاّ آن ننمایی که مقتضای وفا و امانت باشد؛وَ الرّائِدُ لا یکذِبُ اهلَه.اکنون بفرمای تا رهایی من از او،به چه وجه میسّر می شود.روباه گفت:از نبات های هندوستان،نباتی به من آورده اند که آن را مرگِ بَطّان خوانند؛اگر بدو دهی،مقصود تو برآید و بط منّت دار گشت و عِشوه آن نبات چون شکر بخورد.روباه رفت تا آنچه وعده کرده،به انجاز رساند.دو روز غایب شد و در خانه توقّف ساخت و بط را بَواعِثِ تَحَرُّص بر آمدنِ روباه و آوردنِ دارو لَحظهً فَلَحظهً زیادت می گشت،

روباه گفت:«زمانی که با کنایه و اشاره،حرف زدن فایده ندارد،باید حقیقت ماجرا را روشن بیان کنم.بدان که شوهرت تو را متّهم می کند به آن که میل درونی تو به جوان دیگری است که از او جوان تر است و در پندارش آمده که تو از او دل بریده ای و من هر اندازه پاکی آبروی تو را نشان دادم و برای زدودن پلیدی آن تصوّر تلاش کردم،سود نداشت و این چنین است.

-چون رفتار فردی بد شد،بدگمان هم می شود و راست می داند آنچه از توهمات،که به آن خو گرفته است».

هر ساعت،چنین سخنانی که مانند هیزم بود،در آتش سرشت او می گذاشت تا توانست او را با حیله هایش که چون موم و روغن،نرم و لطیف بود،نرم و مطیع کند.

-دو چیز است که صاحبان ریاست از آن ناتوانند:رأی زنان و فرمان کودکان.

-اما زنان گرایششان به هوی و هوس است و کودکان،افسار گسیخته به هر سو روان می شوند.

سپس گفت:«ای برادر آنچه می گویی،همه اش از روی دلسوزی،و مسلمانی،و نازک دلی و مهربانی است و من نشانه های راستی این حرف ها را در چهره شوهرم می بینم و اندازه خیرخواهی و نیک رفتاری تو را می شناسم.می دانم که آلودگی خیانت از آبشخور دین داری تو دور است وگرنه جز آنچه اقتضای وفاداری و امانت است،آشکار نمی کردی.قافله سالار به کاروانیان دروغ نمی گوید.اکنون بگو که خلاص من از او چگونه امکان دارد».روباه گفت:«از گیاهان هندوستان،گیاهی برای من آورده اند که به آن«مرگ مرغابی ها»می گویند.اگر به او بدهی،به خواسته ات می رسی».مرغابی سپاس گزار شد و فریب آن گیاه را مانند نقل و نبات خورد.روباه رفت تا به آنچه گفته بود وفا کند.دو روز نیامد و در خانه ماند.انگیزه حرص و طمع مرغابی برای برگشتن روباه و آوردن دارو لحظه به لحظه زیادتر می شد.

ص:۲۷۱

(رع)کَباحِثِ مُدیهٍ فیها رَداهُ؛برخاست و به خانه روباه آمد که بازداند تا موجبِ تَقاعُد و تَباعُد او از مَزار و مَعهَدِ ملاقات چه بوده است و به چه مانع از وفای وعده که رفت،تَخَلُّف افتاد.چون پای در آستان نهاد،روباه جای خالی یافت،کمینِ غَدر بر جان او بگشود و جگرگاهِ او از هم بدرید و معلوم شد که جگرِ بط چون پرِ طاووس وَبالِ او آمد و مَماتِ او از مَنبعِ حیات پدید گشت.

لَو کُنتُ اجهَلُ ما عَلِمتُ لَسَرَّنی جَهلی کَما قَد ساءَنی ما اعلَمُ

الصَّعوُ یصفِرُ آمِناً فِی سِربهِ حُبِسَ الهَزارُ لانَّهُ یتَرَنَّمُ

این فَسانه از بهرِ آن گفتم تا ملک داند که بر چنین دوستی،تکیه اعتماد نتوان کرد.ملک گفت:ای فرزند،سببِ دوستی من با او،غایتِ فضل و کفایت و غَزارَتِ دانش و کیاسَت و خِلالِ ستوده و خصالِ آزموده اوست و من او را از جهان به فضیلتِ دانایی گزیدم،چنان که آن مرد بازرگان گزید.ملک زاده گفت:چون بود آن داستان؟

داستان بازرگان با دوست دانا

ملک گفت:شنیدم که بازرگانی پسری داشت مُقبِل طالع،مَقبول طَلعَت،عالی همّت،تمام آفرینش،بوی رشد و نجابَت از حرکاتِ او فایح و رنگِ فرّ و فرهنگ بر وَجَناتِ او لایح.روزی پدر در اثنای نصایح با او گفت:ای فرزند،از هرچه مردم در دنیا بدان نیاز دارند و هنگام آن که روزگار حاجتی فراز آرد،به کار آید،دوست اولیتَر،هزار دینار از مال من برگیر و سفری کن و دوستی خالص به دست آر و چون قَمَر گِردِ کُره زمین برآی.

مانند جوینده کاردی که مرگش با همان کارد باشد،بلند شد و به خانه روباه رفت تا بفهمد سبب خانه نشینی و دوری روباه از جایگاه ملاقات و وعده گاه دیدار چیست و چه چیز مانع وفای به عهد روباه نسبت به آنچه وعده داده بود شده است؟وقتی پایش را در درگاه گذاشت،روباه که جای خالی یافته بود،ناگهان از مخفی گاه مکر بیرون پرید و جگرگاه او را پاره کرد.معلوم شد جگر مرغابی مانند پر طاووس سبب گرفتاری او می شود و مرگ او از چشمه زندگیش(جگر)آشکار شد.

-اگر من نادان بودم،ندانستنم مرا شاد می کرد؛چنان که آنچه می دانم به من آسیب می رساند.

-گنجشک با آسودگی در میان گنجشک ها بانگ می زند؛ولی بلبل زندانی می شود چون ترانه می خواند.

این داستان را برای آن گفتم تا پادشاه بداند بر این گونه دوستی ها نمی توان اعتماد کرد».پادشاه گفت:«پسرم،علّت دوستی من با او،دانش زیاد،کفایت داشتن،علم فراوان،زیرکی،اخلاق نیکو و صفات آزمایش شده اوست.من او را از بین جهانیان به خاطر برتری علمش انتخاب کردم؛چنان که آن مرد بازرگان چنین کرد».شاه زاده گفت:«داستان او چگونه است؟»

قصه تاجر با دوست دانا

شاه گفت:«شنیدم که تاجری پسری نیکبخت،زیباچهره،بلندهمت،با خلقتی تمام و کمال داشت.آثار رشد و پاک نژادی،از رفتار او آشکار و نشانه های بزرگی و فرهیختگی در رخسار او نمایان بود.یک روز پدرش ضمن نصیحت به او گفت:«پسرم،از چیزهایی که مردم در دنیا به آن احتیاج دارند،و در نیازمندی ها به کار انسان می آید،دوست،سزاوارتر است.هزار سکه طلا از دارایی من بردار و به سفر برو و دوستی واقعی پیدا کن و مانند ماه،دور کره زمین بچرخ.

باشد که در منازلِ سَیر،به مُشتری سیرتی رَسی که به نظرِ مَوَدّت،تو را سعادتی بخشد که آن را ذخیره عمر خود گردانی و او را از بهرِ گشایش بندِ حوادث و مَرهَمِ زخم روزگار نگه داری.

اَخاکَ اخاکَ انَّ مَن لا اخاً لَهُ کَساعٍ الی الهَیجا بِغَیرِ سِلاحٍ

و شُبهت نیست که این جا مراد از برادر،دوستی باشد موافق و یاری مُخالِص و مُصادِق و الاّ برادر صُلبی که از مِهر و موافقت دور بود،از اخُوّتِ او چه حاصل؟و از این جا گفته اند رُبَّ اخٌ لَم تَلِدهُ امُّکَ؛پس به حکم فرمان پدر،مال برگرفت و برفت و به اندک روزگاری بازآمد.پدر گفت:اگرچه خُرق و فُجور از طبعِ تو دور است و نَزاهَتِ نهادِ تو از آلایش فِسق مشهور،اما می دانم که به کودکی و کار ناآزمودگی صَرفِ مال نه در مَصَبِّ صَواب کرده ای که بدین زودی از مقصد بازگشتی و آمدی.اکنون بگوی تا چون مال از دست دادی و دوست چون به دست آوردی؟پسر گفت:پنجاه دوست که هر یک به صد هنر سرآمده جهانی است،اندوخته ام و وام نصیحتِ تو از ذِمَّتِ عقل خویش توخته.پدر گفت:می ترسم که داستان دوستان تو بدان دهقان ماند.پسر گفت:چون بود آن داستان؟

داستان دهقان با پسر خود

بازرگان گفت:شنیدم که دهقانی بود،بسیار عِقار و ضیاع و مال و متاعِ دنیاوی داشت.دستگاهی به عُقود و نُقود،چون دامنِ دریا

ص:۲۷۴

امید است که در منزلگاه های سفرت،به انسانی که در سعادت مانند مشتری باشد برسی که با نگاه دوستانه اش تو را خوشبخت کنـد و تو آن را به عنوان ذخیره ای برای زنـدگیت قرار دهی.این دوست را برای گشودن زنجیر رویـدادهای بد و مداوای رنج های زمانه نگاه داری.

-مواظب برادرانت باش.همانا کسی که برادر ندارد مانند جنگجویی در میدان است که سلاح ندارد.

شـک نیست که در اینجا منظور از برادر،دوستی سازگار و یاوری ناب و راست گوست؛وگرنه برادرِ هم پشت(از یک پـدر)که از محبت و سازگـاری دور باشـد،از برادری بـا او نـتیجه ای به دست نمی آیـد.به همین سـبب گفته انـد:«چه بسـیار برادری که مـادرت او را نزاییـده است».سـپس طبق دسـتور پـدر،مـال را برداشت و رفت و پس از زمـان کمی برگشت.پـدر گفت:«اگرچه خیـانت و گنـاه از ذات تو دور و پاکی سـرشت تو از آلوده نشـدن به گناه،مشـهور است،ولی می دانم که به خاطر بچگی و بی تجربگی،مـالت را در راه نـادرست خرج کرده ای که به این زودی از سـفر برگشـتی و آمـدی.الآن بگـو چگونه مـالت را خرج کردی و چگونه دوست پیدا نمودی».پسـر گفت:«پنجاه دوست که هر کدام با صد هنر سـر آمد جهان هسـتند برای خود ذخیره کردم.نصـیحت تو را که چون وامی بر گردنم بود،از عهده خرد خود برداشتم(بازپرداخت کردم).پدر گفت:«می ترسم که قصه دوستان تو مانند آن کشاورز باشد».پسر گفت:«آن قصه چگونه است؟»

داستان دهقان با پسرش

تـاجر گفت:«شـنیدم دهقـانی بـود که آب و زمین کشـاورزی و مـال و کالاـی دنیـایی زیـادی داشت.بسـاط زنـدگیش به انواع گردنبندها و سکه ها مانند گستره دامن دریا

و جَیبِ کـان،آگنـده به دَفـاین و خَزاینِ سـیم و زر.چـون چمن در بهـار تـوانگر و چون شـاخ در خزان مُسـتَظهَر.همیشه پسـر را پنـدهای دلپســند دادی و در اســتحفاظِ مـال و مُحـافظت بر دقـایقِ دَخـل و خرج و حُسـنِ تـدبیرِ مَعیشَـت در مُباشِـرتِ بـذل و امسـاک،مبـالغت هـا می نمودی و دوست انـدوزی در وصایـای او سـردفترِ کلمـات بودی و از اهمّ مهمّـات،دانستی و گفتی:ای پسـر،مال به تبذیر مخور تا عاقبت تَشویر نخوری و دوست،به هَنجار و اختیارِ عقل گُزین تا دشـمن روی عاقلان نشوی و رنج به تحصیلِ دانش بَر،تا روزگارت بیهوده صرف نشود که دنیا همه قاذوره ای است در این قاروره شفّاف گرفته.اگر کسی به چشمِ راست بینِ خِرَد در او نِگَرد،مزاجِ او بشـناسد و بدانـد که آنچه در عاجِل،او را به کار آید دوست است و آنچه در آجل،منفعتِ آن را زوال نیست،دانش.

تِلکَ المَکارِمُ لاَقعبانِ مِن لَبَنٍ شِیباً بِماءٍ فَعادا بَعدُ ابوالا

چون پـدر درگـذشت و آن همه خواسـته و سـاخته پیش پسـر بگـذاشت،پسـر دست به اتلاف و اسـراف درآورد و با جمعی از اخوانِ شیاطین،خوان و سِماطِ افراط بازکشید و در ایامی معدود سود و زیانی نامحدود برافشاند.مادری داشت دانا و نیکورای و پیش بین،پسـر را گفت:پنـد پـدر نگاه دار و استِظهاری که داری بیهوده از دست مـده که چون آنگه که نباید،بدهی،آنگه که بایــد،نباشــد و هیــچ دوست تــا اوصــافِ او را بـه راووقِ تجربـت نپالاــیی،صــافی مــدان و تــا مُمـاحِضَتِ او را از مُمـاذِقَت بازنشناسی،دوست مخوان.

ص:۲۷۶

و گریبان معدن،پر بود از گنج ها و خزینه های نقره و طلا.مانند چمن در بهار سرسبز و خرم و همچون شاخه درخت در پاییز پشت گرم(میوه دار)بود.همیشه به پسرش پندهای دلنشین می داد.در نگهداری از مال و مواظبت بر نکات کسب و خرج مال و نیز خوبی اداره زندگی در بخشیدن و نبخشیدن مال خیلی زیاده روی می کرد.دوستِ زیاد داشتن،یکی از مهم ترین سفارش های او بود و آن را از هر مهمی مهم تر می دانست و می گفت:«ای پسر در خوردن مال زیاده روی مکن تا در آخر شرمنده نشوی.طبق روش و گزینش خرد دوست انتخاب کن تا خردمندان تو را دشمن ندانند و در راه کسب علم رنج ببر تا ایام زندگی تو به تباهی نگذرد؛زیرا دنیا مانند نجاستی است که در شیشه ای روشن آن را جای داده اند.اگر شخصی با چشم درست بین خرد به دنیا بنگرد،طبیعت آن را می شناسد و می داند آنچه اکنون به درد او می خورد،دوست است و چیزی که در آینده نفع آن از بین نمی رود علم است.

-بزرگواری های اخلاقی این است؛نه مانند دو کاسه شیر که با آب آمیخته شده باشد که پس از آن؛پیشاب شود.

زمانی که پدر مُرد و آن ثروت و آمادگی را برای پسر گذاشت،پسر تلف کردن و زیاده روی را آغاز کرد.با گروهی از برادران شیطان،سفره اسراف گستراند و در چند روز،نفع و ضرر بی اندازه ای بر باد داد.مادری خردمند و با تدبیر و آینده نگر داشت.به پسر گفت:«به نصیحت پدر گوش کن و پشت گرمی ای را که داری بی جهت از دست مده؛زیرا اگر وقتی لازم نیست،ببخشی،وقتی مال لازم داری،نداری.هیچ کدام از دوستان را پیش از آن که صفاتشان را از صافی تجربه رد نکنی،دوست ناب به حساب نیاور و تا پاکی او را از ناپاکی تشخیص نداده ای او را دوست محسوب نکن.

ص:۲۷۷

یارِ هم کاسه هست بسیاری لیک همدرد،کَم بوَد باری

چه بود عهدِ عشقِ لقمه زنان بی مدد چون چراغِ بیوه زنان

هرزه دان هم شریف و هم خَس را کو کسی کو کسی بود کس را؟

دهقان زاده را از این سخن،رَغبتی در آزمایشِ حال دوستان پیدا آمد.به نزدِ یکی از دوستان شد و از روی امتحان گفت:ما را موشی در خانه است که بسی خَلل و خرابی می کند و بر دفعِ او قادری نیست و دوش نیم شبی برهاوَنِ ده مَنی ظَفر یافت،آن را تمام بخورد.دوست گفت:شاید که هاوَن چرب بوده باشد و حرص موش،بر چربی خوردن پوشیده نیست.دهقان زاده را از آن تصدیق که کردند،بر اصدِقای خود،اعتماد بیشتر بیفزود و به اهتِزازِ هرچه بیشتر،پیش مادر آمد و گفت:دوستان را آزمودم،بدین بزرگی خطایی بگفتم و ایشان به خُرده گیری مشغول نگشتند و از غایتِ شَرم و آزَرم،تکذیبِ من نکردند و دروغِ مرا به راست برگرفتند.مادر از آن سخن بخندید.

وَ رُبّما ضَحِکَ المَکروبُ مِن عَجَبٍ فَالسّنُّ تَضحَکُ وَ الاَحشاءُ تَضطربُ

پس گفت:ای پسر،عقل بر این سخن می خندد و لیکن به هزار چشم بر تو می باید گریست که آن چشمِ بصیرت نداری که روی دوستی و دشمنی از آیینه خِرَد ببینی.دوست آن است که با تو راست گوید؛نه آن که دروغ تو را راست انگارد،اَخوکَ مَن صَدَقکَ لا مَن صَدّقک.

ص:۲۷۸

-دوستانی که بر سر سفره با تو بنشینند فراوان هستند؛ولی کسی که با تو همدردی کند کم است.

-پیمانِ دوستی یارانِ سفره چگونه است؟کم نور همچون چراغ زنان بیوه(که روغن ندارد).

-این افراد،چه بزرگ باشند چه کوچک هرزه و بیهوده هستند و کو کسی که برای دیگران کس باشد».

دهقان زاده با شنیدن این حرف،انگیزه آزمایش دوستان را یافت.نزدیک یکی از آنان رفت و برای آزمایش گفت:«ما موشی در خانه داریم که ضرر می رساند و خراب کاری زیادی می کند.برای دور کردن او قدرت نداریم.نیمه شب،بر هاون ده منی دست پیدا کرد و همه آن را خورد».دوستش گفت:«احتمال دارد که هاون چرب بوده و پیداست که موش،حرص زیادی در خوردن چربی دارد».دهقان زاده برای آن که دوستانش او را راست گو شمردند،به آنها بیشتر اعتماد کرد و با شادی بسیار،نزد مادر آمده گفت:«دوستانم را آزمایش کردم.سخن اشتباهی به این بزرگی گفتم و آنها به عیب جویی نپرداختند.به سبب شرم و حیای زیاد،سخن مرا دروغ ندانستند و دروغ مرا راست به حساب آوردند».مادر از این حرف خنده اش گرفت.

-و چه بسیار بلارسیده ای که از واقعه شگفتی می خندد.پس دندان می خندد ولی درون پریشان است.

سپس گفت:«پسرم،خرد به این حرف می خندد.باید با هزار چشم به حال تو گریه کرد؛زیرا چندان چشم بینا نداری که بتوانی چهره واقعی دوست و دشمن را در آیینه خرد ببینی.دوست کسی است که با تو روراست باشد نه آن که دروغ تو را راست بداند.برادر تو کسی است که به تو راست بگوید نه آن که سخن تو را راست بداند.

ص:۲۷۹

پسر از آنجا که غایتِ غَباوَت و فَرطِ شَقاوتِ او بود،گفت:راست گویند که زنان را مَحرمِ رازها نباید داشتن و مَقام اصغای هر سخنی دادن و همچنان به شیوه عَتَه و سَفَه اندوخته و فراهم آورده پدر جمله به بادِ هوی و هوس برداد تا روزش به شبِ افلاس رسید و کارش از مَلبَسِ حریر و اطلس با فرشِ پَلاس و فِراشِ کرباس افتاد و بادِ تهی دستیش بر خاکِ مَذَلّت نشاند.روزی به نزدیک همان دوست،در میانِ یاران دیگر نشسته بود؛حکایت بی سامانی کار خود می گفت.در میانه بر زبانش گذشت که دوش یکتای نان در سفره داشتم،موشی بیامد و پاک بخورد.همان دوست که مُمَوَّهاتِ اکاذیب و تُرَّهاتِ اقاویلِ او را لباسِ صدق پوشانیدی و قبول را دو منزل به استقبالِ اباطیلِ او فرستادی،از راه تَماخَره و تَخجیل گفت:ای مردمان،این عَجَب شنوید و این مُحال بینید؛موشی به یک شب نانی چگونه تواند خوردن؟

این فَسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که دوستانِ لقمه و خِرقه جانبِ آزرم را چندان مراعات کنند که مال تو را منبعِ نفع و ضرر و مَطمَعِ خیر و شر دانند و چون اسعادِ بخت با تو نبینند و آن استعداد که داشتی،باطل دانند،راست های تو را دروغ شمارند و اگر خود،همه کلمه ایمان گویی،به کفر بردارند.مثلاً چون کوزه فُقّاع که تا پُر باشد بر لب و دهانش بوسه های خوش زنند و چون تهی گشت،از دست بیندازند.

اَلَستُ تَری الرّیحانَ یشتَمُّ ناضِراً وَ یطرَحُ فِی المِیضا اذا ما تَغَیرا

ای فرزند،می ترسم که دوستان تو،«و العِیاذُ بِاللّه»،از این طایفه باشند.چه،من هشتاد سال که مدت عمر من است،به تَجرُبتِ احوالِ جهان،در کار دوستی

ص:۲۸۰

ولی از آنجا که نهایت حماقت و زیادی بدبختیش بود گفت:«راست است که زنان را محرم رازها و شایسته شنیدن هر سخنی نباید دانست.باز هم از روی کم خردی و نادانی،همه پس انداز و آماده کرده پدر را در راه هوی و هوس خود صرف کرد تا آن که روز روشنش،به شبِ تهیدستی رسید.در آخر به جای لباس حریر و ابریشمی،سر و کارش با فرش کهنه و بستر کرباس افتاد و فقر مانند بادی،خاک خواری و کوچکی را بر او افشاند.روزی کنار همان دوستش،در میان دوستان دیگر،نشسته بود و داستان بی سروسامانی خود را بیان می کرد.در میان سخنانش چنین گفت که:«دیشب تنها یک نان در سر سفره داشتم.موشی آمد و تمام آن را خورد».همان دوستی که دروغ های آراسته و سخنان باطل او را در لباس راستی جلوه می داد و تا دو منزل به پیشواز سخنان باطل او می رفت،برای مسخره کردن و شرمنده نمودن او گفت:«ای مردم،این سخن شگفت را بشنوید و این حرف باطل را گوش کنید؛چگونه یک موش می تواند یک شبه نانی را بخورد؟»

این داستان را برای آن گفتم تا بدانی که یاران نان و لباس،به اندازه ای شرم و حیا را در مورد تو رعایت می کنند که دارایی تو را منبعی برای سود و زیان خود و جایگاه طمع و خیر و شر بدانند.وقتی بخت را یاریگر تو ندانند و توانایی مالی ای را که داشتی،تباه شده ببینید،سخنان راست تو را هم دروغ می دانند.اگر یکسره حرف از ایمان بزنی،آن را دلیل کفرت می دانند؛مانند کوزه شراب که تا وقتی پر باشد،بر لبه آن بوسه های دلپذیر می زنند و زمانی که خالی شد آن را پرت می کنند.

-آیا نمی بینی زمانی که ریحان تازه است آن را می بویند و چون پژمرده شود،در زباله ها می اندازند.

فرزندم،می ترسم که دوستانت،پناه بر خدا،از این گونه باشند؛زیرا من که هشتاد سال از عمرم می گذرد،آن را در آزمایش چگونگی دنیا(برای تشخیص)دوستی

ص:۲۸۱

و دشـمنی خرج کرده ام تـا دوستی و نیم دوستی به دست آورده ام که در اقترافِ آن،دُرد و صـافِ ایـام خورده ام.تو به روزی چنـد پنجـاه دوست چگونه گرفته ای؟بیـا و دوسـتان خود را به من بنمـای تـا من مقامِ ایشان،هر یک با تو نمایم که در مراعاتِ جـانبِ دوسـتی و مُـداراتِ رفیقـانِ راهِ صـحبت،تـا کجااند.پسـر اجـابت کرد.چون شب درآمـد،بازرگـان گوسـفندی بکشت و همچنـان خـون آلود در کربـاس پـاره ای پیچیـد و بر دوشِ حمّالی نهاد.پسـر را در پیش افکنـد و فرمود که بر در یکی رود از دوسـتان و او را از خـانه بیرون خوانَـد و گویـد:ایـن مردی اسـت از مَشـاهیرِ شـهر.امشب ناگـاه مست بـه مـن بـازخورد،در من آویخت.من کاردی بر مَقتلِ او زدم،بر دست من کشـته آمد.اکنون وَدایعِ اسرار در چنین وقایع،پیشِ دوستان نهند.تَوَقُّع دارم که این جیفه را زیر خاک کنی و دامنِ احوال مرا از لَوثِ خون او پاک گردانی.پسـر همچنان کرد.رفتند تا به درِ سـرای دوستی که او دانست.حلقه برزد.او بیرون آمد.سـخن چنـان که تلقین رفته بود،تقریر کرد.جواب داد که خـانه از زحمتِ عیال و اطفال بر ما تنـگ اسـت؛جـای نیـابی که آن پنهـان تـوان کرد و آنگه،همسایگـانِ عیب گـوی عَثرَت جـوی دارم؛همه به غَمز و نَمیمَت من مشـغول،از دستِ امکـان من برنخیزد.از آنجا بازگشـتند و هم بر آن شـکل گِردِ خانه چنـد دوست برآمدند.هیـچ کس دست بر سینه قبول نمی زد و تیرِ تَمنّی به همه نشـانه هـا خطا می رفت.پـدر گفت:آزمودم دوسـتان تو را و بدانسـتم که همه نقشِ دیوارِ اعتبارنـد و درختِ خارسـتانِ خَیبَت که نه شاخ آن،میوه منفعتی دارد که بـدان دهان خوش کننـد،نه برگ او سایه راحتی افکَنَد که خَستگان بدو پناهند.

از دشمنی صرف کردم تا آن که رفیقی و نیمه رفیقی به دست آورده ام که در به دست آوردن آن،ته مانده و پاکیزگی روزگار را چشیده ام.تو چگونه در چند روز پنجاه دوست پیدا کردی؟بیا دوستانت را به من نشان بده تا من جایگاه هر کدام از آنها را به تو نشان دهم که در رعایت کردن اندازه دوستی و مدارا کردن با دوستان هم سخن تا چه حد هستند؟»پسر پذیرفت.وقتی شب شد،بازرگان گوسفندی کشت و آن را همان گونه که پر از خون بود،در تکه کرباسی پیچید و بر دوش حمّالی گذاشت.پسر را جلو انداخت و دستور داد که درِ خانه یکی از دوستان برود و او را به بیرون از خانه آورده بگوید این مردی از سرشناسان شهر است که امشب ناگهان با حالت مستی به من برخورد و با من دست به گریبان شد.من چاقویی بر جای حساس او زدم و به دست من کشته شد.رازها را همچون امانت در چنین پیشامدهایی،نزد دوستان می گذارند.اکنون انتظار دارم این جسد را زیر خاک دفن کنی و دامن حال مرا از آلودگی اتهّام قتل او پاک نمایی.پسر چنین کرد.رفت تا جلوی در خانه دوستی که بلد بود کوبه را کوبید.او بیرون آمد سخنان را همچنان که یاد گرفته بود،بیان کرد.جواب داد که خانه به سبب زیادی زن و فرزند برای ما تنگ است و جایی پیدا نمی شود که بتوان این(جسد)را پنهان کرد.به جز این،همسایه هایی عیب جو و بهانه گیر دارم که همه به سخن چینی و خبرچینی از من مشغول هستند؛من توانایی آن را ندارم.از آنجا برگشتند و به همین روش به در خانه چند دوست رفتند،هیچ کدام به نشانه پذیرفتن،دست بر سینه خود نمی گذاشت و تیر آرزو در تمامی نشانه ها خطا می رفت.پدر گفت:«دوستانت را آزمایش کردم و فهمیدم که همه آنها مانند عکس،روی دیوار ناپایدار و بی اعتبار هستند و همچون درخت خارزار ناامیدی اند که نه شاخه آن ثمره مفیدی دارد که با آن دهان را شیرین کنند و نه برگ آن سایه آرامشی پهن می کند که افراد خسته به آن پناه برند.

ص:۲۸۳

اِذا کُنتَ لا تُرجی لِدَفعِ مُلمّهٍ وَ لَم یکَ لِلمَعروفِ عِندَکَ مَطمَعُ

وَ لا انتَ مِمَّن یستَعانُ بِجاهِهِ وَ لا أنتَ یومَ الحَشرِ مِمَن یشَفَّعُ

فَعَیشُکَ فِی الدُّنیا وَ مَوتُکَ واحِدٌ وَ عودُ خِلالٍ مِن وِصالِکَ انفَعُ

اکنون بیا تا دوستانِ مردان آزمایی.اوّل بر درِ آن نیم دوست شدند و آواز دادند؛بیرون آمد.بازرگان گفت:بنگر که از قضا به من چه رسید و تقدیر،مرا چه پیش آورد.اینک شخصی بر دست من چنین کشته شد،در اخفای این حالت،هیچ چاره جز اظهار کردن بر رأی تو ندانستم.باید که مرا و این کشته را،هر دو پنهان کنی تا سررشته این کار کجا کشد و این تَقَبُّل و تَفَضُّل،از کَرَمِ عَهد و حُسنِ حِفاظ تو دور نیفتد.نیم دوست گفت:من مردِ مُفلِسَم،از مُؤاخِذتِ جِنایتِ شِحنه نترسم و در این مُسامِحَت،بخل نمی نمایم؛اما خانه ای دارم از دلِ بخیلان و دستِ مُفلِسان تنگ تر و تَزاحُمِ اطفالِ خُرد از ذُکور و اناث و تَراکُمِ مَتاع و اثاث از آن مانع آید که هر دو را پنهان توان کرد.اگر تو آیی و یا این مقتول را به من سپاری،مقبول است.از دو یکی را چون سَوادِ بصر در چشم و سُوَیدای دل در سینه جای کنم.گفت:شاید؛بروم و بازآیم.از آنجا آمدند.پسر را گفت:این،آن نیم دوست است که با تو شرح حال او گفتم.بیا تا برِ آن دوستِ تمام شویم و نقدِ وِلای او را بر مِحَکِّ ابتلا زنیم.رفتند.چون به درِ سرای او رسیدند و خبر کردند،دوست از سرای خود بیرون آمد.ابروی صَباحَت گشاده و میانِ سَماحَت بسته،در اذیالِ عَجلَت و خِجلَت،مُتَعَثِّر

-هنگامی که نتوان برای پس زدن سختی،به تو امیدوار شد و نتوان طمع احسان به تو برد،

-و تو از آنانی نباشی که بتوان از پایگاه بلندت یاری جست و نه از کسانی که روز قیامت از شفاعت گران باشی؛

-پس زندگی و مرگ تو در دنیا یکی است و دوستی با چوب خلال دندان،سودمندتر از پیوند با توست.

اینک بیا تا دوستانِ مردانه را آزمایش کنی».اول به در خانه آن نیم رفیق رفتند و صدایش زدند،او بیرون آمد.بازرگان گفت:«نگاه کن که از تقدیر،برای من چه رخ داده.اکنون فردی به دست من این گونه کشته شد.در پنهان کردن این حالت،هیچ چاره ای جز بیان آن نزد تو نداشتم.باید به من و این جسد پناه دهی تا(ببینم)نتیجه این کار چه می شود.این پذیرش و بزرگواری از جوانمردی و خوبی نگاه داشت تو دور نیست».نیم رفیق گفت:«من انسان تهی دستی هستم و از بازخواست و شکنجه داروغه نمی ترسم.در این از خود گذشتگی(بر تو)بخیلی نمی کنم.اما خانه ای دارم که از دلِ افراد بخیل و دستِ فقیران تنگ تر است.ازدحام کودکان کوچک،از پسر و دختر و انبوهی وسایل و اسباب منزل،از آن که هر دو را مخفی کنم مرا باز می دارد.اگر خودت بیایی یا فقط این جسد را به من بسپاری می پذیرم،یکی از این دو را چون مردمک چشم،در چشمم می گذارم و در سیاهی ژرفای دلم جای می دهم».گفت:«شایسته است؛می روم و برمی گردم».از آنجا برگشتند.به پسر گفت:«این،آن نیم رفیق است که سرگذشت او را برایت گفتم.بیا تا نزد آن دوست کامل برویم و پاکی دوستی او را با محک تجربه بیازماییم.رفتند.وقتی به در خانه او رسیدند و او را باخبر کردند،از خانه خود بیرون آمد؛در حالی که چهره اش گشاده و کمربند سخاوتش را بسته بود و از شدت شتاب و آزرم،دامنش در پایش می پیچید

و بر حقوقِ زیارتِ بی گاهی مُتَوَفِّر.سلام و تَحِیت بگفتند و حکایتِ کُشته و استِخفای آن بازراندند.چون حال بشنید،انگشتِ قبول بر چشم نهاد و گفت:

تا هرچه تو را باشد و تا هرکه تو راست یک سو ننهی،حدیث عشق از تو خطاست

تَرجیحِ جانبِ دوستان و تَرقیحِ احوالِ ایشان،بر هرچه مصالح و مَناجحِ آمال و امانی این جهانی است،در مَذهبِ فُتُوّت و شریعتِ کَرم واجب است و امتِناع از تلافی خَللی که به کار دوستان مُتَطَرّق شود،پیشِ مُفتی خِرَد مَحظور و چون دوستان و برادرخواندگان امروز،از یکدیگر مُنتَفَع نشوند،آن روز که یَوْمَ یَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِیهِ * وَ أُمِّهِ وَ أَبِیهِ نقدِ حال گردد،از یکدیگر چه فایده تصوّر توان کرد؟هیچ اندیشه و انِکسار به خاطر راه نباید داد؛که اگرچه قوّت بشریت عَن کِتمانِ ما یقتَضی الکِتمانَ قاصر است،

فَلا انَا عَمَّا استَودِعونی بِذاهِلٍ وَ لا انَا عَمّا کاتَمونی بِفاحِصِ

من این کُشته را در زیرِ زمین تا زنده ام،چون رازِ معشوق از رقیب و ضمیرِ مَکیدَت از دشمن پنهان دارم،چنان که همه عمر در پرده خاک چون سِرِّ انجُم و افلاک بر جهانیان پوشیده ماند و آنگه حُجره ای از حضورِ اغیار چون گُلزارِ بهشت،از زحمتِ خار،خالی دارم که نشست جای تو را شاید،پَرداخته کنند و هر آنچه اسبابِ فَراغت و استراحت باشد،ساخته دارند.بازرگان چون این همه دلجویی و تازه رویی و مهمان نوازی و نیکوخصالی از او مشاهدت کرد،

و می خـواست او را به زمین بزنـد و بر ادای حقـوق دیـدار دیرهنگـام همت گماشـته بود،آمد.سـلام و درود به هم فرسـتادند و داسـتان آن کشـته و پنهان کردن او را بیان کردنـد.وقتی ماجرا را شـنید،دست پـذیرش بر چشم گذاشت و گفت:«تا وقتی آنچه داری و با هر که هستی،همه را به کنار نگذاری،سخن گفتن از عاشقی نادرست است.

بر گزیـدن طرف دوسـتان و تیمارداشت احوال آنها در برابر همه نیک اندیشـی ها،آرزوها و امیـدهای برآمـده در این جهان،در آیین جوانمردی و روش بزرگواری بایسـته است.خودداری از تـدارک کـاستی هایی که در کار دوسـتان راه می یابـد،در برابر خرد فتوا دهنـده(داور عقـل)نـارواست.وقتی دوسـتان و برادرخوانـده هـا نتواننـد در این دنیـا از هم بهره منـد شونـد،در آن روز کـه«روزی کـه فرار می کنــد مَرد از برادرش و مـادر و پــدرش»(عبس،آیـه ۳۴ و۳۵)شـرح حـال همه است،شامـل حال انسان شود،هیـچ سودی را نمی توان از یکـدیگر توقّع داشت.هیچ فکر و دلشکسـتگی به خودت راه نده،اگرچه نیروی آدمی،از پنهان کردن آنچه شایسته پنهان کردن است ناتوان است.

-پس من فراموش نمی کنم آنچه را امانت نزد من گذاشتی و کنجکاو نیستم در آنچه از من پنهان کردی.

من این جسـد را در زیر زمین تا زمانی که زنده ام مانند راز معشوق از نگهبان و اسـرار پوشـیده،از دشـمن پنهان می کنم؛چنان که در سراسـر زنـدگیم،در درون خـاک،ماننـد راز سـتارگان و آسـمان ها،از(چشم)زمینیان پنهان بمانـد و نیز اتاقی دارم که از حضور بیگانگـان همچون بـاغ بهشت از مزاحمت خار خالی است و برای مانـدن تو شایسـته است.آن را آماده می کننـد و همه وسایـل آسایش و راحتی را فراهم می نماینـد».هنگامی که بازرگان این همه گشاده رویی و مهمان نوازی و صـفات نیک را از او دید،

ص:۲۸۷

با آن دوست که از روی معنی،همه مغزِ بی پوست بود،از پوست به در آمد و مقصودِ کار و مَصدوقه حال با او در میان نهاد و گفت:بدان که من از این جَریمه که به خود الحاق کردم،بری ام.غَرض از این،آزمودنِ عیارِ دوستی و شناختن جوهر نهادِ تو بود که در محاسن اخلاق و مکارمِ اوصاف بدانستم که تا کجایی و بدان ها که ندانستند،بازنمودم.پس روی با پسر کرد و گفت:ای فرزند،من دوست دانا گُزیدم و حسابِ دوستی از دانش برگرفتم،همه جهان را به غَربالِ خُبرَت فروبیختم تا این سَرآمده را یافتم.

چو دانا تو را دشمنِ جان بود به از دوست مردی که نادان بود

من نیز تو را بدان دوستِ دانا رَهنمونی کردم تا اگر روزی،غَریم حوادث،دست در گریبانِ تو آویزد به ذِیلِ عِصمتِ او اعتِصام نمایی و رای او را در مُداخلتِ کارها،مقتدای خویش گردانی یا اگر میانِ شما برادران،ذات البَینی افتد،در اصلاح آن دست بُردِ کِفایت بنماید و مَواردِ الفَت و اخُوّتِ شما را از شَوائِبِ مُنازَعَت صافی دارد.

یری لِلزّائِرینَ اذا اتَوهُ حُقوقاً غَیرَ واهِیهٍ عُراها

اذا نَزَلوا بِساحَتِهِ یراهُم قَذی فِی عَینِهِ حَتّی قَضاها

مَلک از دارُالغرورِ دنیا به سَرای سُرورِ آخرت پیوست و سَریرِ مُلک و مِهتَری به فرزندِ مِهتَرین سپرد.فرزندان هر یک مَقامِ تولِیت خویش بر حَسبِ توصِیتِ پدر نگاه داشتند و نِفاق و شِقاق از میانه بیرون بردند تا به یمنِ وِفاقِ ایشان،کار بر وِفقِ اصلاح و مُلک بر قرارِ عِمارت بماند و آغاز و انجام متوافق شد و بِدایت به نِهایت مِقتَرن گشت.

ص:۲۸۸

در برابر چنین دوستی که از نظر معنوی همه مانند مغز،خالص بود،از پوست ظاهر خارج شد(راز دل را بیان کرد)و هدفش از آن کار و راستی امر را برای او بیان کرد و گفت:«بدان که من از این گناهی که به خود بستم پاکم.هدفم از این کار،آزمایش اندازه دوستی و شناخت گوهر سرشت و درون تو بود.در صفات نیک اخلاقی و صفات بزرگواری،فهمیدم که تا چه اندازه ای و به کسانی که این را نمی دانستند،نشان دادم».پس صورتش را به سوی پسر کرد و گفت:«فرزندم من دوست خردمند انتخاب کردم و میزان دوستی را دانش افراد گرفتم و تمام جهان را با آزمون،خوب غربال کردم تا آن که این از همه بهترین را پیدا کردم.

-هنگامی که دانایی،دشمن جان تو باشد،بهتر از دوستی است که نادان باشد.

من نیز تو را به آن دوست دانا راهنمایی کردم تا اگر یک روز،آن طلبکار رویدادها،دستِ طلب در گریبان تو انداخت،به دامن امن او چنگ زنی و رای او را در میانجی گری امور،رهبر خود قرار دهی.اگر میان شما برادران،گله و شکایتی پیش آمد،در بهبود آن،توانایی کاردانی خود را نشان دهد و آبشخورهای دوستی و برادری شما را از آلودگی جنگ و ستیز پاک سازد.

-در نظر می گیرد برای زیارت کنندگانش حقوقی پایدار و پاینده؛

-و زمانی که به سرای او آیند،می بیند آنها را چون خاشاکی در چشم،تا آن که نیازشان را برآورده سازد».

شاه از منزل پر فریب دنیا به شادی خانه آخرت متصّل شد و تخت شاهی و بزرگی را به فرزند بزرگ تر سپرد.هر یک از فرزندان قلمرو فرمانروایی خود را طبق وصیت پدر حفظ کردند و دورویی و پراکندگی را از بین بردند تا به میمنت سازگاری آنها،کار به درستی و مملکت بر شیوه آبادانی باقی ماند و اول و آخر کار،به سازگاری منجر و شروع به پایان پیوست.

ص:۲۸۹

ایزد تعالی،سِـلکِ احوالِ جهانیان،به واسطه رای جهان گَشای خداوند،صاحبِ اعظم،مُعینُ الاسلام و المسلمین،مَنظوم داراد و غَرّه جلالش از وَصمَتِ عَینُ الکمال،مَصون و مَعصوم.بساطِ مَکارم،مُمَهَّد و ذِکرِ مَآثِر و مَفاخِر مُخَلَّد،بِمُحمدٍ وَ آلهِ و عِترَتِه الطّاهرین.

ص:۲۹۰

خداونـد بلنـدمرتبه رشـته کـار عالمیـان بـه وسـیله انـدیشه جهـانگیر خداونـدگار،صـاحب اختیـار بزرگ،یـاریگر اسـلام و مسلمانان،پیوسته منظم نگه دارد و نور چهره بزرگش را از عیب چشم زخم،محفوظ و پاک گرداند.دستگاه بزرگواری هایش آماده و یادگارهای نیک و افتخاراتش را جاودان گرداند.به حق محمّد و خاندان و فرزندان پاک او.

ص:۲۹۱

سؤالات باب دوم

۱.باقِعَهُ القوم و واسطهُ العِقد به چه معنایی است؟

۲.این بیت را شرح کنید:

مر این راه را چون به پایان برند که در منزل اولش جان برند

۳.«دیو آزموده به از مردم ناآزموده»یعنی چه؟

۴.این جمله را توضیح دهید:«ناله نای رویین و صدای کوس و طبلک،دِماغ فلک پرطنین کرده،منجوق،رایتی بر عیوق برده و ماهچه سَنجَقی تا سراچه خورشید افراخته».

۵.زرده و بُراق در این عبارت به چه معنایی است؟«زرده ای را که گفتی،در سبزه زار جویبار فردوس چریده است یا بر کنار حدیقه قدس،با براق پروریده».

۶.این جمله را معنی کنید:«بناهای مرتفع و سراهای عالی و منظرهای دلگشای به سقفِ مُقَرنَس و طاقِ مُقَوّس برکشیدند و دیوارهای مُلَوَّن و مُشَبَّک».

۷.پروانه در این مَثَل عربی نماد چیست؟«لا تَکُن اجهَلُ مِن فَراشه».

۸.سَتَروَن یعنی چه؟

۹.این بیت را ترجمه کنید:

وَاِنَّ جَسیماتُ الاُمورِ مَنوطَهٌ بِمُستَودِعاتٍ فی بُطونِ الاساوِدِ

۱۰.ارتباط دیو با دیوانه چیست؟

۱۱.این جمله را معنی کنید:«همان دوست که مُمَوِّهاتِ اکاذیب و تُرَّهاتِ اقاویلِ او را لباسِ صدق پوشانیدی».

۱۲.معنی این جمله را بنویسید:«اگر میان شما برادران،ذاتُ البَینی افتد،در اصلاح آن،دست بُردِ کفایت بنماید و موارد الفت و اخُوّت شما را از شوائب مُنازعت صافی دارد».

فعالیت جنبی

-داستان«ملک نیکبخت و وصایایی که فرزندان را به وقت وفات فرمود»چه شباهت هایی با داستان مصیبت نامه عطار دارد؟

-اشعاری که از حدیقه سنایی آمده با چاپ های دیگر حدیقه مانند:چاپ مدرس رضوی،فخری نامه،لطایف الحدایق و طریقه علایی تطبیق دهید.

-وجوه مشترک«داستان برزیگر با مار»مرزبان نامه را با مارگیر مثنوی مولوی استخراج کنید.

-در مورد هفت اقلیم،با کمک کتاب های جغرافیایی قدیم،مانند:حدودالعالم،احسن التقاسیم و صورالاقالیم پژوهش کنید.

-اصطلاحات نجومی و صورت های فلکی باب دوم مرزبان نامه را با کمک فرهنگ اصطلاحات نجومی مصفی استخراج کنید.

-داستان روباه با بط مرزبان نامه را با یکی از داستان های مرغابی،در کلیله و دمنه مقایسه کنید.

-ابیات عربی باب دوم را تجزیه و ترکیب کنید.

باب سوم

اشاره

در مَلِک اردشیر و دانای مِهران به

مِلِک زاده گفت:شـنیدم که شاه اردشـیر که بر قُدَمای ملوک و عُظَمای سـلاطین،به خصایصِ عدل و احسان متقدّم بود و مادرِ روزگـار به فرزانگی او فرزنـدی نزاد،دختری داشت؛چنـان پاکیزه پیکر که هرکه در بَشَره او نگاه کردی، ما هـذا بَشَراً بر زبان رانـدی و هر که لحظه ای کرشـمه الحـاظِ او بدیـدی، أَ فَسِحْرٌ هـذا برخوانـدی.صورتی که مثـلِ آن بر تخته مُخَیله نقش نتـوان کرد.جمالی که نظر در آینه تصوّر نظیر آن نبیند.

روانش خرد بود و تن،جان پاک تو گویی که بهره ندارد ز خاک

رُخَش همچو باغی در اردیبهشت به بالای او سرو،دهقان نکشت

ماه رویی که آفتاب از روزنِ ایوانش دزدیـده به نَظاره او آمـدی و زُحَل،پاسـبانی سَراپرده عِصـمَتِ او کردی.جز دستِ شانه به زلفش نرسیده بود و جز چشمِ آینه جمالش ندیده.هنوز دُرجِ بلورینَش مُهرِ عُذرَت داشت و عِذارِ سیمینَش نِقابِ صِیانت.

ص:۲۹۴

باب سوم داستان پادشاه اردشیر و دانای مهران به

شاه زاده گفت:«شنیدم شاه اردشیر که در بین پادشاهان گذشته و فرمانروایان بزرگ،به صفات دادگری و نیکی،برتر از همه بود و روزگار،چون مادری بود که نتوانست دیگر فرزندی مانند او بیاورد،دختری داشت که بسیار پاکیزه بود و هر که در او نگاه می کرد«این بشر نیست»(یوسف،آیه۳۱)را بر زبان می آورد و هر کس یک لحظه غمزه نگاه های او را می دید،«آیا این جادو است»(طور،آیه۱۵)را می خواند.چهره ای که مانند آن را نمی توان حتی بر صفحه پندار کشید.زیبایی ای که نگاه در آینه خیال نمی تواند مانند آن را تجسم کند.

-روح او عقل و تنش روح پاک بود و گویی که از خاک آفریده نشده.

-صورتش مانند باغ سرسبزی در اردیبهشت بود و هیچ باغبانی به بلندی قامت او هرگز سروی نکاشته بود.

ماه چهره ای که خورشید از پنجره کاخش،دزدانه برای نگاه کردن او می آمد و سیاره کیوان در خیمه گاهِ پاکدامنی او نگهبانی می داد.تنها دندانه های شانه،موی او را لمس کرده بود و به جز چشمان آینه کسی زیباییش را ندیده بود.هنوز صندوقچه لطیفش نشان دوشیزگی داشت و صورتِ سفیدش پرده خویشتنداری.

غَزالٌ لَهُ مَرعی مِنَ القَلبِ مَخصَبٌ وَ ظِلٌّ صَفیقُ الجانِبَینِ ظَلیلُ

فَکَالشَّمسِ تَغشی النّاظِرینَ بِنورِها وَ لَیسَ الَیها لِلاَکفِ سبیلُ

چون به مرتبه بلوغ رسید،اَشرافِ ملوک،را از اطراف جهان به خِطبَتِ،او جَواذِبِ رَغبت در کار آمد و گوشه مِقنَعه او،سایه بر هیچ کُلَه داری نمی انداخت،تا روزگاری دراز برآمد(رع)وَالبیضُ قَد عَنِسَت وَ طالَ جِراؤُها.روزی شاه گفت:ای دختر،دانی که شوی،آرایشِ زنان است و صِوانِ ِحال و پیرایه روزگار ایشان و اگرچه تو فخرِ امّهات وَ آبایی،از شوهر ابا کردن و تَاَنُّق و تَاَبّی زیادت نمودن در این باب از صَواب دور می نماید و طول المَکثِ دختران در خانه پدران،بِمدان آبِ زُلال مُشَبّه است که در آبگیر،زیاده از عادت بماند.ناچار رایحه آن از نَتنی خالی نباشد و صاحبِ شریعت که در مَغَبّه حال،آفتِ آن بشناخت،مرگ را به حال ایشان،لایق تر از زندگانی شمرد و گفت:صلوات اللّه و سَلامُه علیه،نِعمَ الخَتنُ القَبرُ،و نغز گفت آن که گفت:

که را در پسِ پرده دختر بود اگر تاج دارد،بَد اختر بود

اولی تر آن است که رضا دهی تا تو را به فلان پادشاه زاده دهم که کفائَتِ حَسَب و نَسَب دارد و خاطر از اندیشه تو فارغ گردانم.دختر گفت:اَلبَناتُ مِحَنٌ وَ البَنونَ نِعمٌ فَالمِحنُ مُثابٌ عَلَیها وَ النِّعَمُ مَسئولٌ عَنها،پسران نعمت اند و نعمت این جهانی سببِ حساب و بازخواست باشد و دختران محنت اند و محنت این جهانی مَظِنّه مغفرت و ثَواب.و پدران را بر آن صبر کردن و با سختی آن ساختن،

-آهویی که برای او چراگاهی سبز و خرم است از دل ها و برای او سایه مِهری است که بر خاطرها گسترده است.

-مانند خورشید است که خیره می کند چشم بینندگان را با نور خود و به سوی او راهی برای دسترسی نیست.

هنگامی که بالغ شد،پادشاهان بزرگ از گوشه و کنار جهان،برای خواستگاری از او میل و رغبت یافتند؛در حالی که گوشه سرپوش او،سایه ای بر هیچ کدام از تاجداران نمی انداخت تا آن که مدّتی طولانی گذشت و آن دوشیزه مدّتی طولانی بی شوهر ماند و سینه هایش دراز شد.روزی شاه گفت:«ای دختر آیا می دانی شوهر،زیور زنان و نگهبان روزگار آنهاست؟اگرچه تو سبب افتخار مادران و پدران هستی،خودداری از شوهر کردن و ریزبینی و دقت و دوری بسیار از آن،در این باره درست نیست.و درنگ طولانی دختران در خانه پدران،مانند آب زلالی است که در برکه،بیشتر از حد معمول بماند.ناچار،بوی آن از بدبویی دور نمی ماند.صاحب شریعت ما که در پایان هر امری،آسیب آن را شناخته،مردن آنها را سزاوارتر از زنده بودنشان دانسته و گفته:«درود و سلام خداوند بر او باد،چه داماد خوبی است گور»و چه شیوا گفت کسی که گفت:

-هر کس در خانه دختر دارد،حتی اگر تاج شاهی هم داشته باشد بد طالع است.

بهتر آن است که بپذیری تا تو را به فلان شاه زاده بدهم که در بزرگواری اکتسابی و نژادی،همتای توست و درونم از فکر تو آسوده شود».دختر گفت:«دختران محنتند و پسران نعمت،برای محنت ها ثواب است و درباره نعمت ها سؤال می شوید.پسرها نعمت هستند و نعمت،در دنیا دلیلی است برای حسابرسی و مؤاخذه در قیامت.دختران رنج و سختی اند و رنج دنیا در جایگاه آمرزش و پاداش(آخرت)است.می بایست پدران در برابر آن شکیبا باشند و با سختی آن ها بسازند،

مِن حَیثُ العَقلِ وَ الشّرعِ لازم است و امعانِ نظر،در دادن دختر به شوهر و گَزیدنِ داماد،شرط؛و حقّ ولایت و اجبار،که پدران را اثبات فرمود،هم به جهتِ کمال شفقت پدری و فرزندی دان که بر احتیاط و استِقصا در طلبِ مَصالحِ دختران باعث بود و شوهر که نه در خوردِ زن باشد،ناکرده اولی تر و فرزند که نه روزبِه زاید،نابوده بهتر.اگر کفائَت به ملک و مال می جویی از کفایت دور است؛به هم کُفوی من کسی شاید که آنچه او دارد،در جهان زوال نبیند و نقصان نپذیرد که مال اگرچه بسیار باشد،اینجا در مَعرِضِ تَلَف است و بر گذارِ سیلِ حادث و وارث و آنجا از ثمره منفعت خالی و نسب اینجا بی ضمیمه حَسَبِ خود در حسابِ عقل نیاید و آنجا از فایده اعتبار،مُعَطّل. فَلا أَنْسابَ بَیْنَهُمْ یَوْمَئِذٍ .شهریار گفت:تو ملک زاده ای،جفت تو از فرزندان ملوک شاید(رع)و حُسنُ اللّآلی فی النِظامِ ازدِواجُها»دختر گفت:پادشاه کسی بود که بر خود و غیرِ خود فرمان دهد.مَلِک گفت:آن که این صفت دارد کیست؟دختر گفت:آن که آز و خشم را زیر پای عقل مالیده دارد،بر خود فرمان ده است و آن که از عیب جُستنِ دیگران اعراض کند تا عیبِ او نجویند،بر خود و بر غیر خود فرمان ده است پس مَلِک در طلب چنین مردی روزگار دراز مُتَفَحِّص می بود تا نشان دادند که شخصی،مُستَجمَعِ این خِصال و مُتَحلّی بدین خصایص از زَخارُفِ دنیا اعراض کرده و عِرضِ خود را از رَذایل او،صافی که در نظرِ حکمت ناخوب نماید،صِیانت داده و بضاعتِ دانش را سرمایه سعادت ساخته،نام او دانای مهران به،به فلان شهر مُقیم است.رای ملک و دختر بر آن قرار گرفت که او را بدان شخص دهند.

از روی خرد و آیین.ژرف اندیشی،در دختر شوهر دادن و انتخاب داماد شرط است.حق سرپرستی و مجبور کردن(دختر،به شوهر کردن)را که از حقوق پدران است،به خاطر نهایت دلسوزی پدری و فرزندی بدان،که باید احتیاط و جست وجوی فراوان در خواستن خیر برای دختران بنماید.شوهری که هم شأن نباشد،اگر نکند بهتر،و فرزندی که تیره بخت زاییده شود،نبودش بهتر است.اگر برابری را در دارایی و مال می جویی،از کاردانی دور است.کسی شایسته همتایی من است،که هر آنچه دارد،در دنیا از بین نرود و کم نگردد که دارایی،اگرچه فراوان هم باشد،در دنیا در محل نابودی است و در گذرگاه سیلِ رخدادها و میراث خواران و در جهان دیگر از بار سود خالی است.نژاد در دنیا،بدون پیوند کردار نیک در برابر خرد هیچ و در آخرت از اعتبار خالی است«پس هیچ نسبی در آن روز بین آنها نباشد»(مؤمنون،آیه۱۰۱)».شاه گفت:«تو شاه زاده هستی و شایسته است همسر تو از فرزندان شاهان باشد.زیبایی مرواریدها در به هم پیوستنشان از روی نظم است».دختر گفت:«شاه کسی است که هم بر خود فرمانروایی کند،هم بر دیگران».پادشاه گفت:«چه کسی این ویژگی را دارد؟»دختر گفت:«کسی که حرص و غضب را در زیر پای خرد پایمال کند،بر خود فرمانروا است و کسی که از عیب جویی دیگران دوری کند تا کسی از او عیب جویی نکند،هم بر خود فرمانرواست و هم بر دیگران».پس پادشاه در پیدا کردن مردی با این صفات،روزگاری طولانی جست وجو کرد تا این که به او نشانی فردی را دادند که جامع این صفات و آراسته به این ویژگی ها بود.از آرایش های دنیوی روگردان شده و آبروی خود را از خوهای پست که در چشم حکیمان نازیباست،نگاه داشته و کالای علم و دانش را سرمایه ای برای خوشبختی خود نهاده بود.اسم او«دانای مهران به»،که در فلان شهر زندگی می کند.نظر پادشاه و دختر آن بود که دختر را به این فرد بدهند.

کس بدو فرستاد و این تَراضی از جانِبَین حاصل آمد،خُطبه کاوین بخواندند و دختر را از حجره صَون و عِفاف،به حِجله زفافِ شوهر فرستادند.چون روزی چند برآمد،ملک از حال دختر و داماد بحث کرد و از مَحاسِن و مَقابِحِ خَلق و خُلقِ شوهر،یک به یک پرسید:به حقیقت بدانست که مُقارِنه ایشان از تثلیثِ سَعدَین،مسعودتر بود و از اتّصالِ نَیرَین به اوج و شَرف محمودتر و طَعمِ وِفاقِ هر دو عِندَ ذَواقِ العَسیله،بر مذاقِ یکدیگر افتاده است و روزگار از آن موافقت و مطابقت،وافَقَ شَنَّ طَبَقه،بر ایشان خوانده.روزی اردشیر به حُکمِ تقاضای مِهرِ فرزندی و پیوندِ پدری برخاست و به خانه دختر شد و از او بپرسید که با شوهر چگونه می سازی و طریقِ تَعَیش در میانه به رضای یکدیگر مقرون هست یا نی؟دختر گفت:من به هر آنچه از اخلاق و عاداتِ او مشاهدت می کنم،راضیم.هیچ نَفرَتی و نَبوَتی از او نیست،الّا از آنچه خوردنی و پوشیدنی و گستردنی همه در یک جای می نهد و آن از ترتیب و صواب دور می نماید.شاه گفت:اگر من از وی التماس کنم که این رَسمِ نامعهود بگذارد،شاید؟دختر گفت:بلی.

داستان شاه اردشیر با دانای مِهران به

شاه اردشیر با دانای مهران به خلوتی ساخت و از او درخواست که خوردنی از پوشیدنی جدا کند و از بهر هر مَأکولی و مَلبوسی،وِعایی و جایی مخصوص گرداند.دانای مهران به گفت:بِدان که من اجزای این جهان را مجموع کرده ام در یک جای و مُهرِ قناعت بر او نهاده.اگر مُتفَرّق کنم،هر یک را موضعی باید و از بهر آن حافِظی و مُرَتِّبی

کسی را نزد او فرستادند و این رضایت از هر دو طرف حاصل شد.عقد ازدواج خواندند و دختر را از اتاق عصمت و پاکدامنی به حجله آراسته وصل شوهر فرستادند.زمانی که چند روز گذشت،پادشاه از حال دختر و داماد جویا شد،و از نیکی ها و زشتی های سرشت و خوی شوهر یک به یک سؤال کرد.به راستی دید که جفت شدن آن دو از سه گوشه شدن(حالت ستاره ها که نهایت سعادت بخشی آن است)دو اختر سعد(مشتری و زهره)خوش یمن تر بود و از پیوستگی ماه و خورشید به نقطه اوج و بزرگی خود،ستوده تر.مزه سازگاری آن دو«هنگام چشیدن شهد وصال»خوش مزه آمده است و روزگار برای این سازگاری و برابری،گویی جمله«آقای شن با خانم طبقه سازگار آمد»را برای آنها خوانده است.یک روز اردشیر بنا بر خواهش محبت فرزندی و رابطه پدری،بلند شد و به خانه دخترش رفت.از او سؤال کرد که چگونه با شوهرت رفتار می کنی؟راه زندگی و معاش میان شما مورد رضایتتان هست یا نه؟دختر گفت:«من به هر کدام از ویژگی های اخلاقی او نگاه می کنم،از آن خشنودم و هیچ بیزاری و ناسازگاری با او ندارم؛جز آن که همه خوردنی ها،پوشیدنی ها و فرش ها را در یک جا کنار هم می گذارد و این کار از نظم و ترتیب دور است».شاه گفت:«اگر من از او بخواهم که این رفتار غیرطبیعی را رها کند شایسته است؟»دختر گفت:«بله».

قصه شاه اردشیر با دانای مهران به

شاه اردشیر،با«دانای مهران به»در خلوت نشست و از او خواست که خوردنی و پوشیدنی را جدا کند و برای هر خوراک و پوشاکی،ظرفی و مکانی مخصوص قرار دهد.«دانای مهران به»گفت:«همه اجزای این جهان را در یک جا جمع کرده و نشان خرسندی بر آن زده ام.اگر آنها را پراکنده کنم برای هر کدام نگهبانی و مرتب کننده ای

به کار آید و اعداد و اعیان آن بیشتر گردد.پس کار بر من دراز شود و تا درنگری این اژدهای خفته را که حرص نام است،بیدار کرده باشم و زخمِ دندان زهر آلوده او خورده.اردشیر گفت:از تنگی مُقام و مَأوای خود مَیندیش که مرا سَراهای خوش و خرّم است با صدهزار آیین و تزیین،چون نگارخانه چین آراسته.صحن های آن از میدانِ وَهم فَراخ تر و سقف های آن از نظرِ عقل عالی تر.خانه هایی چون رای خردمندان،روشن و چون روی دوستان،طَرب افزای.هر کدام که خواهی و دلت بدان فروآید،اختیار کن تا به تو بَخَشم و در آن جایگاه،فرش های لایق و زیبا بگسترانند و چندان که باید از اسبابِ مَأکول و مَطعوم،مُعَدّ گردانند و خدمتگاران و غلامان را هر یک به خدمتی بگمارند که گفته اند:اَلدُّنیا سَعَةُ المَنزِلِ وَ کَثرَةُ الخَدَمِ وَ طِیبُ الطَّعامِ وَ لینُ الثِّیاب.و اگر محتاج شوی به لشکر و سپاه و اتباعِ،چندان که خواهی،ساخته آید.دانای مهران به گفت:معلوم است که صدمه هادِمُ اللَّذات چون دررسد،کاشانه کیان و کاخِ خسروان،همچنان درگرداند که کومه بیوه زنان و با قصرِ قیصر همان تواند کرد که کَلاته گدایان و داهیه مرگ را چون هنگام حُلول آید،راه بدان عمارتِ عالی مُعتبر همچنان یابد که بدان خرابه مختصر.و زوال و فنا به ساحَت و فنای آن طرب سرای،همچنان نزول کند که بدین بیت الاحزان محقّر بنای.خانه اگر تا شرفاتِ قصرِ کیوان برآوری،بوم بوار بر بامِ او نشیند و سقفِ سرای را اگر به اوج فرقدین و فرقِ مِرزمین رسانی،غراب البینِ مرگ،بر گوشه ایوانش درناله زار و پرده زیر،«أین الامیر و ما فعل السریر و این الحاجب و الوزیر»برخواند و گوید:

لازم است و شمار و افراد آن بیشتر می شود؛در نتیجه کار من طولانی می گردد.اگر نیک بنگری این اژدهای خوابیده را که حرص نامیده می شود،بیدار کرده ام و نیش دندان های زهرآلود او را خورده ام.اردشیر گفت:«به کمی جا و مکان خودت فکر نکن که من خانه های آباد و سرسبزی دارم با صدهزار آذین و زیبایی که مانند نگارخانه چین مزین است.حیاطهای آن،از میدان خیال گشادتر و سقف های آن از دیدگاهِ خرد بلندتر است.خانه هایی که چون فکر عاقلان روشن و چون صورت دوستان،شادی آور است.هر کدام را که بخواهی و دلت جذب آن شود،انتخاب کن تا به تو ببخشم و در آن فرش های زیبنده و زیبا پهن کنند و هر اندازه که لازم است،از خوردنی و چشیدنی آماده کنند و چاکران و خادمان هر کدام مشغول خدمتی شوند که گفته اند:«نعمت دنیا،فراخی منزل و بسیاری چاکران و پاکی خوردنی ها و نرمی لباس هاست».و اگر نیازمند به لشکر و سپاه و یاران شدی آن اندازه که بخواهی،فراهم می شود».«دانای مهران به»گفت:«روشن است هنگامی که آسیب نابودکننده خوشی ها(مرگ)برسد،سرای شاهان و کاخ فرمانروایان را چنان واژگون می کند که کلبه بیوه زنان را،و با کاخ قیصران همان کار می کند که با کلبه فقیران.وقتی هنگام فرود آمدن بلای مرگ شود،به سراهای بزرگ و با اعتبار،همان گونه راه می یابد که به ویرانه های کوچک.نیستی و نابودی،به درون سراها و ایوان خانه شادی ها چنان فرود می آید که به این غم سرای کوچک.اگر خانه ات را تا کنگره های کاخ زحل هم بالا ببری،جغدِ نیستی بر پشت بام آن می نشیند.سقف خانه را اگر تا بالای ستاره فرقدین و سر ستاره شعرای یمانی و شامی هم برسانی،بازهم کلاغِ جدایی انداز مرگ،در کنار ایوان آن ناله اندوه بار و آهنگ زیرِ«فرمانروا کجاست و تخت او چه کرد و کجایند پرده دار و وزیرش»را می خواند و می گوید:

ص:۳۰۳

يا منزلاً لعب الزّمان بأهله طوار يجود لهم و طورا يمنع

اين الذين عهدتهم بك مرّه كان الزّمان بهم يضرّو ينفع

و حكايت همين حال گفت آن زنده دل که گفت:

داشت لقمان يكى كريچه تنگ چون گلوگاهِ ناى و سينه چنگ

بوالفضولى سؤال كرد از وى چيست اين خانه شش بَدَست و سه پى

با دَمِ سرد و چشم گريان،پير گفت هَذَا لِمَن يموتُ كَثير

چون كنم خانه گِل آبادان دل من أَيْنَما تَكُونُوا خوان

و امّـا مُبـالِغَت در استِلذاذ به شراب و طعام و تَنَعُّم به مَلابِس و مَفارِش كه مى نمايى،بدان كه نفس را در شاگردِ ناهموارند،حِرص و شهوت نام.يكى شكم خوارى،دَردكشى؛و يكى رَعنايى،خودآرايى.اگر همه روز در چهارخانه عناصر،اِباى آرزوهاى آن سازند،خورَد و سيرى ندانند،وَلايملَاُ جَوفَ ابنِ آدَمَ الّا التُّرابُ،و اگر همه عمر در هفت كارگاهِ افلاك،لباسِ رُعونَتِ اين بافند،پوشد و هنوز زيادت خواهد،وَالمُؤمِن لايكونُ وَبّاصاً وَلاشَحّاباً،پس عنانِ اختيار هر دو كشيده داشتن،تا جز طريقِ اقتصاد كه مَسلكِ روندگان راهِ حقيقت است نروند،اولى تر.اگر نيک تأمل كنى،پاسبانانِ گنجِ مُكنَت،مُقتَصِدانند كه در امورِ معاش

ص:۳۰۴

-ای سرایی که بازی گرفت روزگار،ساکنان تو را،گاه به آنان نعمتی می بخشد و گاه جلوگیری می کند.

-کجایند کسانی که یک بار در تو با آنان پیمان بستم.کسانی که روزگار به دست آنها هم سود می رساند و هم زیان.

و شرح همین حال را داده آن دل آگاهی که گفت:

-لقمان،خانه کوچکی از نی داشت که مانند گلوی نی و سینه چنگ(تنگ)بود.

-فضولی از او پرسید:«این خانه که شش وجب درازا و سه وجب پهنا دارد چیست؟!»

-لقمان با آه سرد و چشم گریان گفت:«این برای کسی که می میرد زیاد هم هست.

-چگونه منزل خاکی خود را آباد کنم،در حالی که دل من هر لحظه می گوید هرجا باشید(نساء،آیه ۷۸)«مرگ شما را می یابد»

اما درباره زیاده روی کردن در لذت بردن از نوشیدنی و خوردنی ها و بهره مندی از پوشیدنی و گستردنی ها؛بدان که نفس دو شاگرد رام نشدنی دارد به نام های حرص و شهوت.یکی پرخوری که تنها رنج از او پدید می آید و دیگری خودپسندی که خودآراست.اگر هر روز در جایگاه چهارعناصر(کره زمین)آش آرزوهای این یکی را بپزند،می خورَد و سیر نمی شود.جز خاک،درون آدمیزاد را پر نمی کند.اگر تمام عمر،هفت آسمان مانند یک کارگاه باشد و لباس خودپسندی آن یکی را در آن ببافند،می پوشد و هنوز هم بیش از آن می خواهد.مؤمن نه اندوهگین است و نه شاد و چهره برافروخته.اگر افسار اختیار هر دو(صفت)را در دست بگیری تا تنها بر راه میانه که طریق راهروان راه حق است برود،بهتر است.اگر خوب اندیشه کنی،نگهبانان گنجینه توانمندی،میانه روها هستند،که در امر زندگی،

تـا قـدم بر جادّه وسط دارنـد،هرگز رخنه زوال و نَقبِ اختِلال بـدان راه نیابـد.لازِلتَ غَنیاً مادُمتَ سَویاَ.و بـدان ای ملک،که من لشکری و نعمـتی بهـتر از این که تـو داری،دارم.گفت چگـونه؟دانـای مهران به گفت:این نعمت که داری،چون ببخشـی بـا تو بماند؟گفت:نی.گفت:چون خواهی که بنهی،به نگهبان محتاج باشـی؟گفت:بلی.گفت:اگر کسی از تو قوی تر مُتَعَرِّض شود،از دستِ تو انتِزاع توانـد کرد؟گفت:بلی.گفت:چون از این جهـان بگـذری،بـا خود توانی برد؟گفت:نی.گفت:ای ملک،آن نعمت که من دارم علم است و حِکمت که تـا خلق را بهره تعلیم بیشتر دهم و افاضتِ آن،بر خواهنـدگان بیشتر کنم،از عالَمِ بی نهایتی مایه بیشتر گیرد و در خزانه حافظه من،به هیچ امینی و حفیظی نیاز ندارد و دستِ هیچ مُتَغَلّبی جَبّار و جابری قَهّار بدو نرسد و به وقـت گذشـتن از ایـن منزل،اِنقطـاع و جـدایی او صـورت نبنـدد و ثمره انتِفـاع آنجـا زیـادت دهـد.ملک گفـت:این بهـتر و دانا گفت:این سـپاه که تو داری،امکان دارد که از تو آرزوهای بی انـدازه خواهنـد و اگر از مَواجِب و راتِبِ نَفَقه ایشان کم کنی و مَجـالِ طمع بر ایشـان تنگ گردانی،مطیع تو باشـند؟گفت:نی.گفت:اگر مثلا دشـمنی را بر تو غالب ببیننـد،ممکن بود که از تو برگردنـد و او را بر تـو اختیـار کننـد؟گفـت:بلی.گفـت:لشـکرِ مـن صـبر است و قنـاعت؛که از من همه چیزی به وقت و انـدازه خواهند.اگر دارم و بدهم،شُکر گویند و اگر ندارم و یا ندهم،شکیبایی و خرسندی نمایند و اگر همه اهل روی زمین،خصم من شونـد،از مُتـابِعتِ من عنـان نپیچاننـد.ملک گفت:این بهتر؛دانـا گفت:ای ملـک،دست از نَجاسَت و خَساستِ این جهان بشوی و خاک بر سرِ او کن.

ص:۳۰۶

مادامی که گام بر جاده میانه روی دارند،هیچ گاه سوراخِ نیستی و شکاف پریشانی به آن راه نمی یابد.پیوسته بی نیاز می مانی،مادامی که میانه رو هستی.ای پادشاه،بدان که من لشکری و نعمت هایی بهتر از آن چه تو داری،دارم»گفت:«چگونه؟»دانای مهران به گفت:«آیا این دارایی که داری،اگر ببخشی باز هم برایت می ماند؟»گفت:«نه».گفت:«هنگامی که بخواهی جایی بگذاری،آیا به نگهبان نیاز داری؟»گفت:«آری».گفت:اگر فردی نیرومندتر از تو به آن حمله کند.آیا می تواند آن را از دست تو درآورد؟»گفت:«آری».گفت:«زمانی که از این دنیا رفتی،می توانی با خودت ببری؟»گفت:«نه».گفت:«ای پادشاه»نعمتی که من دارم،علم و حکمت است که اگر آن را به مردم بیشتر تعلیم دهم و آن را به طالبانش بیشتر ببخشم،از جهان بیکران،بیشتر بهره مند می شود و گنج درون من،به هیچ امانتدار و نگهبانی نیازمند نیست و دست هیچ تجاوزگر سرکش و ستمگر چیره ای،به آن نمی رسد.هنگام رفتن از این جایگاه،گسستن و جدایی از آن متصور نیست و نتیجه سودآور،در آن جهان بیشتر حاصل می شود.»پادشاه گفت:«این بهتر است».دانا گفت:«شاید سپاهی که تو داری از تو خواسته های فراوانی داشته باشند و اگر اجر و مزد و هزینه های آنها را کم نمایی یا میدان آز را بر آنها تنگ کنی،آیا باز هم از تو فرمان می برند؟»گفت:«نه».گفت:«اگر مثلاً ببینند که دشمنی بر تو پیروز شده،امکان دارد که به تو پشت کنند و او را انتخاب کنند؟»گفت:«آری»گفت:«لشکر من شکیبایی و قناعت است که همیشه،همه چیز را از من به هنگام و به اندازه می خواهند؛اگر داشته باشم و به آنها بدهم،سپاس گزاری می کنند و اگر نداشته باشم یا ندهم،صبر نموده راضی اند.اگر تمام ساکنان زمین دشمن من شوند،از پیروی من سرپیچی نمی کنند».پادشاه گفت:«این بهتر است».دانا گفت:«ای پادشاه،دست از آلودگی و فرومایگی این جهان بشوی و خاک بر سر آن کن؛

(رع)کان خاک نیرزد که بر او می گذری،و تا چه کنی دوستی آنکه چون او را ستایش کنی،منّت نپذیرد و اگر بنِکوهی،از آن باک ندارد.بدهد بی موجبی و بازستاند بی سببی.تُقبِلُ اقبالَ الطّالِبِ وَ تُدبِرُ ادبارَ الهارِبِ تَصِلُ وِصالَ المَلولِ وَ تُفارِقُ فِراقَ العَجولِ،به وعده ای که کند،اومید وفا نباید داشت.از عَقدِ دوستی که بندد،تَوقُّع ثَبات نشاید کرد.این دوست نمای دل دشمن؛اَعنی،حِرص که دندان در شکم دارد،او را در نفسِ خود راه مده که چون درآید،تا خانه فروشِ عافیت تمام نروبد،بیرون نرود و بدان که جبر و استیلای او بر تو از هر دشمنی که دانی صَعب ترست؛چه وقتِ مغلوبی از دشمن توان گریختن و اگر از او زنهار خواهی باشد که بپذیرد و اگر به هدیه ای استِعطافِ او کنی،باشد که مهربان گردد.اما او چون دستِ استِحواذ یافت،چندان که از او گریزی،سایه وار از پیش و پسِ تو می آید و اگرش از در بیرون کنی،چون آفتاب از روزَن درآید و چون درآویخت،هر چند فریاد کنی خلاصت ندهد و تا هلاکت نکند،از تو بازنگردد،چنان که آن سه انبار را کرد.ملک گفت چون بود آن داستان؟

داستان سه انباز راهزن با یکدیگر

دانای مهران به گفت:شنیدم که وقتی،سه مردِ صُعلوکِ راهزن،با یکدیگر شریک شدند و سال ها بر مَدارِجِ راه های مسلمانان،کمینِ بی رحمتی گشودندی و چون نَوایبِ روزگار،دَمار از کاروانِ جان خلایق برمی آوردند.در پیرامُنِ شهری به اطلالِ خرابه ای رسیدند که قَرابه پیروزه رنگش به دورِ جورِ روزگار

زیرا به اندازه خاکی که بر آن پا می گذاری ارزش ندارد و به کارت نمی آید.به چه کارت می آید دوستی با کسی که وقتی او را می ستایی،منت تو را نمی پذیرد و اگر او را مذمّت کنی از آن نمی ترسد.بی هیچ دلیلی می دهد و بی هیچ سببی پس می گیرد.به تو روی می آورد،مانند خواهندگان و پشت می کند،مانند فراریان.به تو می پیوندد،مانند پیوستن یاران به ستوه آمده و از تو جدا می شود،مانند شتابزدگان.نباید به وعده هایش امید وفا داشته باشی و نه در برابر پیمان دوستیش توقع ثبات.این دوست شکلِ دشمن سرشت را؛یعنی،آز که دندان های پنهان دارد،به درون خود راه مده؛زیرا هنگامی که وارد شود تا همه رخت سرای آسودگی را نروبد و با خود نبرد بیرون نمی رود.بدان که ستم و چیرگی او نسبت به تو از هر دشمنی که می شناسی سخت تر است؛زیرا هنگام شکست خوردن از دشمن،می توان فرار کرد و اگر از او امان بخواهی،شاید قبول کند و اگر با هدیه ای از او دلجویی کنی،شاید مهربان شود.ولی هنگامی که او(حرص)دست چیرگی پیدا کرد،هر اندازه که از وی فرار کنی،مانند سایه در جلو و عقب تو حرکت می کند و اگر او را از در بیرون کنی،مانند آفتاب از سوراخ وارد می شود.هنگامی که با تو درگیر شد،هر قدر فریاد بزنی تو را رها نمی کند و تا نابودت نسازد از تو جدا نمی شود.چنان که با آن سه شریک این کار را کرد».پادشاه گفت:«قصه آن چگونه بود؟»

داستان سه شریک دزد با همدیگر

«دانای مهران به» گفت:«شنیدم زمانی سه مرد دزد راهزن با هم شریک شدند و سال ها در گذرگاه های مسیر مسلمانان،از نهانگاه ستم می تاختند و مانند رویدادهای سختِ روزگار،قافله زندگانی مردم را هلاک می کردند.در اطراف شهری،به ویرانه های خرابه ای رسیدند که شیشه مینایی(آسمان)آن را با گردش ظالمانه روزگار

ص:۳۰۹

خراب کرده بود و در و دیوارش چون مَستانِ طافِح،سر بر پای یکدیگر نهاده و افتاده.نیک بگردیدند.زیر سنگی صندوقچه زر یافتند،به غایت خرّم و خوشدل شدند؛یکی را به اتّفاق تعیین کردند که در این شهر باید رفتن و طعامی آوردن تا به کار بریم.بیچاره در رفتن مُبادِرَت نمود و برفت و طعام خرید و حرصِ مُردارخوارِ مردم کُش،او را بر آن داشت که چیزی از سُمومِ قاتل در آن طعام آمیخت،بر اندیشه آن که هر دو بخورند و هلاک شوند و مالِ یافته بر او بماند؛و داعیه رغبتِ مال،آن هر دو را باعث آمد بر آن که چون بازآید،زحمتِ وجود او از میان بردارند و آنچه یافتند،هر دو قسمت کنند.مرد بازآمد و طعام آورد.ایشان هر دو بَرجَستند و اول حلقِ او بفشردند و هلاکش کردند.پس بر سرِ طعام نشستند.خوردند و بر جای مُردند و زبانِ حال می گفت:هِی الدُّنیا فَأحذَروها.

از کس دِیت مخواه که خون ریزِ خود تویی کالا برون مجوی که دزد اندرون توست

این فَسانه از بهر آن گفتم که رضای نفس،به اندک و بسیار طلب نباید کرد و او را در مَرتعِ اختیارِ طبع،خَلیعُ العِذار فرا نباید گذاشت.

خو پذیرست نفسِ انسانی آنچنان گردد او که گردانی

وَالنَّفسُ راغِبةٌ اذا رَغَّبتَها و اِذا تُرَدُّ الی قَلیلٍ تَقنَعُ

و حکما گفته اند:اَمَل،دامِ دیو است از دانه او نگر تا خود را نگاه داری که هزار طاووسِ خِرَد و هُمای همّت را به صَفیرِ وسوسه ای از شاخسارِ قناعت درکشیده است و از اوجِ هوای استغنا

خراب کرده بود و در و دیوار آن،مانند مستانِ سرگردان،سر روی پای هم گذاشته و افتاده بودند.آنجا را خوب گشتند.در زیر سنگی یک صندوق طلا پیدا کردند.بسیار شاد و خوشحال شدند.با نظر هم،یکی را مشخص کردند که برود در شهر و غذایی بیاورد تا استفاده کنند.آن بیچاره اقدام به رفتن کرد و غذا خرید.حرص و آزی که مانند موجود مردارخوار و انسان کش است،او را در این اندیشه فروبرد که زهری کشنده در غذا بریزد؛با هدف آن که آن دو نفر بخورند و بمیرند و مالِ پیدا شده برای او بماند.انگیزه علاقه به مال،آن دو نفر را برانگیخت که وقتی او برمی گردد بار سنگین وجود او را از میان بردارند و هر چه یافتند،بین خودشان قسمت کنند.مرد برگشت و غذا را آورد.آن دو نفر پریدند و نخست گلویش را فشار داده،او را کشتند.سپس بر سر سفره غذا نشستند.خوردند و همان جا مُردند و زبان حال چنین می گفت:«این دنیاست از او بپرهیزید».

-از کسی خون بها طلب مکن که قاتل خودت،خودت هستی.مال دزدیده شده را در بیرون جست وجو مکن؛زیرا دزد در وجود توست.

این داستان را برای آن گفتم که(بدانی)خشنودی نفس را کم یا زیاد نباید بخواهی و آن را در چراگاه خواهش دل،افسارگسیخته نباید رها کنی.

-نفس انسان،به راحتی قبول عادت می کند و به هر چه او را خو بدهی،خوگر می شود.

-نفس آدمی را هرگاه به خواسته ای برانگیزی،نسبت به آن گرایش پیدا می کند و هنگامی که از چیزی بازداری،خرسند می گردد.

حکیمان گفته اند:آرزو،دام شیطان است.از دانه ریخته در این دام تا می توانی خودت را نگه دار،زیرا هزار عقلِ همچون طاووس و همّت بلند چون هما را با صداهای وسوسه انگیز از شاخه های درخت خرسندی به زیر کشیده و از بالای آسمان بی نیازی

به زیر آورده و بسته بندِ خویش گردانیده که هرگز رهایی نیافتند و گفته اند:چون شکم سیر باشد،غمِ گرسنگی مخور که بسیار سیر دیدم که پیش از گرسنه شدن،مرگش دریافت و چون تن پوشیده گشت،اندوهِ برهنگی مبر که بسیار برهنگان دیدم که پیش از پوشیده شدن تن و پوشیدگان پیش از برهنه شدن که نماندند و لباس جز کفن نپوشیدند و اندیشه خرج و صرفِ انفاق،بر خود مُستولی مکن که بسیار دیدم که در طلبِ زیادتی رفتند و مُکتَسَبِ بس حقیر و اندک از ایشان بازماند.

وَ مَن ینفِقِ السّاعاتِ فی جَمعِ مالِهِ مَخافَهَ فَقرٍ فَالّذی فَعلَ الفَقرُ

و این نکته بدان که مُقَدِّرِ اقوات و مُدبّرِ اوقات،قوُت را علّت زندگانی کرده است و هرگز معلول از علّت جدا نگردد.پس روشن شد که زندگانی کس،بی قوت نتواند بود.قَد فَرَغ اللّه تعالی مِن اربَعَهٍ:مِنَ الخَلقِ وَالخُلقِ وَالرِّزقِ وَالأجَلِ.

جهان را چه سازی که خود ساخته ست جهاندار از این کار پرداخته ست

و ای ملک،بدان که هر چند تو با جهان عَقدی سخت تر بندی،او آسان تر فرومی گشاید و چندان که در او بیشتر می پیوندی،او از تو بیشتر می گُسَلَد.جهان تو را ودیعت داری است که جمع آورده تو را بر دیگران تفرقه می کند و ثمره درختی که تو نشانی،به دیگران می دهد و هر بساط که گستری،درنوردد و هر اساس که نهی،براندازد.عمر را هیچ مَشربی بی شائبه تَکدیر ندارد،عیش را هیچ مایه ای بی عایده تَنغیص

پایین آورده است.آنها را در دام خود اسیر ساخته که هیچ گاه آزاد نشدند.گفته اند:وقتی شکم سیر باشد ناراحت گرسنگی نباش؛زیرا افراد سیر زیادی را دیده ام که قبل از گرسنه شدن،مرگ آنها را ربوده است.هنگامی که تن،لباس پوشید،غصه عریانی را مخور که برهنگان زیادی را دیده ام که قبل از آن که تنشان پوشیده شود(مردند)و لباس پوشیدگان زیادی که قبل از برهنه شدن مردند و لباسی جز کفن نپوشیدند.نگرانی مخارج و مصرف مال برای نفقه زندگی را،بر خود چیره مساز،زیرا افراد بسیاری را دیدم که برای یافتن بیشتر رفتند و دارایی ناچیزی از آنها به جا ماند.

-کسی که ساعات زندگیش را در اندوختن دارایی،از ترس تنگدستی سپری کند،کار او گدایی است.

و این نکته را بدان که تقسیم کننده روزی ها و تدبیرکننده زمان ها،خوراک را سبب حیات قرار داده است و هیچ وقت معلول از علت جدا نمی شود.روشن و مشخص است که زندگی هیچ فردی بدون غذا ممکن نیست.همانا خداوند از آفرینش چهار چیز برآسود:مردم،اخلاق و خوی،روزی و مرگ.

-چگونه می خواهی جهان را بسازی،در حالی که خودش ساخته است و خداوند از ساختن جهان آسوده شده است؟

ای پادشاه،بدان که هر اندازه با جهان پیمان محکمی ببندی،او به آسودگی باز می کند و هر قدر به آن بیشتر بپیوندی،بیشتر از تو جدایی می جوید.جهان برای تو مانند امانت داری است که مال گردآورده تو را بین دیگران تقسیم می کند و میوه درختی که تو کاشته ای به دیگران می دهد.هر فرشی که پهن کرده ای در هم می پیچد و هر پایه ای که بگذاری برمی اندازد.برای عمر هیچ آبشخوری را بدون آمیختگی با کدورت رها نمی کند و سفره زندگی را بدون بازگشتِ ناگواری ها و غصه ها

نگذارد.هرگز به گلوی او فرونرود که یک نواله بی استخوان،کسی را از خوان او برآید.هرگز از دلِ او برنیاید که یک شربت،بی تَجریعِ مَرارَت به کام کسی فرو شود.اگر صد یکی از آن که همیشه دنیا با تو می کند،روزی از دوستی بینی که مخلص باشد،او را با دشمن صدساله برابر داری.بینی که دیده خطابینِ تو را غِطای دوستی او چگونه حجاب می کند که این معانی با این همه روشنی،از او ادراک نمی کنی و سَمعِ باطل شنو را چگونه پنبه غفلت آگنده که ندای هیچ نصیحت از منادی خِرَد نمی شنوی؟حُبُّكَ الشَّیءَ یعمی و یصِمّ.و ای ملک،هرچه فرودِ عالم بالاست و در نشیبِ این خاکدان،همه عرضه عوارض تقدیر است و پذیرای تغییر و تبدیل و یک دَم زدن بی قبول آسیبِ چهار عناصر و حُلولِ آفتِ هشت مزاج ممکن نیست.چه ترکیب وجود آدم و عالم از اجزای مفرداتِ این بَسایط آفریدند به انتقالِ صورت،گاه هوا،هیأتِ آب بستاند،گاه آب به صورتِ هوا،مُکتَسی شود.گاه یبوسَت،اَوعِیه رطوبت بردارد.گاه بُرودَت،چراغِ حرارت بنشاند و آدمی زاد هرگز از این تأثیرات آزاد نتواند بود؛از سرما بِیفسُرَد و از گرما بِتَفسَد و از تلخ،نَفور گردد و از شیرین،ملول شود.بیماریش طراوت ببرد و پیریش نَداوت،زایل کند.اگر اندک غمی به دل او رسد،بِپَژمُرَد؛به کمتر دَردی بنالد،از جوع مُضطرِب شود،از عطَش مُلتَهِب گردد هر آنچه به حَیزِ وجود پیوست،در اعتِوارِ این حالات و تارات همه یک رنگند و یک حکم دارند.

ص:۳۱۴

رها نمی کند.هیچ گاه نمی پذیرد یک لقمه بدون استخوان(سختی)از سفره او کسی به دست آورد و از گلویش پایین رود.هرگز نمی پسندد حتی یک شربت بدون نوشیدن تلخی از دهان کسی پایین رود.اگر یک صدم از آنچه دنیا با تو رفتار می کند،روزی از یکی از دوستان ناب ببینی،او را با دشمن صدساله یکی می دانی.آیا می بینی چشم کج بین تو را پرده دوستی او چگونه می پوشاند؛که این معانی را با این وضوح از او درک نمی کنی؟گوش نادرست شنو را چگونه با پنبه بی خبری پر نموده که صدای هیچ نصیحتی را از ندادهنده عقل نمی شنوی؟عشق به چیزی،انسان را کور و کر می کند.ای پادشاه،هرچه پایین تر از جهان بالا است و در سرازیری این جهان خاکی،همه در معرض پیشامدهای مقدر است و پذیرنده دگرگونی و عوض شدن.نفس کشیدن بدون پذیرش آفت عناصر چهارگانه(عالم مادی)و ورود آسیب هشت طبع(چهار عنصر و چهار خلط)شدنی نیست؛زیرا بود انسان و جهان را از آمیختن پاره های تک تک این عناصر ساده آفریدند.در دگرگونی ظاهر،گاهی هوا،شکل آب می شود و گاهی آب،شکل و کسوت هوا را می گیرد.گاهی خشکی،هیأت ظرف های تری را به خود می گیرد و گاهی سرما،شعله گرما را خاموش می کند.آدمی زاد هیچ گاه از این تأثیرپذیری ها نمی تواند رها شود.از سرما یخ می زند و از گرما بسیار داغ می شود.از تلخی می گریزد و از شیرینی بیزار می شود.بیماری،شادابی او را از بین می برد و پیری،تازگی او را.اگر اندوه کمی به دلش راه بیابد،پژمرده می شود.با کمترین درد می نالد.از گرسنگی نگران و از تشنگی برافروخته می گردد.هر چیزی که به جایگاه هستی بپیوندد،در پذیرش این مراتب و نوبت ها،همه یکسان است و یک حکم را دارد.

ص:۳۱۵

وَاَی قناهٍ لَم تُرنَّح کُعوبُها وَ ای حُسامٍ لَم یصِبهُ فُلولُ

وَ ای هِلالٍ لَم یشِنهُ مَحاقُهُ وَ ای شِهابٍ لَم یخُنهُ افُولَ

و بدان ای ملک که ایزد تعالی،تو را راعی رَعیت و مُراعی مصالح ایشان کرده است،از ایشان به تیغ سِتَدن و به تازیانه بخشیدن و از آن تَرکِ کلاه و طَرفِ کمر آراستن مَورِثِ دو وَبال و موجب دو نَکال است یکی سَفالَتِ سائلی،چنان که گفته اند:

خواستن کُدیه ست،خواهی عُشر خوان،خواهی خراج زآن که گر صد نام خوانی،یک حقیقت را رواست

چون گدایی چیز دیگر نیست جز خواهندگی هرکه خواهد،گر سلیمان ست وگر قارون گداست

و دوم،عهده مسئولی است که تو را در دیوانِ مُحاسِبَت بر پای دارند،«کُلُّکُم راعٍ وَ کُلُّکُم مَسئولٌ عَن رَعِیتِه»،و سرزده خجلت می باید بود، وَ لَوْ تَری إِذِ الْمُجْرِمُونَ ناکِسُوا ،و بدان که تو را عقل بر هفت ولایتِ تن امیر است و حسّ،مُعینِ عقل و شهوت،خادمِ تن.مگذار که هیچ یک قدم از مقامِ خویش فراتر نهند.نگه دار،مُعینِ عقل را تا اعانتِ شهوت نکند و خادمِ تو امیرِ تو نگردد و بدان که زَخارِف و زَهَراتِ دنیا،اگرچه سخت فریبنده و چشم افسای خِرَد است،اما چون مرد خواهد که خود را از مطلوبات و مرغوباتِ طبع بازدارد،

-کدام نیزه است که بندهای آن از جا به در نرود و کدام شمشیر است که کند نشود؟

-کدام هلال است که سیاهی محاق آن را زشت نکند و کدام شهاب است که افول،پرتوش را تباه نکند؟

و بدان ای پادشاه که خداوند بلند مرتبه تو را همچون چوپان مردم و پاسدار مصلحت های آنان کرده است.با زور شمشیر از آنها مال گرفتن و بی حساب و با نشانه سرِ شلاق،بخشیدن و با آن(مال)،گوشه کلاه و گُل کمربند را آراستن،باعث برجای ماندن دو سختی و موجب دو جزا است؛یکی پستی درویشی؛چنان که گفته اند:

-از دیگران خواستن،گدایی است؛خواهی نام آن را زکات بگذار یا مالیات؛زیرا اگر آن را با صد نام هم بخوانی،همه یک حقیقت دارد.

-گدایی چیزی نیست جز پرسش و خواهش.هر کس که از دیگران چیزی بخواهد حتی اگر سلیمان یا قارون هم باشد،باز هم گداست.

دوم،وظیفه بازخواست؛که تو را در دیوان محاسبه روی پا نگه می دارند؛«همه شما چوپانید و از همه شما در برابر زیردستانتان بازخواست می شود».باید سرافکنده خجالت باشی«و اگر ببینی گنهکاران را که سرهایشان را به زیر انداخته اند»(سجده،آیه۱۲).بدان که خرد تو بر هفت شهر تن تو فرمانروا است.حواس یاریگر خرد و شهوت،خدمتگزار تن است.اجازه مده که هیچ کدام از آنها پا از جایگاه خود جلوتر بگذارند.مواظب باش که یاریگر خرد،یاور شهوت نفس نشود و خدمتکار تو بر تو فرمانروایی نکند.بدان که آرایش های فریبنده و بی ارزش و خوشی ها و زیبایی های دنیا،هرچند بسیار فریب دهنده و چشم بند عقل است،ولی اگر کسی بخواهد خود را از خواهش ها و خواسته های نفس باز دارد،

نیـک در مُنکَراتِ آن نِگَرَد تـا به لطایفِ حیل و تَـدَرُّج از او دور شود؛مثلاً چنان که مِی خواره،هرگه که از تلخی می و ترشـی پیشانی خود و نفرتِ طبیعت و قَذف و تَلَوُّثِ جامه از آن و دردسرِ سحرگاهی و ندامتِ حرکات و عربده شبانه و شکستنِ پیاله و جام و دست جنگی و دشنام و تقدیمِ مَلهیات و تأخیرِ مهمّات و رنجِ خُمار و کارهای نه بهنجار و خجالت از آن و شَناعت بر آن یـاد آرد،بَشاعَتِ آن در مـذاقِ خِرَد اثر کنـد و هر زمان،صورتِ آن پیش چشم دل آرد،انـدک انـدک قـدم بازپس نهـد و بازایستد و همچنین شکاردوست که از هنگـامِ دوانیـدنِ اسب بر پی صـید از مُخـاطره بر عَـثره اسب و سَـقطه خـویش که مَظِنّه هلاـک است،بیندیشد و مَعَرّتِ تَعَرُّضِ نخجیر و خـوفِ زخمِ پنجه پلنـگ و دنـدانِ گُراز و غصه گریختنِ یـوز و بـاز و تضـییع روزگـارِ خویش پیش خـاطر آرد و مضـرّت بسـیار در مقـابله منفعتی انـدک نهـد،لاشـکّ بر دل او سـرد گردد و به ترکِ کلّی انجامـد و از موقع خطر خود را در پنـاه عقل برد.و ای ملک،در ایام طراوت شـباب که نوبهار عمر است،از ذُبولِ پیری که خزانِ عیش و برگ ریزِ امَل است،یاد می دار.

تَمَتَّع مِن شَمیمِ عَرارِ نجدٍ فَما بَعدَ العَشِیهِ مِن عَرارِ

و همچنین هنگـام فراغت از مشغولی و به وقت عزِّ توانگری از ذُلِ درویشـی و در نعمت شادی از محنتِ دلتنگی و در صـحّت مزاجِ تن،از عـوارض بیمـاری و در فراخی مجـالِ عمر،از تنگی نفسِ بازپسـین یـاد آر تـا حقّ هر کسـی پیش از فَواتِ فرصت و ضِیاعِ وقت گزارده شود،زیرا که این ده گانه احوال همه برادرانِ صُلبی مَشیت اند که ایشان را آسمان،

باید خوب به زشتی های آن بیاندیشد تا بتواند با چاره اندیشی های باریک و خُردخُرد،از آن دور شود.مثلاً همچنان که شراب خوار هر هنگام که به یاد تلخی شراب،تندخویی خود،بدطبعی،حالت تهوّع،آلودگی لباس(در اثر نوشیدن)آن،سردردهای هنگام سحر،پشیمانی از کردار،ستیزه جویی نیمه شب،شکستن پیاله شراب و جام،دست به یقه شدن،ناسزاگویی،پیش گرفتن لهو و لعب،به تأخیرانداختن کارهای واجب،سختی خماری،کارهای غیرعادی و شرمندگی حاصل از آن و زشتی آن بیفتد،ناخوشی شراب در کام عقل او کارگر می افتد و هر زمان که تصویر آن کارها را با چشم دل بنگرد،کم کم پس می کشد و خودداری می کند.همچنین کسی که دوست دار شکار است،وقتی به یادِ دواندن اسب به دنبال شکار،خطرهای لغزیدن اسب و افتادن خود که می تواند سبب هلاکت شود بیفتد،زشتی حمله شکار،ترس از جراحت پنجه پلنگ و دندان گراز،اندوه فرار کردن یوز و باز شکاری و هدر دادن زندگی خود را در ذهن آورد و ضررهای زیاد را در برابر سود کم قرار دهد،بی گمان در دل او(حس شکار)سرد شده،به ترک یکباره منجر می شود و از جایگاه خطر خودش را در پناه خرد جای می دهد.ای پادشاه،در روزگار شادابی جوانی که بهار جان است،به یاد پژمردگی دوران پیری که ایام پاییز زندگی و خزان باغ آرزوهاست باش.

-از بوی خوش نرگس بهره مند شو؛زیرا پس از پایان روز نرگسی باقی نمی ماند.

و نیز موقع آسایش،به یاد گرفتاری باش و هنگام ارجمندی بی نیازی،به یاد خواری فقیری و هنگام نعمت شادمانی به یاد رنج ناراحتی باش.هنگام سلامتی تن،به یاد عارضه های بیماری و هنگام بهره مندی از فرصت زندگی،به یاد سختی دم جان کندن باش،تا حق هر کسی را قبل از از دست رفتن مجال و تباه شدن زمان ادا کنی؛زیرا این حالت های دهگانه،همه مانند برادران اصلی تقدیرند که آنها را آسمان،

دو دو به یک شکم زاید و تو أمانِ رَحِمِ فطرت اند که از پی یکدیگر نگسَلَند و چون به زمین آیند،قابله وجود بی فاصله،نافِ ایشان به یک جا زند و بهترینِ مخلوقات در این معنی چنین می فرماید:اِغتَنِم خَمساً قَبلَ خَمسٍ شَبابَکَ قَبلَ هَرَمِکَ وَ صِحّتَکَ قَبلَ سُقمِکَ وَ غِناکَ قَبلَ فَقرِکَ وَ فَراغَکَ قَبلَ شُغلِکَ وَ حَیاتَکَ قَبلَ مَماتِکَ.و ای ملک،در ذِمَّتِ عقلِ تو هیچ حقّ واجبُ الاَداتر از عمر نیست که چون اجل حالّ گردد،گزارش آن مُحال باشد و در فوایدِ مَکتوبات خواندم که امام احمدِ غَزّالی،رَحِمَهُ اللّه،روزی در مَجمَعِ تذکیر و مجلسِ وعظ،روی به حاضران آورد و گفت:ای مسلمانان هرچه من در چهل سال از سرِ این چوب پاره شما را می گویم،فردوسی در یک بیت گفته است.اگر بر آن خواهید رفت،از همه مستغنی شوید:

زروزِ گذر کردن اندیشه کن پرستیدنِ دادگر پیشه کن

و کَفی بِالمَوتِ واعِظاً خود دادِ این معنی می دهد.و ای ملک،بدان که این اموال مُنَضَّد که به صورتِ عَسجَد و زَبَرجَد می نماید،هیمه دوزخ است و نفسِ تو حَمّالَةَ الْحَطَبِ که از بهر داغِ پیشانی بر هم می نهد، یَوْمَ یُحْمی عَلَیْها فِی نارِ جَهَنَّمَ فَتُکْوی بِها جِباهُهُمْ وَ جُنُوبُهُمْ وَ ظُهُورُهُمْ هذا ما کَنَزْتُمْ لِأَنْفُسِکُمْ فَذُوقُوا ما کُنْتُمْ تَکْنِزُونَ .اکنون بکوش تا باشد که به نیرنگِ دانش،خود را از صحبتِ این گنده پیرِ رعنا و این سالخورده شوها که چون تو بسیار شوهران را در چاهِ بیراهی سرنگون افکنده است،رهایی توانی داد و آنچه راهِ سعادت جاودانی و نعیم باقی است،

جفت جفت در یک شکم به دنیا می آورد و همچون بچه های دوقلوی زهدان آفرینش هستند که پشت سر هم اند و هنگامی به زمین می آیند،هستی،مانند قابله ای،بدون وقفه،ناف هر دو را می بُرد.برگزیده آفریدگان(حضرت محمد صلّی الله علیه و آله)در این باره این گونه می فرماید:«پنج چیز را پیش از رسیدن پنج چیز غنیمت دان:جوانی را پیش از پیری،سلامتی را پیش از بیماری،بی نیازی را پیش از نیازمندنی،آسودگی را پیش از گرفتاری و زندگی را پیش از مرگ».ای پادشاه،بر عهده خرد تو هیچ حقی به ادا کردن سزاوارتر از عمر نیست؛زیرا هنگام فرود مرگ،دیگر پرداخت آن حق،نشدنی است.در کتاب فواید مکتوبات خواندم که«امام احمد غزالی»-خداوند او را رحمت کند-روزی در جلسه ذکر و مجلسِ سخنرانی،روی به مخاطبان کرد و گفت:«ای مسلمانان،همه آنچه من در مدت چهل سال از بالای این تکه چوب(منبر)برای شما می گویم،فردوسی در یک بیت گفته است،اگر طبق آن عمل نمایید،از همه بی نیاز می شوید.

-به روز گذر کردن از دنیا فکر کن و تنها خداوند عادل را پرستش نما.

«برای عبرت،مرگ کافی است»خود،حق این معنی را ادا می کند.ای پادشاه،بدان که این دارایی های فراهم آمده که مانند زر و گوهر و زبرجد به نظر می رسد،هیزم جهنم است و نفسِ تو«حمل کننده این هیزم است»(مسد،آیه۵)که برای داغ نهادن بر پیشانیت«روزی که(این سیم ها)را در آتش جهنم می تابند و با آن،پیشانی آنها را داغ می نهند و پشت هایشان را(و می گویند)این آن گنجی است که برای خود فراهم کردید.پس بچشید آنچه را ذخیره نمودید»(توبه،آیه۳۵).اکنون تلاش کن تا شاید با چاره گری علم،بتوانی خود را از هم نشینی با این عجوزه فریبنده و این پیر زشت سالخورده که شوهران بسیاری مانند تو را در چاه گمراهی سرنگون کرده است آزاد نمایی و آن چه راه خوشبختی همیشگی و نعمت جاودان است،

به دست توانی آورد.ملک اردشیر،کلماتِ حکمت آمیزِ او چون دل با جان بیامیخت و حلقه قبولِ وَصایای او از گوشِ باطن بیاویخت.پس از آنجا پیشِ دختر آمد و گفت:مبارک باد تو را جفتی که از هنرپیشگانِ عالَم،طاق است و در دانش،سرآمدِ آفاق.راهِ رستگاری این است که او پیش دارد و بر آنچه او می کند،مَقامِ اعتراض نیست.غم این مَتاعِ مُستعار در این خانه مُستَجار چنین توان خورد و بعدَ ما جَری ذلِک در حاصلِ کار و فَذلِکِ حالِ خویش تأمّل می کرد و به زبانِ اعتبار و انتِباه می گفت:

این عمرِ گذشته در حسابِ که نَهَم؟ آخر به چه کار بوده ام چندین سال؟

شیوه اجتهاد پیش گرفت و قدم در طریقِ سَداد نهاد و به قدرِ استِطاعت،خود را از انقیادِ نَفسِ امّارهٌ بِالسّوء به یک سو کشید،اِلی ان ماتَ عَلی ما عاشَ عَلیهِ وَاللّهُ المُوَفِّقِ لِذلِکَ وَ الهادی الیه.

تمام شد بابِ ملک اردشیر و دانای مهران به.بعد از این یاد کنیم بابِ دیو گاوپای و دانای دینی و مُبَین گردانیم که فایده علم چیست و شجره علم،چون به ثمرِ عمل بارور شود،چه اثر نماید و مُهره خصمِ نادان را در شِشدَره قُصور چون اندازد؟

باری تعالی،خداوند،خواجه جهان،مُعینُ الاسلام را توفیق جَمعِ بَینَ الحَقّین و تحصیلِ سَعادَتَین مُیسّر کناد و بر خیر مواظب داراد بِمَنِّهِ وَ سَعَهِ جُودِه.

بتوانی به دست آوری».اردشیرشاه،سخنان حکمت آموز او را مانند دل،در کنار جان خود گذاشت و حلقه پذیرش پندهای او را در گوش نهان خود آویزان کرد.از آن جا نزد دختر برگشت و گفت:«مبارک باد بر تو همسری که از هنرمندان جهان یگانه ترین و در علم و دانش سرآمد است.راه نجات همین راهی است که او می رود و در برابر کارهای او جای هیچ خرده گیری نیست.اندوه این کالای امانتی را در این خانه اجاره ای(دنیا)این گونه باید خورد».پس از گذشتن آن رویداد،به پایان کار و انتهای احوال خود فکر می کرد و با زبان پندگیری و آگاهی چنین می گفت:

-«این زندگی از دست رفته را چگونه در شمار عمر آورم،نمی دانم در این سالها مشغول چه کاری بوده ام».

راه و روش تلاشگری را پیش گرفت و گام در راه درستی نهاد و به اندازه تواناییش،خود را از فرمانبرداری نفسِ بدفرمای،کنار کشید.تا بر آن شیوه ای که زندگی می کرد،مُرد و خداوند توفیق دهد برای آن و به سوی خود هدایت کند.

باب اردشیرشاه و«دانای مهران به»تمام شد.پس از این باب«دیو گاوپای»و«دانای دینی»را ذکر می کنیم و روشن می نماییم که فایده دانش چیست و این که درخت دانش وقتی به میوه عمل بارور می شود،چه نتیجه ای دارد و مهره دشمن نادان را در نهایتِ عجز(و ناتوانی مانند گرفتار شدن در ششدره صفحه نرد و قمار)چگونه گرفتار می کند.

خداوند بلند مرتبه،پادشاه جهان،یاور اسلام را توفیق دهد به جمع آوری دو مهره دنیا و آخرت و فراهم کردن نیکبختی دو جهان و او را به خیر و نیکی وادارد؛قسم به احسان و فراخی کرمش.

ص:۳۲۳

سؤالات باب سوم

۱.این جمله را ترجمه کنید:«نِعم الخَتنُ القَبرُ».

۲.تَثلیث سَعدین در این جمله یعنی چه؟«به حقیقت بدانست که مقارنه ایشان از تثلیث سعدین مسعودتر بود».

۳.این بیت را شرح کنید:

چون کنم خانه دل آبادان دل من أَیْنَما تَکُونُوا خوان

۴.این جمله به چه معنایی است؟«اگر نیک تامل کنی پاسبانان گنج مُکنَت،مُقتَصِدانند که در امور معاش،قدم بر جاده وسط دارند».

۵.این جملات را بازگردان کنید:«در پیرامُن شهری به اطلالِ خرابه ای رسیدند که قَرابه پیروزه رنگش به دَورِجُورِ روزگار،خراب کرده بود و در و دیوارش چون مستان طافح سر به پای یکدیگر نهاده،افتاده».

۶.این جمله یعنی چه؟«هر آنچه به حیزِ وجود پیوست در اعتِوارِ این حالات و تارات همه یکرنگند».

۷.این جمله را معنی کنید:«شکاردوست که از هنگامِ دوانیدنِ اسب بر پی صید،از مُخاطره بر عَثره اسب و سَقطه خویش که مظَنّه هلاک است».

۸.این بیت را ترجمه نمایید:

تَمَتَّع مِن شَمیمِ عَرارِ نَجدٍ فَما بَعدَ العَشیهِ مِن عَرارِ

۹.برادران صُلبی چه کسانی هستند؟

۱۰.این جمله در توصیف چه چیزی است؟چرا؟«بکوش به نیرنگِ دانش،خود را از صحبتِ این گِنده پیرِ رعنا و این سالخورده شوها که چون تو بسیار شوهران را در چاه بیراهی سرنگون افکنده رهایی توانی داد».

ص:۳۲۴

فعالیت جنبی

-شوهر دادن دختران را در مرزبان نامه با قابوس نامه و کیمیای سعادت مقایسه کنید.

-در مورد«شَن و طبقه»و زندگی آنان تحقیق کنید.

-با کمک تفسیر کشف الاسرار و روض الجنان زندگی لقمان حکیم را بنویسید.

-چند آیه از قرآن با ترجمه آن،در نکوهش حرص و طمع و ستایش قناعت و خرسندی ذکر نمایید.

-با توجه به بیت زیر تفاوت عُشر و خَراج از نظر فقهی چیست؟

خواستن کُدیه است خواهی عشر خوان خواهی خراج زآن که گر صد نام خوانی،یک حقیقت را رواست

-امام محمد غزالی و آثارش را با استفاده از کتاب های تذکره و تاریخ ادبیات معرفی کنید.

-در مورد مراتب نفس انسان،با استفاده از تاریخ بیهقی،قابوس نامه،کیمیای سعادت و حدیقه سنایی،تحقیق نمایید.

ص:۳۲۵

باب چهارم

اشاره

در دیو گاوپای و دانای دینی

ملک زاده گفت:در عُهودِ مُقدّم و دُهُورِ مُتقَادِم،دیوان که اکنون روی در پرده تَواری کشیده اند و از دیدهای ظاهربین محجوب گشته،آشکارا می گردیدند و با آدمیان از راه مُخالِطت و آمیزش درمی پیوستند و به اغوا و اضلال،خلق را از راه حقّ و نجات می گردانیدند و اباطیلِ خیالات در چشم آدمیان آراسته می نمودند.تا آنکه که به زمین بابل مردی دین دار بادید آمد بر سرِ کوهی مسکن ساخت و صومعه ای ترتیب کرد و آن جایگه سَجّاده عبادت بگسترد و به جاده عصمت،خلق را دعوت می کرد تا به اندک روزگاری،بساط دعوت او روی به بسطت نهاد و بسیار کس،اِتّباع دانش او کردند و اتباع بی شمار برخاستند.و تَمسُّک به قواعِد تَنسُّک او ساختند و از بِدَعتِ کفر،به شِرعَت ایمان آمدند و بر قبله خدای پرستی اقبال کردند و از دیوان و افعال ایشان اعراض نمودند و ذکر او در اقالیم عالم انتشار گرفت و نزدیک آمد که سِرّ حدیث سَیبلُغُ مُلکُ امّتی مازُوِی لی مِنها،در حقّ او آشکارا شدی.دیوان سراسیمه و آشفته از غَبنِ آن حالت پیش مهتر خود،دیو گاوپای آمدند که از مَرَده عَفاریت و فَجَره و طَواغیت ایشان بود،

ص:۳۲۶

باب چهارم داستان دیو گاوپای و دانای دینی

شاه زاده گفت:«در زمان های گذشته و روزگاران پیشین،دیوها که الآن چهره شان در حجاب پوشیدگی است و از چشم آشکار بین انسان ها پنهان هستند،نمایان در بیرون می گشتند و با انسان ها از راه آمیزش و پیوستگی ارتباط داشتند.آنها با گمراهی و به بیراهه بردن،مردم را از راه حق و رستگاری دور می کردند و پندارهای نادرست را در چشم انسان ها زیبا می نمودند.تا این که در شهر بابل،مرد دین داری ظاهر شد و در بالای کوهی خانه ای ساخت.او پرستشگاهی ساخت و در آن جا جانماز بندگی پهن کرد.وی مردم را به راه پاکی می خواند.تا این که در زمان کمی،سفره دعوت(به حق)او گسترش پیدا کرد و افراد بسیاری از او پیروی نمودند.پیروان زیادی به وجود آمدند و به آیین پارسایی او چنگ زدند و از ناراستی کفر،به راه روشنِ ایمان آمدند و به طریق توحید روی نمودند.آنها از دیوها و کارهایشان روگردان شدند و یاد او در همه جای جهان پخش شد.و نزدیک بود که راز سخن«روزی قلمرو پیروان من به آن اندازه می رسد که برای من رسید»برای او نیز آشکار و سزاوار او شود.دیوها مضطرب و آشفته شدند و از زیان آن حالت،نزد بزرگ خود،دیو گاوپای رفتند.او از عفریت های سرکش و ستمکاران زشتکار طغیانگر و طاغوت آنها بود.

ص:۳۲۷

دیوی که به وقتِ افسون چون ابلیس از لا حَول بگریختی و چون مغناطیس در آهن آویختی.مقتدای لشکر شیاطین و پیشوای جُنودِ مَلاعین بود،قافله سالار کاروانِ ضلال و سرنفر رهزنانِ وهم و خیال؛نَقب در خزینه عصمت آدم زدی،مُهر خاتَم سلیمان بشکستی،طلسم سَحَره فرعون ببستی.دیوان همه پیش او به یک زبان فریادِ استغاثَت برآوردند که این مردِ دینی بر این سنگ نشست و سنگ در آبگینه کار ما انداخت و شُکوهِ ما از دلِ خلایق برگرفت.اگر امروز سَدّ این ثُلمَت و کشفِ این کُربَت نکنیم،فردا که او پنج نوبتِ ارکانِ شریعت بزند و چَترِ دولت او سایه بر اطراف عالَم گستَرَد و آفتابِ سلطنتش سر از ذُروه این کوه برآرد،ما را از انقیاد و تتّبعِ مُراد او چاره نباشد.

با بخت گرفتم که بسی بستیزم از سایه آفتاب،چون بگریزم

دیو گاوپای چون این فصل بشنید،در وی تاثیری عجب کرد،آتشِ شیطنتِ او لَهَباتِ غَضَب برآورد؛اما عنانِ عَجَلت از دست نداد.گفت:از شما زمان می خواهم که چنین کارها اگرچه توانی برنتابد،اما بی تابی هم نشاید کرد و اگر چند تأخیر احتمال نکند،بی تقدیمِ اندیشه ژرف،در آن خوض نتوان کرد.پس سه سر دیو را که هر سه دستورانِ مُلکَت و دستیاران روز محنت او بودند،حاضر کرد و آغاز مشاورت از دستورِ مهترین نمود و گفت:

دیوی که سرعت عملش هنگام سحر و جادو مانند سرعت فرار شیطان از شنیدن عبارت«لا حَولَ وَلا قوه الاّ باللّه»بود و مثل آهن ربایی که به شدت آن را می رباید.فرمانده لشکر شیطان ها و رهبر آن نفرین شدگان،رئیس کاروان سالار گمراهی و سرگروه راهزن های گمان و پندار که گنج پاکدامنی انسان را سوراخ می کرد و انگشتری سلیمان را می شکست و طلسم جادوگران فرعون را می بست.دیوها همه در برابر او یک زبان و یک جا فریاد دادخواهی سر دادند که این مرد دیندار در این کوه آمد.آینه امید ما را با سنگ شکست و ابهت ما را از دل انسان ها بیرون کرد.اگر امروز این رخنه را نبندیم و این غم را دور نسازیم،در آینده که او به نشانه حکومت،پنج بار(با نمازهای یومیه)طبل سلطنت شرعی را بکوبد و سایه بان بخت او در گوشه و کنار جهان،سایه اندازد و خورشید فرمانروایی اش از بلندای این کوه طلوع کند،ما چاره ای جز گردن نهادن و پیروی در برابر خواست او نداریم.

-گیرم که بتوانم با بخت بد خود بجنگم،ولی بی فایده است زیرا مثل سایه ای به دنبال من است و نمی توانم از آن فرار کنم.

دیو گاوپای وقتی این سخنان را شنید خیلی در او تأثیر گذاشت.آتش دیوخویی او،شعله های خشم برکشید؛ولی زمام توسن شتاب زدگی را از دست نداد.گفت:«از شما فرصتی می خواهم،اگرچه در چنین کارهایی سستی جایز نیست،ولی بدون درنگ هم شایسته نیست آن را انجام دهی.هرچند تأخیر در آن تحمل پذیر نیست،ولی بدون پیش گرفتن فکر عمیق نمی توان به ژرفای آن رسید».پس سه نفر دیو را که هر سه از وزیران سلطنت و همکاران روزهای سختی او بودند،حاضر کرد و شروع به مشورت نمود.از وزیر بزرگتر شروع کرد و گفت:

رای تو در این حادثه که پیش آمد،چه اقتضا می کند؟گفت:بر رای خردمندان کارآزموده پوشیده نیست که دو چیز بر یک حال پاینده نماند یکی دولت در طالع،دوم جان در تن؛که هر دو را غایتی معلوم و امدی معین است و چنان که بر وِفق مذهبِ تَناسُخ روح از قالبی که محلِ او باشد،به قالبی دیگر حُلول کند،دولت(نیز از طالعی)که ملایم او باشد به طالعی دیگر انتقال پذیرد و مردم در ایام دولت از نَکِبات مُتاثِّر نگردد و قواعد کار او از صدماتِ احداث خلل نگیرد.مثلاً چون کوهی که عَرّاده رعد و نَفّاطه برق و مَنجنیقِ صَواعِق و سنگ بارانِ تگرگ و تیرپرّان بارانش رخنه نکند و چون روزگار دولت به سر آمد،درختی را مانَد که مایه نَداوت و طَراوت از او برود و ذُبول و فُتور بدو راه یابد،به نرم تر بادی،شاخ او بشکند و به کمتر دستی که خواهد،از بیخش برآرد و بی موجبی از پای درآید و گردش روزگارِ غدّار و قاعده گردونِ دَوّار همیشه چنین بوده است.

فَیومٌ عَلینا و یومٌ لنا و یومُ نُساءُ وَ یومٌ نُسَرّ

امروز که ایام در پیمان وِلای اوست و قضا آنجا که رضای او،هر تیرِ تدبیری که ما اندازیم بر نشانه کار نیاید و هر اندیشه که در دفع کار او کنیم،خام نماید،بس ما را علّت به طبیعت باز می باید گذاشتن و آن زمان را مُتَرقِّب و مُتَرصِّد بودن که آفتابِ دولتِ او به زوال رسد و خداوند طالع از بیتُ السّعاده تحویل کند و بخت سایه بر کار ما افکند وَ تِلْکَ الْأَیّامُ نُداوِلُها بَیْنَ النّاسِ ،تا اگر به مقاومت او قیام نماییم،ظفر یابیم و پیروز آییم و نصرت ما را باشد و نگونساری و نکبت او را.گاوپای دستور دوم را اشارت کرد

«نظر تو درباره این اتفاقی که افتاد،چه حکم می کند؟»گفت:«بر نظر عاقلان مجرب و با تجربه مخفی نیست که هیچ گاه دو امر در یک حالت پایدار نمی مانند؛یکی خوشبختی در طالع انسان و دیگری روان در جسم؛زیرا هر دوی آنها پایانی مشخص و فرجامی معین دارند.همچنان که طبق آیین تناسخ،روح از جسمی که قرارگاه آن است به جسم دیگر فرود می آید،خوشبختی نیز از بختی که مناسب آن است به بخت دیگری جابه جامی شود و مردم در روزگار نیک بختی از رنج و سختی اثری نمی بیند و اساس کارهایشان از این رخدادها سست نمی شود؛مانند کوهی که سنگ انداز رعد و آتش انداز برق و منجنیق صاعقه ها و سنگ باران تگرگ و تیر پرتابی باران در آن نفوذ نمی کند.هنگامی که روزهای خوش به پایان برسد،مانند درختی است که تر و تازگی و شادابی آن از بین می رود و پژمردگی و سستی در آن اثر می کند.با وزیدن اندک بادی شاخه های آن می شکنند و ناتوان ترین پنجه ای که اراده کند،آن را از ریشه در می آورد(بدون دلیل از ریشه در می آید)گردش روزگار فریبکار و راه و روش آسمان گردان،همیشه این گونه است.

-روزی بر ما و روزی با ما است.یک روز به ما بدی می رسد و یک روز شادی.

امروز که روزگار در عهد دوستی با او و تقدیر هم جایی است که خشنودی اوست،هر گونه تدبیری که چون تیر به کار بریم،به هدف نمی خورد و هر فکری که در جهت دور کردن او به کار بریم،ناپخته به چشم می آید.پس باید سبب و موجب این کار را به طبیعت بسپاریم.و منتظر و مراقب زمانی باشیم که آفتاب خوشبختی او به پایان برسد و صاحب بخت از خانه خوشبختی برگردد.(در این صورت)خوشبختی بر کارها سایه می افکند«و آن روزگار،می گردانیم آن را در میان مردمان»(آل عمران:۱۲۴)تا اگر برای پایداری در برابر او برخیزیم فاتح و پیروز شویم و سرنگونی و خواری از او باشد».گاوپای به وزیر دوّم اشاره کرد

که رای تو در این باب بر چه جملت است؟جواب داد که آنچه دستور گفت،پسندیده حقّ و ستوده عقل است،لیکن به هیچ وجه دست از سِگالش بازداشتن و بندِ تعطیل و تَسویف بر دست و پای قدرت و ارادت نهادن،صواب نیست؛زیرا که چون بخت او قوی حال شد و تو نیز از قصد او تَقاعُد نمایی،مددِ قوّت او کرده باشی و در ضعفِ خویش افزوده و مَرد دانا هر چند که دولت را مساعِد دشمن بیند،از کوشش در مقاومت به قدر وُسعِ خویش کم نکند و آن قدر که از قدرتِ خویش باقی بیند،در حفظ و ابقای آن کوشد،چون طبیبی که مثلاً از استِردادِ صِحّتِ بیمار عاجز آید،بقایای قُوای غریزی را به حُسنِ مُداوات و حِیلَ حکمت برجای بدارد که اگر نه چنین کند،هلاک لازم آید.پس چندان که در امکان گنجد،هَدم مبانی کارِ او ما را پیش باید گرفت و اگرچه او مَقاوِدِ تقلید بر سر قومی کشیده است و مَقالیدِ حُکم ایشان،در آستین گرفته و کُلّ مِجَرٍّ فی الخَلاءِ یسَرّ،ما را به میدانِ مَحارِبَت بیرون باید شدن و از مرگ نترسیدن که جواب خصم به زبان تیغ توان دادن،نه به سپَرِ سلامت جویی که در روی حَمیت کَشی.

فَحُبُ الجبَانِ النفسَ اورَدَهُ التّقُی وَ حُبُّ الشُّجاعِ العِزّ اوَرَدَهُ الحَربا

گاوپای روی به دستور سِیوم آورد که مقتضای رای تو در امضای اندیشه های ایشان چیست.جواب داد که آن چه ایشان انداختند در خاطر تو جای گرفت که آفرینش همه آفریدگان چنان است که هر آنچه بشنود و طبیعت او را موافق و ملایم آید،زود به قبول آن مُستَرسِل شود؛سِیمَا که سخن نظمی نیکو و عبارتی مُهَذّب و لفظی مُستعذَب دارد،سبک آن سخن در قالب آرزوی او نشیند و گفته اند:

که نظر تو در این باره چگونه است؟جواب داد:«آنچه وزیر گفت،مورد پسند حقیقت و ستایش خرد است؛ولی به هیچ وجه دست از بداندیشی کشیدن و بند بیکاری و تأخیر بر دست و پای توانایی و اراده زدن درست نیست؛زیرا هنگامی که بختش نیرومند و استوار شد و تو هم از ستیزه با او باز ایستی به او کمک نموده،به ضعف خود اضافه کرده ای و انسان خردمند،هر چند خوشبختی را موافق دشمن ببیند،از تلاش در ایستادگی به اندازه و توانایی خود،کم نمی گذارد و آن مقدار از قدرتِ خود را که باقی ببیند در حفظ و نگهداری آن می کوشد؛مانند پزشکی که مثلاً ـ اگر از بازگرداندن سلامت بیمار ناتوان شود،آثار نیروهای فطری را با درمان نیک و چاره ای از سر دانش،نگاه می دارد؛که اگر چنین کاری نکند،هلاک بیمار واجب می شود.پس آن اندازه که امکان دارد.پایه ویرانی اساس کار او را در نظر گیریم،اگرچه ریسمان های پیروی را بر سر قومی انداخته است و کلیدهای فرمان برداری آنها را به دست خود گرفته(آنها را فرمانبردار خود کرده)«و هر اسب دواننده ای در تنهایی شاد می شود.ما باید به میدان جنگ برویم و از مرگ نترسیم؛زیرا پاسخ دشمن را تنها با زبان شمشیر باید داد نه با سپر عافیت جویی جستن،که آن را بر چهره غیرت بکشی.

-جان دوستی ترسو،او را به پرهیز از خطر وامی دارد و عزت طلبی شجاع او را به پیکار می کشاند».

گاوپای رو به وزیر سوّم گفت:«نظر مناسب تو در اجرای آراء آنها چیست؟»پاسخ داد:«آنچه آنها گفتند در دل تو قرار گرفت؛زیرا خلقت همه مخلوقات به گونه ای است که هر چیزی را بشنوند که سازگار و طبق سرشتشان باشد،زود به پذیرش آن روی می آورند؛به ویژه اگر کلام،شعر زیبایی باشد و یا گفتاری پیراسته که واژگانی شیوا داشته باشد.شیوه آن گفتار در کالبد رغبت جای می گیرد و گفته اند:

چنان که به آهنِ پولاد،آهن های دیگر شکافند،به الفاظ عَذبِ شیرین سَلب و سَلخ عادتِ مردم کنند،چون شعرِ دلاویز و نکته های لطف آمیز که بسیار بخیلان را سَخی و بددلان را دلیر و لئیمان را کریم و ملولان را ذَلول و سَفیهان را نَبیه گرداند؛امّا رای من آن است که اگر خود میسّر شود خون ریختن این مرد دینی صَلاح نباشد وَخامت آن زود به ما لاحِق گردد و این انداخت،از حَزم و پیش بینی دور است.چه اگر او را بی سببی واضح و الزامی فاضِح و علّتی ظاهر و حجّتی باهِر از میان بردارند،مُتدَینی دیگر به جای او بنشیند و دیگری قائم مقام او گردانند و این فتنه تا قیامُ السّاعه قائم بماند و کار از مَقامِ تَدارُک بیرون رود،چه عامّه خلق،ضُعَفا را به طبع دوست دارند و اقویا را دشمن؛اما تدبیر صالح و اندیشه مُنجَح آن است که به وسوسه شیطانی و هندسه سِحردانی،اساسِ دنیادوستی در سینه او افکنی و او را به نقش زَخارُف در این سرای غرور،مشغول و مَشغوف گردانی و دیوار رنگین نگارخانه شَهوات و لذّات را در چشم او جلوه دهی و قطراتِ انگبینِ حرص از سر شاخسار امل چنان در کام او چکانی که اژدهای اجل را زیر پای خویش گشاده کام نبیند وَ وَ زَیَّنَ لَهُمُ الشَّیْطانُ ما کانُوا یَعْمَلُونَ بر ناصیه حال او نویسی تا کافّه خلایق او را از کَفاف ورزی و عَفاف جویی به دنیا مشغول بینند.چون تو به اظهارِ مَعایب و افشای مَثالِبِ او زبان بگشایی،تو را تصدیق کنند و از او برگردند و بازار دعوتش کُند شود.گاوپای را این فصل از غرض دورتر نمود و به صواب نزدیک تر؛پس گفت:نیکو رای زدی و راست راهی نمودی.

«همچنان که با آهن آب داده(فولاد)،آهن های دیگر را می شکافند،با کلمات شیوای شیرین،عادات مردم را از آنها گرفته و بر می اندازند.همان گونه که اشعار دلنشین و نکته های لطیف می تواند افراد خسیس را بخشنده و ترسوها را شجاع و فرومایه ها را باکرامت و بی قراران را نرم و نادانان را آگاه نماید.ولی نظر من آن است که اگر امکان دارد،کشتن این مرد دیندار درست نیست و ناگواری آن به زودی به ما می رسد.این طرح از هوشیاری و دوراندیشی،دور است؛زیرا اگر او را بدون دلیل روشن و نیاز آشکار و سبب مشخص و برهان واضح بکشند،فرد دیندار دیگری به جای او می نشیند و کس دیگری را جانشین او می کنند و این فتنه تا قیامت برپا می ماند و دیگر نمی توان آن را جبران کرد؛زیرا مردم عادی،ضعیفان را ذاتاً دوست دارند و با افراد نیرومند دشمن هستند.ولی چاره درست و فکر برتر آن است که با وسوسه شیطان و مهندسی افسون و جادو،پایه علاقه به دنیا را در دل او بگذاری و او را با جلوه های فریبنده زندگی در سرای فریبنده دنیا سرگرم و شیفته کنی و دیوار خانه پر نقش و نگار شهوت ها را در چشم او زیبا نمایی و قطره های شهد آز را از شاخه های درخت آرزوها،چنان در دهانش بچکانی که اژدهای مرگ را در زیر پایش،دهان گشاده نبیند و آیه«و زینت داد برای آنها شیطان آنچه را انجام می دهند»(انعام،آیه ۴۳)را بر پیشانی احوالش بنویسی تا همه مردم ببینند که او از قناعت به کفاف خود و پاکدامنی جستن،روی گردان شده،مشغول دنیا است.هنگامی که تو به بیان کاستی ها و آشکار کردن زشتی هایش زبان باز کنی،تو را راست گو می انگارند و از او روی گردان شده،بازار دعوتش کساد می شود».برای گاوپای این سخنان از غرض ورزی دور و به راه درست نزدیک تر بود.پس گفت:«نظر درستی ارائه کردی و راه مستقیمی را نشان دادی.

اِذا نَحنُ ادلَجنا و انت امامُنا کَفی لِمَطایانا بِلُقیاک هادیاً

اکنون رای من آن است که در مجمعی عامّ بنشینم و با او در اسرارِ علوم و حقایقِ اشیا سخن رانم تا او در سؤال و جواب من فرومانـد و عـورتِ جهـلِ او بر خلق کشف کنم.آنگـه خـون او بریزم کـه اگر کشـتن او بر تمهیـد ایـن مقـدّمات کـه تـو می گویی،موقوف دارم،جز تضییعِ روزگـار نـتیجه ندهـد و روی به دسـتورِ مِهـتَر آورد که خـاطر تو در اعمـالِ این انـدیشه چه می بینـد؟گفت:چون کـاری بین طَرَفَی النَّقیض افتـد،حکم در آن قضـیه بر یـک جـانب کردن و از یک سو اندیشـیدن اختیار عقل نیست، عَسـی أَنْ تَکْرَهُوا شَـیْئاً وَ هُوَ خَیْرٌ لَکُمْ وَ عَسی أَنْ تُحِبُّوا شَیْئاً وَ هُوَ شَرٌّ لَکُمْ .بسا خطاها که وَهم به صورت صواب در نظر آورد و بسا دروغ ها که خیال در لباس راستی فرانماید،چنان که که پسرِ احولِ میزبان را افتاد.گاوپای پرسید که چگونه بود آن داستان؟

داستان پسر احولِ میزبان

دسـتور گفت:شـنیدم که وقتی مردی بود،جوانمردپیشه،مهمان پذیر،عنان گیر،کیسه پرداز،غریب نواز؛همه اوصافِ حَمیده ذات او را لازم بود مگر احسان که متعـدّی داشتی و همه خصـلتی شـریف در طبع او خاصّ بود الاّ انعام که عامّ فرمودی،خرج او از کیسه کسبِ او بودی،نه از دخلِ مالِ مظلومان؛

ص:۳۳۶

-هنگامی که ما در شب راه برویم و تو پیشوای ما باشی،برای راهنمایی کاروان ما چهره ات کافی است.

اینک نظر من آن است که در انجمنی همگانی بنشینم و با او درباره رازهای دانش و حقیقت چیزها بحث کنم تا او در پاسخ به پرسش های من درماند و من زشتی نادانی او را برای مردم فاش کنم.سپس او را بکشم؛زیرا اگر کشتن او را به آماده سازی مقدماتی که تو می گویی وابسته کنم،جز هدر دادن وقت نتیجه ای ندارد.پس روی به وزیر بزرگ تر کرد[و گفت:]«که رأی تو درباره به کار گرفتن این فکر چیست؟»گفت:«زمانی که کاری بین دو طرف ضد قرار گیرد،صدور حکم در آن امر،نسبت به یک طرف و یک جانبه فکر کردن،برگزیده خرد نیست.«چه بسا چیزی را مکروه و ناخوشایند می دانید،در حالی که آن برای شما خیر است و چه بسا دوست دارید چیزی را و آن برای شما بد است»(بقره،آیه ۲۱۴)چه بسیار اشتباهاتی که توهم آن را درست جلوه می دهد و چه بسیار دروغ هایی که خیال آن را در لباس راست نشان می دهد،همچنان که برای پسر دوبین آن میزبان اتفاق افتاد».گاوپای پرسید:«آن داستان چگونه است؟»

داستان پسر دوبین میزبان

وزیر گفت شنیدم:«زمانی مردی بود،با کردار جوانمردان،مهمان دوست،مهمان نواز(که حتی افسار اسب مهمان را می گرفت)،بسیار خرج کننده و غریب نوازنده که تمام صفات پسندیده لازم سرشت او بود،جز بخشش و نیکی او که همچون فعل متعدی از حد گذشته بود.تمام ویژگی های خوب مختص ذات او بود؛مگر نیکی،که در وجود او عمومی بود[اثرش به دیگران هم می رسید].هزینه های او از جیب کار و کسب خودش بود،نه از درآمد مال مظلومان؛

ص:۳۳۷

چنان که اهل روزگار راست.چه دودی از مطبخشان آنگه برآید که آتش در خَرمنِ صد مسلمان زنند و نانی بر خوانچه خویش آنگه نهند که آب در بنیادِ خانه صد بی گناه بندند.مُشتی نمک به دیگشان آنگه رسد که خرواری بر جراحتِ درویشان افشانند.دو چوب هیمه به آتشدانشان وقتی درآید که دویست چوبدستی بر پهلوی عاجزان مالند.کِرام عالَم،رَسمِ افاضتِ کَرَم،خاصّه در ضیافت از او آموختندی.آن گِره که سِفلگان وقت نزولِ مهمان در ابروی آرند،او در نقش کاسه و نگارِ خوانچه مَطبخ داشتی و آن سرکه که بخیلان به هنگام ملاقات واردان در پیشانی آرند،او را در ابای سِکبا بودی.

وَ یکادُ عِندَالجَدبِ یجعَلُ نَفسَهُ حُبّ ِالقُری حَطَباً عَلَی النّیران

وقتی دوستی عزیز در خانه او نزول کرد؛به انواع اکرام و بزرگ داشتِ قدوم،پیشباز رفت و آن چه مقتضای حال بود،از تعهّد و دلجویی تقدیم نمود.چون از تَناوُلِ طعام بپرداختند،میزبان بر سبیلِ اعتذار از تَعذُّرِ شراب حکایت کرد و گفت:شک نیست که آیینه زنگار خورده عیش را صیقلی چون شراب نیست و طبعِ مُستَوحِش را میانِ حریفانِ وقت،که بقای صحبتِ ایشان را همه جای به شیشه شراب شاید خواند و وفای عهدِ ایشان را به سَفینه مجلس،از مَکارهِ زمانه،مونسی از او به نشین تر نه.

چنـان کـه مردم روزگـار چنین می کننـد.زیرا هنگـامی دود از آشپزخـانه آنهـا بیرون می آیـد که آتش در خرمن هسـتی صـد مسـلمان بزننـد و زمانی نان بر سـفره خود می گذارند که آب خرابی را در اساس خانه صدها بی گناه بریزند.مقداری نمک به دیگ غذای آنها هنگامی می رسد که یک خروار بر زخم فقیران بپاشـند و هیزم در آتش دان آنها هنگامی ریخته می شود که چنـدین برابر آن چوبـدستی بر پهلوی بیچارگان زنند.جوانمردان عالم،رسمِ گستردنِ بزرگواری،به ویژه در مهمانی را،از او می آموختنـد.چین هـایی که فرومـایه هـا هنگـام ورود مهمـان بر صورت خود می آورنـد،او آن را در نقش و نگار کاسه و ظروف سفره آشپزخـانه خـود به کـار می برد[سـفره اش را تزیین می کرد]و آن ترشـی را که خسـیس هـا هنگـام دیـدن مهمـان هـا در صورت خود آشکار می سازند،او در آش سرکه خود به کار می برد.

-نزدیک بود جانش را در تنگسالی به جای هیزم در آتش ضیافت بگذارد؛به خاطر مهمان دوستیش.

هنگامی که دوست عزیزی به خانه او می آمـد،با انواع احترام و خیر مقـدم به اسـتقبال او می رفت و آنچه مناسب احوال بود از پرسـتاری و دلجویی انجـام می داد.وقتی از خوردن غـذا فارغ شدنـد،میزبان از روی عـذرخواهی،از کمیابی شـراب حرف زد و گفت:«بی گمان،آیینه زنگ زده زندگی را چیزی مانند شـراب شـفاف نمی کند و برای سرشت وحشت زده میان دوستانی که باقی مانـدن دوستی آنها را همه جا،به شـیشه شـراب باید تشبیه کرد و وفاداری آنها را نسـبت به هم،به دفتر شـعر(که آن را می نوشند و این را می خوانند و کنار می گذارند)،در برابر ناخوشی های زمانه همدمی از شراب،خوش معاشرت تر نیست.

ص:۳۳۹

اَدِرها وُفِیتِ الدّائِراتُ فِانّها رَحی طالِماً دارَت عَلَی الهَمِّ وَالحَزَن

وَ لَستُ احِبُّ السُّکرَ الاّ لانّهُ یخَدِّرُنی کَیلاً احِسَّ اذی المِحَن

و بـا این همه،از آنچه در این شب هـا با دوسـتان صَـِرف کرده ایم،یک شـیشه صِـِرف باقی است.اگر رغبتی هست تا ساعتی به مُناوِلَتِ آن تَزجیه روزگار کنیم.مهمان گفت:وَالجودُ بِالمَوجودِ غایتُ الجود،حُکم تو راست.میزبان پسر را فرمود که برو و فلان شیشه که فلان جای نهاده است،بیار.پسـر بیچاره به حَوَلِ چشم و خَبَلِ عقل مُبتلی بود،برفت.چون چشـمش بر شیشه آمد،عکسِ آن در آیینه کژنمـای بصـرش دو حجم نمـود.به نزدیـک پـدر آمـد که شـیشه دو است،کـدام یـک آرم؟پـدر دانست که حـال چیست،اما از شـرمِ روی مهمان،عرقش بر پیشانی آمـد تا مگر او را در خیال آید که به دیگر یک ضَـنَت کرده است و به رِکَّتِ رای و نزولِ همّت او را منسوب دارد.هیـچ چاره نـدانست،جز آن که پسـر را گفت:از دو گانه یکی بشکن و دیگر بیار.پسـر به حکمِ اشارت پدر سـنگی بر شـیشه زد،بشـکست.چون دیگری نیافت خایب و خاسِـِر باز آمد و حکایتِ حال بازگفت.مهمان را معلوم شد که آن خلل در بصرِ پسر بود نه در نظرِ پدر.

این افسـانه از بهر آن گفتم تـا بـدانی که حـاسّه بصـر،با آن که در ادراکِ اعیانِ اشـیا،سـلیم ترِ حواس است،از مواقعِ غلط ایمن نیست.حـاسّه بصـیرت که از حواسّ بـاطن در پسِ حجـاب های اوهام و خیالات می نگرد،از مواردِ صواب و خطا چگونه خالی تواند بود؟می باید که به صَرفِ اندیشه ژَرف در این کار نگه کنی و بی تأمُّل و تَثبُّت،قدم در راه این عزیمت ننهی

ص:۳۴۰

-ای کسی که می خواهی از رویدادهای بد ایمن باشی جام شراب را بگردان.پس همانا آن،مانند آسیابی است که پیوسته بر غم و اندوه می گردد.

-من مستی را دوست ندارم،جز آنکه بر من پرده بی خبری می کشد تا من آزار رنج ها را درنیابم.

با وجود این،از آنچه در این شب ها با دوستان سپری کرده ایم یک شیشه شراب ناب باقی مانده که اگر میل و رغبت داری،چندی با تناول آن روزگار بگذرانیم».مهمان گفت:«و بخشش به آنچه موجود است نهایت بخشندگی است.اختیار با توست».میزبان به پسر دستور داد برو و فلان شیشه را که فلان جا گذاشته شده است بیاور.پسر بیچاره که به دوبینی چشم و تباهی خرد(دیوانگی)گرفتار بود،رفت.هنگامی که چشمش به شیشه افتاد،تصویر آن در آیینه کج بینِ چشمش،دو تا جلوه کرد.نزد پدر آمد و گفت:«دو تا شیشه است کدام را بیاورم؟»پدر فهمید که موضوع چیست؛از خجالت مهمان،عرق بر پیشانیش نشست که مبادا او فکر کند در شیشه دیگر بخیلی کرده و او را به سستی اندیشه و پستی همت منسوب کند.چاره نداشت جز آن که به پسر گفت:«یکی از دو شیشه را بشکن و دیگری را بیاور».پسر طبق فرمان پدر،سنگی را به شیشه زد،شکست.هنگامی که شیشه دوّم را ندید،ناامید و زیانکار برگشت و شرح حال را گفت.مهمان دانست که آن کاستی در چشم پسر بود،نه در بلندنظری پدر.

این داستان را برای آن گفتم که بدانی قوه بینایی با آن که در درک نمایش اشیا،سالم ترین حواس است،ولی از جایگاه خطا و اشتباه دور نیست.پس نیروی بینش که از حس های باطنی است و از پشت پرده های وهم و خیال نگاه می کند،پس از موانع درست و نادرست،چگونه می تواند در امان باشد.باید با ژرف اندیشی در این کار بنگری و بی اندیشه و درنگ،گام در راه این تصمیم نگذاری

ص:۳۴۱

که آفریدگار،جلّ و عَلا،با آن که از جمله جواهر حیوانات جوهر آدمی را مطهّرتر آفریده است و بهره دانایی و تیزبینی و هوشمندی،ایشان را بیشتر داده و به هر یک ستاره ای از ستارگانِ عِلوی و سِفلی،نگهبانِ احوال کرده تا همچنان که دایگان،طفل را پرورند،او را در حِضانه تربیت می دارد و می پرورد و هر یک را فرشته ای از عالَم قُدسِ ملکوت،آموزگار گردانیده و لوح تفهیم و تعلیم در پیش نهاده،چنان که در صفت بهترین موجودات می آید، عَلَّمَهُ شَدِیدُ الْقُوی * ذُو مِرَّةٍ فَاسْتَوی ،و لیکن چون از پی هَوی قدمی فرانهند،اسیر ما دیوان شوند و مسخّر و مقهور ما گردند.پس ما که سِرشتِ گوهر از دودِ تیره مُظلِم و جَهلِ مُرکّب داریم،اگر زِمام دل به دست هَوی دهیم و دست از تفکّر و تَانّی بازداریم،چه حال باشد و با آدمی که این همه عُدَّت و آلت دارد و به چندین خِصال،مُتَّصِف است،چگونه برآییم؟اَخوُا الظّلماءِ اعشی باللّیل،گاوپای گفت:شنیدم آنچه گفتی و در نِصاب حق قرار گرفت.لیکن به مهارت هنر و غَزارتِ دانش و یاری خِرد و حَصافَت بر خصم،چیرگی توان یافت.چنان که موش بر مار یافت.دستور پرسید که چگونه بود آن داستان؟

داستان موش و مار

گاوپای گفت:شنیدم که وقتی موشی در خانه توانگری خانه گرفت و از آنجا دَری در انبار بُرد و راهی به باغ کرد و مدّت ها به فراغِ دل و نشاط طبع،در آنجا زندگانی می کرد و بی غَوایلِ زحمتِ مُتَعرّضان به سر می برد.

ص:۳۴۲

که خداونـد بزرگ و بلند مرتبه با آن که از بین تمام گوهرهای جانوران،گوهر وجود انسان را پاک تر آفریده و سـهم دانش و باریک بینی و تفکر آنها را بیشتر داده است.برای هر کـدام از آنها سـتاره ای از سـتاره های عالَم بالا و پایین را نگهبان حالشان کرده تا همان طور که دایه،کودک را پرورش می دهد،او را تحت تربیت قرار داده پرورش دهند.برای هر کدام فرشـته ای را از عـالم پـاک بالاـمعلم قرار داده و دفتر فهم و آموزش را جلوی آنهـا گذاشـته است.همان گونه که در میان ویژگی های بهترین مخلوقات(رسول اکرم صلّی الله علیه و آله)چنین آمده«او را آموخت نیرومند صاحب قدرت،پس راست و برابر شد»(نجم:آیه۵ و۶)ولی زمـانی که از روی خواهش نفس،گـامی پیش تر بگذارنـد،گرفتـار مـا دیوها می شونـد و در تسـخیر و غلبه ما قرار می گیرند.پس ما که آفرینش گوهرمان از دود سیاه تاریکی و نادانی بسیار است،اگر اختیار دلمان را به دست هوی و هوس بدهیم و دست از انـدیشه و درنـگ برداریم،چه اتفـاقی می افتـد؟با انسان که این همه ساز و برگ و وسـیله دارد و به این همه ویژگی های سـتوده آراسـته است.چگونه می توانیم مقابله کنیم؟کسـی که روز کم می بینـد و شب کور می شود.گاوپای گفت:«آنچه گفتی شـنیدم و آن به عنوان اصـل حق قرار گرفت؛ولی با زبردستی در هنر و دانش فراوان و کمک خرد و خردورزی،می توان بر دشمن غلبه کرد.همچنان که موش بر ما پیروز شد».وزیر پرسید:«که قصه آن چگونه است؟»

داستان موش و مار

گاوپـای گفـت:«شـنیدم زمـانی،موشـی در خـانه ثروتمنـدی لاـنه کرد و از آن جـا دری به انبـار بـاز کرد و راهی به سـوی بـاغ گشود.دیری چند با خیال آسوده و شادکامی در آنجا زندگی می کرد و بدون بلای ازدحام تجاوزگران به سر می برد.

هر کو به سلامت است و نانی دارد وز بهر نشستن آشیانی دارد

نه خادم کس بود،نه مخدوم کسی گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

و آنکه در پناه سایه حِصنِ امن،با کِفایتِ نعمت،نشستن در چاربالشِ خُرسندی مُیسّر دارد و بر سر این فَضله،طمع جوید،سزاوار هیچ نیکی نباشد.

اِذَا الصِّحَهُ وَالقُوَّه باقٍ لَکَ وَالأمنُ وَ اصبحَت اخا حُزنٍ فَلا فارَقَکَ الحُزنُ

روزی ماری اژدهاپیکر با صورتی سخت مُنکَر،از صحرای شورستان،لب تشنه و جگرتافته به طلب آبشخور در آن باغ آمد و از آنجا گذر بر خانه موش کرد.چشمش بر آن آرام جای افتاد.دَری چنان در بستان سرای گشاده که در امن و نُزهت از روضه ارَم و عَرصه حَرم نشان داشت با خود گفت:

روزی نگر که طوطی جانم سوی لبت بر بوی پسته آمد و بر شکّر اوفتاد

مار آن کُنجِ خانه عافیت یافت،بر سرِ گنجِ مُراد بنشست و سر بر پای سلامت نهاد و حلقه وار خود را بر درِ گنج بست.آری،هر که را پای به گنجِ سعادت فرورود،حلقه این در زند،اما طالبانِ دنیا حلقه درِ قناعت را به شکل مار می بینند که هر کس را دستِ جنبانیدن آن حلقه نیست،لاجرم از سَلوت سرای اقبال و دولت چون حلقه بر درند.

کسی که عزّتِ عُزلت نیافت،هیچ نیافت کسی که روی قناعت ندید،هیچ ندید

ص:۳۴۴

-هر کسی که تندرست است و نانی برای خوردن و لانه ای برای نشستن دارد.

-نه او خدمتکار کسی است و نه کسی خدمتکار او.بگو شاد زندگی کن که جهان خوشی دارد.

کسی که در پناه سایه ای در ایمنی،با فراهم بودن رزق بنشیند،و مسند قناعت را به آسانی فراهم آورد،افزون بر این ها،زیادی آز را بجوید،سزاوار هیچ نیکی نیست.

-هنگامی که تندرستی،نیرو و ایمنی برای تو بر جای باشد؛

-و با وجود آن،هنوز اندوهگین باشی،پس غم از تو جدا مباد.

روزی مار اژدهاپیکری،با چهره بسیار زشت،از بیابان شوره زار،تشنه لب با جگری سوخته(از شدت عطش)برای پیدا کردن آبشخوری وارد آن باغ شد.آنجا از کنار خانه موش رد شد.چشمش به آن جای پر آسایش افتاد،دری مانند در باغ دلگشا باز دید که در ایمنی و خوشی،از باغ بهشت و صحن حرم در آن نشانه هایی بود.با خود گفت:

-رزق مرا ببین که جانم همچون طوطی به آرزوی پسته دهانت به پرواز درآمد،ولی به شیرینی لبت رسید.

مار گوشه خانه سلامت را پیدا کرد و روی گنج کامروایی نشست.سرش را روی پای تندرستی گذاشت و خود را مانند حلقه در آن خانه گنج صفت بست.بله پای هر کس در گنج خوشبختی فرو برود،حلقه این در(سعادت)را می کوبد؛ولی دنیاجویان،حلقه درِ سرای قناعت را مانند ماری می بینند که هر کس توان جنباندن آن را ندارد.ناچار از بی غمی منزل خوشبختی و سعادت،مانند حلقه پشت در هستند.

-کسی که به ارجمندی گوشه گیری دست پیدا نکرد،گویی به هیچ نرسید کسی که چهره قناعت را ندید گویی هیچ ندید.

ص:۳۴۵

مـار پـای افزار سیر و طلب بـاز کرد و بـاز افتـاد،آمَنُ مِن ظَبی الحَرَمِ وَ آلَفُ مِن حَمـامَهِ مَکّه.موش به خـانه آمـد.از دور نگـاه کرد.ماری را دید در خانه خود چون دودِ سـیاه پیچیده.جهان پیش چشمش تاریک شد و آهِ دودآسا از سینه برآوردن گرفت و گفت:یا رب،دودِ دلِ کدام خصم در من رسـید که خان و مان من چنین سـیاه کرد؟مگر آن سیاهی هاست که من در خیانت با خلـقِ خـدای کرده ام یـا دودِ آتش که در دلِ همسایگـان افروخته ام، وَ لا یُرَدُّ بَأْسُهُ عَنِ الْقَوْمِ الْمُجْرِمِینَ .القصّه مـوش به دلی خسـته و پشت طـاقت از بـارِ غَبن شکسـته،پیش مادر آمـد و از وُقوعِ واقعه دست بُردِ مار بر خانه و اسـباب او حکایت کرد و از مـادر در استِرشادِ طریقِ دفع از تَغلُّبِ او مبالغت ها نمود.مادر گفت:کُن کَالضَّبِ یعرِفُ قَدرَهُ و یسـکُنُ جُحرَهُ وَلا تَکُن کَالجَرادِ یأکُلُ ما یجدُ و یأکُلُه ما یجِده.مگر بر مُلکِ قناعت و کفایت زیادت طلبیـدی و دستِ تعرّض به گِردکرده و انـدوخته دیگران یازیدی؟برو مسـکنی دیگر گیر و با مَسکَنتِ خویش بساز که تو را زورِ بازوی مار نباشد و کمانِ کین او نتوانی کشید و اگرچه تو از سَرِ سَرتیزی به سَرِ دنـدان تیز مغروری،هم دندانی مار را نشانی که پیلِ مست را از دندانِ او سـنگ در دندان آید و شـیرِ شَرزه را زَهر او زَهره بریزد.

صد کاسه انگبین را یک قطره بس بُود زان چاشنی که در بُنِ دندانِ ارقَم است

مار کفش حرکت و جست وجو را از پای درآورد(بی حرکت شد)و نشست ایمن تر از آهوهای حرم و صمیمی تر از کبوتران مکه.موش به خانه برگشت.از دور نگاه کرد ماری را در خانه خود دید که مانند دود سیاهی حلقه زده بود.جهان در برابر چشمانش سیاه شد.آهی چون دود سیاه از سینه کشید و گفت:«خدایا،آهِ سوزان کدام دشمن در من اثر کرد که خانه و زندگی ام را سیاه نمود.شاید نتیجه آن تبهکاری هایی است که من در حق بندگان تو با خیانت کردم.یا دود آتش ستمی است که در دل همسایه روشن کرده ام.«باز داشته نمی شود عذاب او از قوم ستمکاران»(انعام:آیه ۱۴۷)».باری موش با دلی رنجور و کمری شکسته،از بار خسارت نزد مادرش در آمد و از افتادن واقعه تجاوز مار به خانه و وسایل خود سخن گفت و از مادر در راهنمایی خواستن برای دور کردن تسلط مار بسیار مبالغه کرد.مادر گفت:«همچون سوسمار باش که اندازه خویش را می شناسد و در سوراخ خود جای می گیرد،مانند ملخ نباش که هر چه بیابد می خورد و هر کس نیز او را بیابد می خورد».بی گمان بر فرمانروایی مُلک خُرسندی و بسندگی،زیاده خواهی کردی و به اندوخته دیگران،دست درازی نموده ای؟برو خانه دیگری پیدا کن و با تهیدستی خود بساز که تو توان ایستادگی در برابر مار را نداری و نمی توانی کمان کینه وری و انتقام با او را بکشی(تیر کینه توزی به سوی او پرتاب کنی)اگرچه به خاطر لجاجت به دندان تیزت فریفته شده ای،درست و شایسته نیست با مار به هم گاز بزنید؛زیرا فیل مست هم از دندان مار رنجور می شود و دندانش خُرد می گردد و شیر خشمگین از ترس او زَهره اش می ترکد.

-برای صد کاسه عسل،یک چکه از اندک آبی که در بیخ دندان مار دو رنگ است برای زهرآلود کردنش بس است.

ص:۳۴۷

و اگرچه از موطِن و مَألَفِ خویش دور شدن و از مرکز استقرار به اضطرار مهاجرت کردن و تَمَتُّعِ دیگران از ساخته و پرداخته خود دیدن،مجاهده عظیم باشد و مُکابِدَتی الیم و ایزد،جلّ و علا،کشتنِ ٔبندگان خویش و ازعاج و اخراجِ ایشان از آرامگاه و مأوای اصلی برابر می فرماید، أَنِ اقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ أَوِ اخْرُجُوا مِنْ دِيارِكُمْ ،اما مرد آن است که چون ضرورتی پیش آید،مَحمِلِ عزم بر غَوارِبِ اغتِراب بندد و چون قَمَر عرصه مشارق و مَغارب بپیماید و چون خورشید زین بر مَناکِبِ کواکب نهاده می رود

لَو انَّ فی شَرَفِ المَأوی بُلوغَ عُلی لَم تَبرَحِ الشَّمسُ یوماً دارَةَ الحَمَلِ

انَّ العُلی حَدَّثَتنی وَ هِی صادِقَةٌ فیما تُحَدِّثُ انَّ العِزَّ فِی النُّقَلِ

تا آنگاه که مَقرّی و آرامگاهی دیگر مهیا کند و حقّ تلافی آنچه تلف شده باشد،از گردش روزگار به تَوافی رساند.موش گفت:این فصل اگرچه مُشبَع گفتی،اما مرا سیری نمی کند،چه حَمِیتِ نَفس و اِبیتِ طَبع،رُخصتِ آن نمی دهد که با هر ناسازی درسازد که مردانِ مرد،از مُکافاتِ جورِ جائران و قصدِ قاصدان تا ممکن شود،دست بازنگیرند و تا یک تیر در جعبه امکان دارند از مُناضِلَت و مُطاوِلَتِ خصم،عنان نپیچند و سلاحِ هنر در پای کَسَل نریزند.

لا تَکُ کَالجاری الی غایهٍ حتّی اذا قارَبَها قاما

ص:۳۴۸

اگرچه از وطن و جایگاه خود دور شدن و از محل قرار و آرامش،از روی ناچاری کوچ کردن و بهره مندی دیگران را از اندوخته و فراهم آورده خود دیدن،بسیار سخت و رنجی دردناک است،و خداوند-بزرگ و بلند مرتبه-کشتن بندگان خود را مساوی آواره کردن آنها از جایگاه آرامش و موطن اصلی آنها می داند.بکشید خود را یا بیرون شوید از خانه هایتان(نساء:آیه ۶۶).ولی مرد کسی است که وقتی لازم باشد،کجاوه اراده را بر دوش توسن سفر بنهد و مانند ماه در پهنه خاور و باختر سیر کند و مثل خورشید،زین بر پشت ستاره ها قرار دهد و راه بیفتد.

-اگر رسیدن به آرزوها در رسیدن به جایگاه های بلند بود،خورشید هیچ گاه حتی یک روز خانه حَمَل را وانمی گذاشت.

-همانا بلندمرتبگی با من حرف زد و او راست گو است در آنچه که گفت:ارجمندی در جابه جایی است.

تا هنگامی که محل آرامش و جایگاه دیگری را آماده سازد و حق دریافت آنچه را تباه شده است،از گردش روزگار،تماماً ادا کند».موش گفت:«اگرچه در این باره بسیار گفتی،ولی مرا سیر نمی سازد؛زیرا بحث غیرت نفس و بازدارندگی طبع اجازه نمی دهد که با ناسازگاری بسازد؛زیرا مردان راستین از تلافی ستم ستمگران و سوء قصد کنندگان،تا جایی که امکان دارد دست نمی کشند.آنها تا هنگامی که یک تیر در تیردان توانایی خود دارند،از تیر زدن به هم و نبرد با دشمن روگردان نمی شوند و اسلحه هنرنمایی را در پای تنبلی نمی اندازند.

-مانند رونده به سرانجامی نباش که چون به آن نزدیک می شود،از رفتن باز می ایستد».

ص:۳۴۹

مـادر گفت:اگر تو مقـاومت این خصم به مُظـاهِرَتِ موشـان و معـاونت ایشان خواهی کرد،زود بود که هلاک شوی و هرگز به ادراکِ مقصود نرسی؛چه از شعاعِ آفتاب که در روزن افتد،بر بام آسمان نتوان شد و به دامی که از لُعابِ عنکبوت،گِردِ زوایای خـانه تنیـده باشـد،نَسرِ طـایر نتـوان گرفـت(رع)الی ذاکَ مـا بـاضَ الحَمـامُ وَ فَرَّخـا،(رع)تـو را این کـار برنایـد تـو بـا این کـار بَرنایی.موش گفت:به چشم استِحقار در من نظر مکن،ایاکُم وَ حَمیَهَ الاَوقاب؛و من این مار را به دست باغبان خواهم گرفت که به شُـعبَده حِیـل،او را بر کشـتن مـار تَحریض کنم.مـادر گفت:اگر چنین دستیاری داری و این دست برد می توانی نمود،اَصَبتَ فَالزَم.موش برفت و روزی چنـد ملازِمِ کار می بود و مُتَرَقّب و مُتَرَصّد می نشـست تا خود کمینِ مَکر بر خصم چگونه گشاید و خـواب بر دیـده حزم او چگـونه افکنـد.روزی مشاهـده می کرد که مـار از سـوراخ،در بـاغ آمـد و زیرِ گُلبُنی که هر وقت آنجا آسـایش دادی،پشت بر آفتاب کرد و بخفت.از آن بی خبر که شـش جهتِ کَعبَتَینِ تقـدیر،از جهت موش موافق خواهـد آمـد و چهـار گوشه تختِ نَردِ عناصر بر روی بقای او خواهـد افشانـد تا زیادکارانِ غالب دست بداننـد که با فرودسـتانِ مظلوم به خانه گیر،بـازی کردن نامبـارک است و همـان سـاعت اتفاقاً باغبان را نیز به استراحت جای خود خفته یافت و بخت خود را بیـدار.و موش بر سـینه باغبـان جست.از خواب درآمـد.موش پنهـان شـد.دیگر باره در خواب رفت.موش همان عمل کرد و او از خواب بیـدار می شد تا چند کَرَّت این شـکل مکرّر گشت.آتشِ غَضب در دلِ باغبان افتاد،چون دود از جای برخاست،گُرزی گَران و سَرگَرای زیر پهلو نهاد

مادرش گفت:«اگر تو در برابر این دشمن،با یاری موش ها و همکاری آنها ایستادگی کنی،بسیار زود هلاک می شوی و هرگز هدف را درک نمی کنی؛زیرا از پرتو نور خورشید که از روزن می تابد نمی توان به آسمان رفت و با دامی که از آب دهن عنکبوت،بر گوشه های خانه تنیده شده نمی توان عقاب در حال پرواز را گرفت.«در اینجا هیچ کبوتری تخم نگذاشت و هیچ جوجه ای بیرون نیامد»این کار از تو ساخته نیست و از پسش بر نمی آیی».موش گفت:«به چشم خواری در من نگاه نکن.بترسید از تعصب ناتوان.من این مار را به وسیله باغبان می گیرم و با نیرنگ مکر،باغبان را به کشتن مار می شورانم.مادر گفت:«اگر چنین یاری گری داری و می توانی بر او دستبرد بزنی،به مقصود رسیدی.پس به آن بپرداز.موش رفت و چند روز به فکر آن کار بود و بردبار در کمین می نشست تا ببیند کمین چاره گری را بر دشمن چگونه باید بگشاید و چگونه بر چشم هوشیاری او خواب غفلت بیندازد(او را بکُشد).یک روز دید مار از سوراخ وارد باغ شد و زیر بوته گلی که همیشه آن جا می آسود،پشت به آفتاب کرد و خوابید.مار بی خبر بود که همه شش جهت مهره سرنوشت(مثل طاس نرد)موافق خواست موش می آید و چهار عنصر(آب،باد،خاک،آتش)را مانند تخته نرد،بر زندگی مار خواهد افکند تا نیرومندان چیره دست بدانند که زیردستان ستمدیده را همچون بازی چهارم از نرد،در خانه گیرانداختن و در تنگنا گذاشتن خوش یمن نیست.اتفاقاً همان ساعت دید که باغبان هم در استراحتگاه خود خوابیده و بخت را با خود یار دید.موش روی سینه باغبان پرید،از خواب بیدار شد.موش پنهان شد.دوباره باغبان به خواب رفت و موش دوباره همان کار را کرد و او هم از خواب بیدار می شد تا این که چندین بار این کار تکرار شد.آتش خشم در دل باغبان روشن شد و مانند دود(در حالی که به خود می پیچید)از جای بلند شد.گرز سنگین سرافکنی زیر بغل گرفت

ص:۳۵۱

و وقتِ حرکت موش نگاه می داشت.موش به قاعده گذشته بر شکم باغبان وَثبه ای بکرد.باغبان از جای بِجَست و از غیظِ حالت،زمامِ سُکون از دست رفته،در دنبال می دوید و او به هَروَله و آهستگی می رفت تا به نزدیک مار رسید.همان جا به سوراخ فرورفت.باغبان بر مار خفته ظفر یافت،سرش بکوفت.این فسانه از بهر آن گفتم تا بدانی که چون استبدادِ ضُعَفا از پیش بُردِ کارها قاصِر آید،اِستِمداد از قوّتِ عقل و رَزانَتِ رای و مَعونتِ بخت و مساعدت توفیق کنند تا غرض به حصول پیوندد و فِی المَثَلِ التَّجَلُّدَ وَلا التَّبَلُّدَ.دستور گفت:تقریر این فصول همه دلپذیر است،اما بدان که چون کسی در ممارستِ کاری روزگار گذاشت و به غَوامِضِ اسرار آن رسید و موسوم آن شد،هر چند دیگری آن کار داند و کمال و نقصان آن شناسد،لیکن چون پیشه ندارد،هنگام مُجادله و مقابله،چیرگی و غالب دستی،خداوند پیشه را باشد.این مرد دینی را علم و حکمت پیشه است و بیان و سخنوری،حِرفَتِ اوست.و او بر جلیل و دقیق و جَلی و خَفی علوم،واقف و تو در همه مَواقِف،مُتَرَدّد و مُتَوَقّف.اگر شما را اتّفاقِ مُناظره باشد،وُفورِ علم او و قُصورِ جهل تو پیدا آید و تَرَجُّحِ فضیلت او موجبِ تَنَجُّحِ وَسیلت گردد و کار او در کمال نِصابِ اعلی نشیند و نصیب ما خِذلان و حِرمان باشد و داستان بزورجمهر با خسرو،همچنین افتاد.گاوپای پرسید که چگونه بود آن داستان؟

داستان بُزورجِمِهر با خسرو

دستور گفت:شنیدم که بُزورجِمِهر بامداد به خدمت خسرو شتافتی و او را گفتی:شب خیز باش تا کامروا باشی.خسرو به حکم آنکه به مُعاشرت و مُعاقِرت

و منتظر جنبش موش شد.موش به شیوه پیشین بر روی شکم باغبان جستی زد.باغبان از جای پرید و از شدت حالت خشم،سررشته آرامش را از دست داد.دنبال موش دوید،موش لی لی کنان(نه سریع و نه آهسته)حرکت کرد تا نزدیک مار رسید و آنجا به سوراخی رفت.باغبان بر مار خوابیده،غلبه کرد و سرش را کوبید.این داستان را برای آن گفتم که بدانی هنگامی که خودرأیی ضعیفان از انجام کارها ناتوان گردد،آنها یاری می خواهند از نیروی خرد و استواری اندیشه و کمک بخت و همراهی توفیق؛تا هدفشان حاصل شود.در مثل است«شکیبایی روزگار نه سستی نمودن».وزیر گفت:«بیان این قسمت ها همه خوشایند است،ولی بدان که وقتی کسی در تمرین به کاری وقت صرف کرد و به دشواری های اسرار آن دست یافت و به آن نامدار شد،اگرچه فرد دیگری به آن کار آگاه باشد و کمال و نقص آن را بشناسد،ولی چون آن کار شغل او نیست،هنگام بحث و رویارویی،پیروزی و چیره دستی برای صاحب حرفه است.این مرد دین دار دارای علم و دانش،و تخصص او قدرت بیان است.او بر بزرگ و کوچک و آشکار و نهان دانش ها آگاه است و تو در همه جایگاه ها،دودل و سرگردان هستی اگر برای شما مناظره ای اتفاق بیفتد زیادی دانش او و کوتاهی نادانی تو نمایان می شود.همچنین برتری فضل او سبب کامرواییش می گردد و کار او در کامل ترین حدّ برتری قرار می گیرد و بهر ما شکست و ناامیدی خواهد بود.داستان بزرگمهر و خسرو انوشیروان چنین است».گاوپای پرسید:«آن قصه چگونه است؟»

داستان بزرگمهر و خسرو

وزیر گفت:«شنیدم که بزرگمهر،هر روز صبح زود به خدمت خسرو می رفت و به او می گفت:«سحرخیز باش تا کامروا شوی».خسرو به دلیل آنکه به عشرت و شراب خواری

ص:۳۵۳

در سَماعِ اغانی و اجتماعِ غَوانی،شب گذاشته بودی و با ماه پیکران تا مَطلَعِ آفتاب بر نازبالش تَنَعُّم سر نهاده،از بزورجمهر به سبب این کلمه،پاره ای مُتَأثّر و مُتَغیر گشتی و این معنی همچون سرزنشی دانستی.یک روز خسرو،چاکران را بفرمود تا به وقت صبحی که دیده جهان از سیاهه ظلمات و سپیده نور،نیم گشوده باشد و بزورجمهر روی به خدمت نهد،مُتَنکِّروار بر وی زنند و بی آسیبی که رسانند،جامه او بستانند.چاکران به حکم فرمان رفتند و آن بازی در پرده تاریکی شب با بزورجمهر نمودند.او بازگشت و جامه دیگر بپوشید؛چون به حضرت آمد،بر خلاف اوقات گذشته،بی گاه تَرَک شده بود.خسرو پرسید که موجب دیر آمدن چیست؟گفت:می آمدم،دزدان بر من افتادند و جامه من ببردند من به ترتیبِ جامه دیگر مشغول شدم.و خسرو گفت:نه هر روز نصیحت تو این بود که شب خیز باش تا کامروا باشی؟پس این آفت به تو هم از شب خیزی رسید.بزورجمهر بر ارتِجال جواب داد که شب خیز دزدان بودند که پیش از من برخاستند تا کام ایشان روا شد.خسرو از بِداهَتِ گفتارِ به صواب و حضورِ جوابِ او خَجِل و مُلزَم گشت.

این فسانه از بهر آن گفتم که خسرو اگرچه دانا بود،چون سخن پردازی،بزورجمهر مَلَکه نفس داشت،از او مغلوب آمد.مبادا که قضیه حال تو معکوس شود و روزگار،اندیشه تو مغلوب گرداند وَ رُبَّ حیلَهٍ کانَت عَلی صاحِبِها وَبیله.گاوپای از آن سخن در خشم شد،چنان پنداشت که آن همه از راهِ استِعظامِ دانشِ دینی و استِصغارِ جانب او می گویند.پس دستورِ بزرگ ترین را گفت که اشارت رای تو به کدام جهت است و در این ابواب آنچه طریق صواب می نماید،چیست؟دستور گفت:امروز روزِ بازارِ دولتِ دینی است

ص:۳۵۴

همراه با شـنیدن موسـیقی و همراهی زنان آوازخوان،شب را سپری می کرد و با زیبارویان تا هنگام طلوع خورشـید بر بالین نرم خوشـگذرانی خوابیـده بـود،از بزرگمهر بـه سـبب ایـن حرفش کمی آزرده و نـاراحت می شـد و این سـخن او را سـرزنش می پنداشت.یک روز خسـرو به خدمتکاران خود دستور داد تا هنگام صبح زود که چشم جهان از سرمه تاریکی و سفیدی نور،نیم بـاز باشـد،زمـانی کـه بزرگمهر بـه دربـار می آیـد ناشـناس بر او بتازنـد و بـدون آنکـه بـه او آسـیبی برساننـد لبـاس هـایش را درآورند(بدزدند).خدمتگزاران طبق دسـتور رفتند و آن نیرنگ را در پوشش سیاهی شب با بزرگمهر اجرا کردند.او برگشت و لباسـی دیگری پوشـید.وقتی به درگاه آمد،بر خلاف زمان های قبل کمی دیرتر شده بود.خسـرو از او پرسـید:«سبب دیرآمدنت چیست؟»گفت:«می آمدم که دزدان به من حمله کردند و لباس مرا بردند و فراهم کردن لباسِ دیگر مرا مشغول داشت».خسرو گفـت:«مگر نـه ایـن کـه هر روز پنـد تـو ایـن بـود کـه:سـحرخیز بـاش تـا کـامروا شـوی؟پس این زیـان برای سـحرخیزی به تو رسـید».بزرگمهر فی البداهه(و بدون فکر)گفت:«سـحرخیز دزدانی اند که قبل از من بیدار شده بودند و به آرزوی خودشان هم رسیدند».خسرو به خاطر جواب فوری و درست او خجالت زده شد و سخن او را پذیرفت.

این داستان را برای آن گفتم که خسرو اگرچه دانا بود،ولی چون سخن پروری بزرگمهر،ویژگی پایدار در او بود،از او شکست خورد.نبایـد حکـم حـال تـو برعکس شـود و گردش روزگـار بر فکر تـو چیره شود.بسـا چـاره هـایی کـه بر صـاحب آن چـاره ناسازگار آمد».گاوپای از این سـخن ناراحت شد.گمان کرد شاید آن سـخن ها را برای بزرگ شمردن دانش دینی و کوچک شمردن او می گوینـد.پس به وزیر بزرگـتر گفت:«انـدیشه تو در این بـاره به کجـا اشـاره می کنـد و در این مورد راه درست به نظرت کدام است؟»وزیر گفت:«امروز،روز رونق کار و خوشبختی دانای دینی است

و روزگار،فرمان پذیر امر او.چرخ پیروزه که نگینِ خاتَمِ حُکم اوست،مُهر بر زبانِ اعتراض ما نهاده است و تا انقراضِ کار،هرکه قَدَمِ تَعَدّی فراتر نهد و پیکار او را مُتَصدّی شود،مَنکوب و مغلوب آید.

لاتَسعَ فِی الاَمرِ حَتّی تَستَعِدَّ لَهُ سَعی بِلاعُدَّةٍ قَوسٌ بِلا وَتَرِ

گاوپای گفت:بی آنکه از دست بُردِ این مرد دینی به جِدال و قِتال ما کاری برخاست،وَقعِ هراس و بأس او در دل های شما بنشست وَ قَذَفَ فِی قُلُوبِهِمُ الرُّعْبَ ،لیکن کار دولت به آب در جوی ماند که اگر صد سال بر یک مَجری رود تا گذرگاهِ آن مسدود نگردانی،روی به جانب دیگر ننهد.من قدمِ اجتِرا در پیش نهم و مَجری این آب دولتِ او بگردانم و در جوی مُرادِ خود برانم.دستور،این مُفاوِضه می شنید و می گفت:

کای تیره شده آب،به جوی تو ز تو وز خوی تو بر نخورده،روی تو ز تو

عُشّاقِ زمانه را فراغت داده است روی تو ز دیگران و خوی تو ز تو

پس او نیز زمامِ استِسلام به دستِ او تسلیم کرد که اگر بر این که گفتم،چیزی بیفزایم و در نَقضِ عَزایم او مبالغتی بیش از این نمایم،لاشک که به تهمتی منسوب شوم و به وَصمَتِ خیانتی موصوف گردم.وَ انَّ کَثیرَ النُّصحِ یهجُمُ عَلی کَثیرِ الظِّنهِ.گاوپای را رای بر آن قرار گرفت که هزار دیوِ دانا بگزینند که هر یک هزار دامِ مکر دریده باشند و بسیار زاهدان را

ص:۳۵۶

و ایام هم مطیع فرمان اوست.آسمان فیروزه ای که نگین انگشتری حکمرانی اوست،مهر سکوت بر زبان اعتراض آلود ما زده است و تا از بین رفتن کار،هر کس که پای تجاوز پیش بگذارد و در جنگ با او تعرض کند،مصیبت می بیند و شکست می خورد.

-در کاری مکوش مگر آن که آماده انجام آن باشی؛زیرا تلاش بدون آمادگی،مانند کمان بی زه است».

گاوپای گفت:«بدون آن که از ضرب شست این مرد دینی در جنگ و کشتار کاری برآید،آفت ترس و قدرت او در دل های شما اثر کرد.«و افکند در دل های ایشان هراس را»(احزاب،آیه۲۶).ولی خوشبختی مانند آب روان در جوی است که اگر صد سال از یک گذرگاه عبور کند،تا هنگامی که مسیر آن را نبندی رو به سمت دیگر نمی گذارد.من گام دلیری پیش می گذارم و گذرگاه آب خوشبختی او را می چرخانم و آن را به جوی آرزوی خود می برم».وزیر این گفت وگو را می شنید و می گفت:

-ای کسی که آب خوشبختی تو به خاطر خودت تیره شد،از زیبایی چهره ات بهره ای به منش تو نرسیده است(زیباروی بد اخلاقی هستی).

-چهره زیبایت،عاشقان روزگار را از دیگر زیبارویان فارغ کرده و اخلاق بدت،تو را از خودت.

پس او هم اختیار مطیع شدن را تسلیم او کرد(مطیع شد)و(با خود گفت:)«اگر بر آنچه گفتم سخنی بیافزایم و در شکستن تصمیم او بیش از این زیاده روی کنم،بی گمان به تهمتی از جانب او متهم و به داغ خیانت معروف می شوم همانا بسیار پند دهنده،به تهمت بسیار گرفتار می شود».نظر گاوپای این شد که هزار دیو دانا انتخاب کند که هر کدام از آنها هزار دام حیله را پاره کرده باشند.همچنین زاهدان بسیاری

ص:۳۵۷

پس از کمرِ طاعت،زُنّارِ انکار بر میان بسته و بسی عابدان را از کُنج زاویه قناعت،در هاویه حرص و طمع،اسیرِ سَلاسِلِ وَسواس گردانیده،این همه را حشر کرد و به جوار آن کوه رفت که صومعه دینی بر آنجا بود.یکی را که به جَرئَت و بَسالَت معروف دانست،به رسم رسالت،پیش دینی فرستاد که من پیشوا و مقتدای دیوان جهانم.اِستِراقِ سَمع از فرشتگان آسمان می کنم. فَأَتْبَعَهُ شِهابٌ ثاقِبٌ در شأن من آمده است،اِضلال سالکان زمین کار من است. وَ إِنَّ الشَّیاطِینَ لَیُوحُونَ إِلی أَوْلِیائِهِمْ در حقّ گماشتگان من نزول کرده است.من به منزل مُزاحمتِ تو چگونه فروآیم؟تو آمده ای و عرصه دعوی دانش به گامِ فَراخ می پیمایی و جهانیان را به اظهارِ تَوَرُّع و امتِثال این تَصَنُّع،سُغبه زَرق و بسته فریب خویش می کنی و می خواهی که چهره آراسته دولت و طُره طَرازنده مملکت ما را مُشَوَّه و مُشَوّش گردانی.اکنون من آمده ام تا ما را ملاقاتی باشد و به محضرِ دانشوران و مجمع هنرنمایان عالَم از علمای فَریقَین و عُظَمای ثِقلَین میان ما مناظره رود تا اندازه سخن دانی از من و تو پیدا آید.دیو این فصل یاد گرفت و برفت.چون به خدمت دینی رسید،شُکوه و مَهابَت او دیو را چنان گرفت که مجالِ دَم زدن نیافت؛کَأَنَّهُ عَرَتهُ بَهتَهٌ او اخَذَتهُ سَکتَهٌ.دینی از او پرسید که تو کدام دیوی و به چه کار آمده ای؟گفت:از دیوِ گاوپای که به پایان این کوه با لشکر انبوه از مَرَده عَفاریتِ شیطان و عَبَده طَواغیتِ طُغیان فروآمده است و پیغامی چند بر زبان من فرستاده،اگر اشارت رود،ادا کنم.دینی اجازت داد.

را پس از بستن کمربند فرمان برداری از خدا،نشانه کفر و انکار حق بر کمرشان بسته باشند و عابدان بسیاری را از گوشه خانه خرسندی به گودال حرص و طمع کشانده و اسیر زنجیرهای وسوسه کرده باشند.تمام آنها را گرد آورد و نزدیک کوهی برد که محل عبادت آن شخص دینی بود.یکی از آن دیوها را که به جرأت و دلیری نامور بود،به نام رسول،نزد شخص دینی فرستاد که(بگوید)من پیشوا و رهبر دیوهای جهان هستم و دزدیده سخنان فرشتگان آسمان را گوش می دهم.«از پس او می آید آتش رخشنده»(صافات،آیه ۱۰)درباره من نازل شده.گمراه کردن خداجویان روی زمین کار من است.«همانا دیوان به دوستان خود پیام می فرستند»(انعام،آیه ۱۲۱)در حق،مأموران من نازل شده است.من چگونه می توانم جایگاه قرب تو را شلوغ کنم؟تو آمده ای و پهنه ادّعا در علم و دانش را با گام های بلند سپری می کنی.جهانیان را با نمایش پارسایی و ویژگی هایی همچون خویشتن آرایی،فریفته نیرنگ و وابسته مکر خود می کنی.قصد داری روی زیبا و آراسته به خوشبختی و گیسوی برازنده ملک ما را زشت و پریشان گردانی.اکنون من آمده ام تا ما با هم دیدار کنیم و در حضور دانشمندان و جمع هنرمندان جهان،عالمان دو فرقه(بزرگ مذهبی)و بزرگان(مخلوقات آدمی و پری)در بین ما مناظره ای باشد تا میزان سخن وری و دانش من و تو نمایان شود».دیو این سخنان را یاد گرفت و رفت.وقتی به خدمت فرد دینی رسید،عظمت و هیبت او چنان در دیو اثر کرد که فرصت نفس کشیدن پیدا نکرد؛گویی حیرانی او را در بر گرفت یا به سکته دچار شد.فرد دینی از او پرسید:«تو کدام یک از دیوها هستی و برای چه کاری آمده ای؟»گفت:«از افراد دیوگاوپای هستم که در پای این کوه با لشکر بسیاری از دیوهای سرکش فرمانبر ابلیس و بندگان طاغوت سرکشی،فرود آمده است و چند پیام به من سپرده تا به تو بگویم.اگر اجازه هست بگویم».فرد دینی اجازه داد.

ص:۳۵۹

دیو هرچه شنیده بود،بازگفت.دینی گفت:بر این عزم که دیو گاوپای آمد و پای در این وَرطه خطر نهاد،خر در خَلاب و کبوتر در مِضراب می رانـد و بخت بـد ارَی قَـدَمَکَ اراقَ دَمَـکَ بر وی می خوانـد.مگر ارادتِ ازلی،اِزالَتِ خُبثِ شـما از پشت زمین خواسته است و طَهارَتِ دامنِ آخِرُ الزمان از لوثِ وجود شـما تقـدیر کرده و زمـانِ افسادِ شـیاطین در عالَم کَون و فساد به سـر آورده،اکنون چون چنین می خواهی،ساخته باش این مناظره و مُنافِره را و اگرچه بهره من از عالَم لَدُنّیتِ علمی زیادت نیامـده است و از محیط معرفتِ نامتناهی به راسِخ قَدَمانِ نبوّت و ولایت بیش از قطره ای چنـد فیضان نکرده، وَ ما أُوتِیتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلاّ قَلِیلاً ،اما از علم آن قدر تخصیص یافته ام که از سؤال و جواب او درنمانم و از کم زنانِ دعوی،مُهره عجز بازنچینم.اِن تَکُ ضَبّاً فَانّی حِسلُهُ.فرستاده باز آمـد و جواب ها بیاورد.گاوپای پرسـید که هان چگونه یافتی دینی را و بر ظاهر و باطنش چه دیدی که از آن بر نیک و بد احوال او استدلال توان کرد؟گفت:او را با لبی خشک و چشمی تر و رویی زرد و جُثّه ای لاغر و هیئتی همه هیبت و شـیَمَتی همه لطـافت یافتم.کلمـاتی درشت در عبـارتی نرم می رانَـد و مَرارتِ حق را به وقتِ تَجربـع در ظرفِ تَقریع،به انگبینِ تَلَطُّف چاشنی می دهد.

تَمازَجَ مِنهُ الحِلمُ وَ البَأسُ مِثلَما یمازَجُ صَوبَ الغادیاتِ عُقارُ

دیو هر چند شنیده بود گفت.دینی گفت:«با این تصمیم که دیو گاوپای گرفته و پا در این گرداب هولناک گذاشته،گویی خر را در باتلاق حرکت می دهد و کبوتر را به سوی دام می کشد و بدبختی«دیدم پای تو خونت را ریخت»برای او می خواند.شاید خواست همیشگی خداوند،نابود شدن آلودگی شما را از روی زمین اراده کرده است و پاکی دامن.روزگار آخرالزمان را از آلایش هستی شما مقدر کرده.شاید دوران تباهکاری شیطان ها در عالم هستی و نیستی به پایان آمده.اکنون چون چنین چیزی را می خواهی آماده باش برای مناظره و اظهار برتری.اگرچه بهره مندی من از جهان علم لدنی،زیاد نیست و از اقیانوس دانش بیکران ایزدی،به ثابت قدمان پیغامبری و فرمانروایی،بیشتر از چند چکه روان نشده«شما از علم بهره ای ندارید جز اندکی»(اسراء،آیه ۸۸)؛ولی از علم به اندازه ای به من اختصاص داده شده که از پرسش و پاسخ گاوپای درمانده نشوم و بتوانم در برابر حریف حیله گر در ادّعاخانه قمار،مهره هایم را از روی ناتوانی،از عرصه بازی جمع نکنم و تسلیم نشوم.«اگر تو سوسماری من زاده سوسمارم».نماینده برگشت و جواب ها را آورد.گاوپای پرسید:«به نظرت فرد دینی چگونه انسانی است؟»و پیدا ونهان او چگونه است که بتوان با آن برای نیکی و بدی احوال او دلیل آورد؟»گفت:«او را با لب هایی خشک،و چشمانی گریان،چهره ای رنگ پریده،جسمی لاغر،نهادی پرشکوه و اخلاقی یکسره مهربانی دیدم.سخنان خشن را با زبان نرم می گوید و تلخی حق را زمان جرعه جرعه ریختن در ظرف سرزنش با شهد مهربانی همراه می سازد.

-درهم می آمیزد بردباری و دلیری را همچنان که شراب با ریزش باران بامدادی آمیخته می شود».

گاوپای از حکایت حال او سخت بهراسید و اندیشید که این همه اماراتِ پرهیزگاری و علامات شریعت ورزی و دین پروری،شاید بود و از عادات مُتَجَرّدان و مُتَهجِّدان می نماید.همانا که به ریاضت،توسنِ طبیعت را رام کرده است که در سخن گفتن خود را تازیانه نمی زند و در جهادِ اکبر با نفسِ کافر،شمشیر زده است که از پیکار ما سپر نمی اندازد.اما چه کنم؟چون شروع رفت،مُلزَم شد ناچار قدم پیش می باید نهاد.

تا از من و اوکامِ که گردد حاصل یا خود که کند زیان که را دارد سود؟

مناظره دیو گاوپای با دانای دینی

روز دیگر که سُلاله صبحِ بام از مَشیمه ظَلام به در آمد و کُلاله شام از بناگوش سحر،تمام باز افتاد،گاوپای با خیل شیاطین به حوالی آن موضع فروآمد و جماهیرِ خَلق،از دیو و پری و آدمی،در یک مجمع مجتمع شدند و به مَواثیقِ عُهود،بر آن اجماع کردند که اگر دینی در این مناظره از عهده سوالات گاوپای بیرون آید و جواب او بتواند گفت،دیوان،مَعموره عالم بازگذارند و مساکن و اماکن در غایراتِ زمین سازند و به مَغاک ها و مَغارات،مُتَوَطّن شوند و از مُواصِلت و مُخالِطَت با آدمیان دور باشند و اگر از دیو،مَحجوج و مَرجوح آید او را هلاک کنند.بر این قرار بنشستند و مُسائله آغاز نهادند،دیو گفت:جهان بر چند قسم است و کردگار جهان چند؟دینی گفت:

ص:۳۶۲

گاوپـای از شـنیدن شـرح احوال مرد دینی بسـیار ترسـید و فکر کرد شایـد تمـام آنها نشانه های درسـتکاری و علامت راستی و دینـداری او باشـد و بیان کننده عادت های جداشدگان از وابسـتگی ها و شب زنده داران است.(با خود گفت.)«بی گمان او با سختی،طبع سرکش خود را رام کرده است که هنگام سـخن گفتن به خود شـلاق سـختی و تکلف نمی زند و در میدان جنگ بزرگ(جهاد اکبر)مبارزه با نفس کافر،شمشـیرها زده است که در جنگ با ما سپرش را به نشانه تسلیم نمی اندازد.ولی باید چه کار کنم؟هنگامی که کاری آغاز شد،به پایان رساندش بایسته است.ناچار باید شروع کنیم.

-تا مراد کدام یک از ما به دست می آید من یا او؟و چه کسی ناکامی می بیند و چه کسی از کامروایی سود می برد؟»

مناظره دیو گاوپای با دانای دینی

فردا زمانی که صـبح هماننـد نوزادی از رحم تاریکی بیرون آمد و سـیاهی شب همانند گیسویی از بناگوش چهره سـفید سـحر کنار رفت(صـبح شد)گاوپای با گروه شـیاطین،در پیرامون آن جایگاه اقامت کرد و همه آفریدگان از شیطان و جن و انسان در یـک جـا گرد آمدنـد.آنها بـا بسـتن پیمـان هـای اسـتوار تصـمیم گرفتنـد اگر فرد دینی در این گفت وگو از پس پرسـش های گاوپـای برآیـد و بتوانـد جواب او را بدهـد،در عوض دیوهـا،جاهای آباد جهان را رها کننـد و خانه ها و بناهایشان را در زمین های پست زمین بسازنـد و در گودال ها و غارها ساکن شوند.همچنین از پیوسـتگی و آمیزش با انسان ها دور باشـند و اگر(مرد دینی)از دیو با حجت مغلوب شـده،فروتر بماند،او را هلاک کنند.طبق این قرار نشسـتند و پرسـش و پاسخ را شـروع کردند.دیو گفت:«جهان چند بخش است و خداوند جهان چند تاست؟»فرد دینی گفت:

ص:۳۶۳

جهان بر سه قسم است؛یکی مفردات عناصر و مُرَکّبات که از اجزای آن حاصل می آید و آن از حرکات نیاساید و بر یک حال نپاید و تَبَدُّل و تَغَیر حالاً ـ فَحالاً ـ از لوازم آن است.دوم اجرام عِلوی سَماوی که بعضی از آن دایماً به وجهی متحرّک باشند؛چون ثوابت و سیاراتِ کَواکب که به صُعود و هُبوط و شَرَف و وَبال و رُجوع و استقامت و اوج و حَضیض و احتراق و انصراف و اجتماع و استقبال وَ الی غَیرِ ذلِکَ مِن عَوارِضِ الحالات،موسوم اند و به بَط ء و سرعتِ سَیر و تأثیر سعادت و نُحوسَت،منسوب و به وجهی نامتحرک که هر یک را در دایره فلکُ البُروج و چه در دیگر دوایر افلاک که مُحاط آن است مَرکوز نهند،چنان که گویی نگین های زرنگارند و در این حلقه پیروزه نشانیده و فلک اعظم،محیط و مُتَشَبّث به جمله فلک ها تا به طبیعتی که بر آن مَجبول است از بخشنده فاطِرُالسموات می گردد و همه را به حرکت قَسری در تَجاویف خویش گِردِ این کُره اغبَر می گرداند و دیگران در مرکز خویش ثابت و ساکن.سِیوم عالَم عُقول و نُفوسِ افلاک که جوهر ایشان از بَساطت و ترکیب،بَری باشد و از نسبت سکون و حرکت،عَری و از نقصِ حَدَثان و تغییر زمان و مکان،لباس فطرت به سرچشمه قدس و طهارت شسته و پیشکاری بارگاه علّیین یافته فَالْمُقَسِّماتِ أَمْراً

«جهـان سه قسـمت است؛یکی:عنصـرهای بسـیط(آب،باد،خاک،آتش)و اجسام مرکب که از اجرام عناصـر بسـیط به وجود می آینـد و آنهـا از جنبش بـازنمی ایسـتند و بر یـک حـال و صورت بـاقی نمی ماننـد و تبـدیل و تغییر در هر حال ملازم و پیوسـته آنهـاست.دوم:پیکره های آسـمان بالا(سـتاره ها)که برخی از آنها همیشه به گونه ای متحرک هسـتند؛ماننـد سـتاره های ثابت و ستاره های در حال حرکت که به برآمـدن و فرود آمدن،و بزرگی و ناگواری و بازگشت و راست ایسـتادن(حرکت وفق توالی بروج)که اوج(بلندترین جای که آفتاب بدان رسد)حضیض(پست ترین جا)،احتراق(سوختن)،انصراف(بازگشتن)و اجتماع(گرد آمدن)،اسـتقبال(پیش آمدن).و به جز این موارد،از چالش هایی که به وجود می آید شناخته شده هستند و به آهستگی،سرعتِ حرکت،تـأثیر خوشـبختی و نحسـی منسـوب شـده انـد.از جهـتی دیگر بی حرکتنـد؛زیرا هر کـدام از آنهـا در چرخه فلـک برج ها(آسمان هشتم)و چرخه فلک های دیگر که آن را فراگرفته است ثابت تصور می کنند؛به صورتی که انگار نگین های منقش به طلا هستند که در این آسمان نیلگون و آبی نشانده شده است و فلک الافلاک،چیره و آویخته است به تمام نگین های دیگر تا بر سرشتی که بر آن آفریده شده از سوی خدای بخشنده وآفریننده آسمان ها می چرخد و تمام آنها را با حرکت اجباری در قسـمت هـای میان تهی خود به دور این کره خاکی می گردانـد و باقی آنها در مرکز و جای خود بی حرکت هسـتند.سوم:عالم خردها و جان های آسـمانی که سرشت آنها از ساده و مرکب بودن دور است و از جنبش داشتن و پایدار بودن ایمن است و از کاسـته شـدن در اثر رخـدادهای روزگار و تغییر زمان و مکان سرشـتشان مانند لباسـی است که در سرچشـمه پاکی و پاکیزگی شسـته شده باشد و خدمت گزاری آسـتان برترین جای بهشت را یافته است«قسم به فرشـتگانی که قسـمت کردن امور به دست آنان است»(ذاریات،آیه۴).

و کردگـار یکی است که مُبـدِع کائنـات است و ذات او مقـدّس از آن که او را در ابـداع و ایجـاد موجـودات،شـریکی به کـار آیـد،تَعـالی عَمّـا یقولُ الظالِمونَ عُلُوّاً کبیراً.دیو گفت:آفرینش مردم از چیست و نام مردمی بر چیست و جان مردم چنـد است و بـازگشت ایشـان کجاست؟دینی گفت:آفرینش مردم از ترکیب چهار عناصـر و هشت مِزاجِ مفرد و مُرکّب،علَی سَبیلِ الإعتـدال حاصل شود و نام مردمی بر آن قوّت ممیزه اطلاق کنند که نیک از بد و صحیح از فاسد و حق از باطل و خوب از زشت و خیر از شر بشناسد و معانی که در ذهن تصوّر کند،به واسطه مقاطعِ حروف و فواصلِ الفاظ بیرون دهد و این آن جوهر است که آن را نفس ناطقه خواننـد و جان مردم،سه حقیقت است به عضو از اعضای رئیسه قائم؛یکی از روح طبیعی که از جگر مُنبَعِث شود و بقای او به مددی باشد که از قوَّتِ غاذیه پیوند او گردد.دوم روح حیوانی که منشأ او دل است و مبدأ حس و حرکت از اینجا باشد و قوَّتِ او از جنبش افلاک و نَیرات،مُستفاد است.سِیوم روح نفسانی که محلِ او دِماغ است و تفکّر و تدبّر از آن جا خیزد همچنان که قوّه نامیه در روح طبیعی طلب غذا کند،قوّت مُمَیزه در روح نفسانی،سعادت دو جهانی جوید و از اسبابِ شَقاوت اجتنـاب نمایـد و استمداد قوای او از اجرامِ عِلوی و هَیاکِلِ قُدسی بود و خلعت کمال او این است که وَ مَنْ یُؤْتَ الْحِکْمَهَ فَقَدْ أُوتِیَ خَیْراً کَثِیراً وَ ما یَذَّکَّرُ إِلاّ أُولُوا الْأَلْبابِ .امّا بازگشت به عالم غیب

خداوند،یکتایی است که آفریننده موجودات است و سرشتش از این که در خلق و به وجود آوردن موجودات شریکی داشته باشد نیز پاک است.«بسیار منزه است از آنچه ستم کاران می گویند»(إسراء،آیه ۴۳: سُبْحانَهُ وَ تَعالی عَمّا یَقُولُونَ عُلُوًّا کَبِیراً)دیو گفت:«آفرینش انسان ها از چه چیزی است؟نام انسان بر چه گروهی است؟روح آنها چگونه است؟بازگشت آنها به کجاست؟»فرد دینی گفت:«آفرینش انسان ها از آمیختگی چهار عنصر و هشت طبع مفرد و مرکب به وجود می آید؛با مزاجی معتدل.نام آدمیت را برای نیروی باز شناسنده ای به کار می برند که بتواند خوب را از بد،درست را از فاسد،حق را از باطل،زیبا را از زشت و خوبی را از بدی تشخیص دهد.همچنین امکانی را که در ذهن تجسم می کند به یاری مخارج حروف و با فاصله افکندن میان کلمات بتواند به آسانی ادا کند.این همان جوهری است که به آن جان گویا می گویند.جان انسان ها از سه حقیقت درست شده که به عضوی از اندام های برتر بدن پابرجا است.یکی:جان طبیعی که از جگر برانگیخته می شود و زندگی او به کمکی است که از نیروی غذا برایش به دست می آید.دوم:روح حیوانی که جای نمو آن دل است و آغاز حس و علت حرکت انسان از این روح است و نیروی آن از جنبش فلک ها و اجرام نورانی به دست آمده است.سوم:روح نفسانی،که جایگاه آن مغز است و فکر و تدبیر انسان از آنجا نشأت می گیرد.همانطور که نیروی رشد در نفس نباتی،نیاز به غذا دارد،نیروی بازشناسی،و در روان نفسانی انسان،به دنبال خوشبختی در دو جهان است و از عواملی که باعث بدبختی او می شود دوری می کند.قدرت نیروهای این روح از کره های آسمانی و پیکرهای پاک مقدس به دست می آید.همه فضیلت آن در این است که«به هر کس حکمت دهند همانا به او خیر زیادی داده باشند و بازگو نمی کنندآن را مگر صاحبان خرد»(بقره،آیه ۲۶۹).امّا محل بازگشت آن به جهان غیب است

که مقـام ثواب و عقـاب است و اشـارتِ کجایی به لامکان نرسـد.دیو گفت:نهاد عناصـر چهارگانه بر چه نَسَق کرده انـد؟دینی گفـت:از ایـن هـا هر چـه بـه طبـع،گران تر اسـت،زیر آمـد و هر چه سـبک تر بالا.تـا زمین که بـارِدِ یـابِس است و از همه ثقیل تر،مشـمول آب آمد و آب،شامل او و آب که بارِدِ رَطْب است و ثقیل تر از هوا،مشـمول هوا آمد و هوا شامل او و هوا که حارِّ رَطْب است و ثقیل تر از آتش،مشمول آتش آمد و آتش،شامل او و آتش که حارِّ یابِس است،مرکز و مَقرّ او بالای هر سه آمد و سـطح باطن از فلک قمر،مُماسّ اوست و اگرچه در اصل آفرینش و مبـدأ تکوین،هر یک به بَساطَت خویش از دیگری مُنفرد افتاد،لیکن از بهر مَناظِم کار عالم و مَجاری احوال عالمیان بر وفق حکمت،اجزای هر چهار را با یکـدیگر اختلاط و امتزاج داده آمـد تا هر چه از یکی بکاهـد،در دیگری بیفزایـد و به تَغیر مزاج از حقیقت به حقیقت و از ماهیت به ماهیت انتقال پذیرد؛چنان که ابر،بُخـاری است که از رطـوبتِ عارضـی در اجزای زمین به واسـطه حرارت شـعاع آفتـاب برخیزد و بـدان سـبب که از آب لطیف تر بود،در مرکز آب و خاک قرار نگیرد،روی به مَصاعِد هوا نهـد و بر بالا رود و به قدر آنچه از آتش ثقیل تر است،در میانه بایسـتد و چون رطوبتش به غایت رسد،تحلیل پذیرد و باران شود و چون حرارتش به کمال انجامد،آتش گردد بِأذن اللهِ وَ لُطفِ صُنعِه.دیو گفت:چیست از همه چیزها به تو نزدیک تر و چیست از همه چیزها از تو دورتر

همان جا که جایگاه مزد و کیفر است و نمی توان آن را که بی مکان است با اشاره حسی نشان داد».دیو گفت:«سرشت عناصر چهارگانه را طبق چه نظامی آفریده اند؟»فرد دینی گفت:«از میان این ها هر چه از نظر سرشت سنگین تر است در سطح پایین قرار گرفت و هر چه سبک تر است در سطح بالا.تا این که زمین چون سرد خشک است و از سه عنصر دیگر سنگین تر است در آب فراگرفته شد و آب هم دربرگیرنده او گشت.آب که سرد و از هوا هم سنگین تر است،با هوا فراگرفته شد و هوا آن را در بر گرفت.هوا که گرم و تر است و سنگین تر از آتش،با آتش فراگرفته شد و آتش آن را در بر گرفت.آتش که گرم و خشک است جایگاهش در بالای هر سه عنصر است.رویه درونی فلک ماه با کره آتش در تماس است.اگرچه(چهار عنصر)در نهاد آفرینش و آغاز هستی،هر کدام به خاطر ساده بودن خود،از دیگری جدا شدند،ولی به خاطر نظم امور جهان و جاری شدن حالات و کار جهانیان طبق حکمت،اجزای هر چهار عنصر با هم آمیخته شد تا اگر چیزی از یکی از آنها کم شد به دیگری اضافه شود و با تغییر حال آنها چیزی به چیز دیگر و ماهیتی به ماهیت دیگر تبدیل شود؛همچنان که ابر،بخاری است که از تری و خیسی که در اجزای زمین به وجود می آید،به خاطر گرمی شعله های خورشید،از روی زمین بلند می شود و به خاطر آن که بخار از آب لطیف تر و سبک تر است در میان آب و خاک نمی ماند و به سمت بلندی های آسمان می رود.به همان اندازه که(بخار)از آتش سنگین تر است در میانه زمین و آسمان می ایستد و هنگامی که خیسی و تری آن به آخر برسد،اجزای آن از هم جدا و تبدیل به باران می شود.وقتی گرمای آن تمام و کامل شود،سرشت تبدیل به صاعقه و آذرخش می شود؛به فرمان خداوند و آفرینش او».دیو پرسید:«از همه چیزها به تو نزدیک تر چه چیزی است؟از همه چیزها چه چیز به تو دورتر است؟

و چیست که باز نتوان آورد و چیست که باز نتوان داشت و چیست که نتوان آموخت و چیست که نتوان دانست؟دینی گفت:آنچه از همه چیزها به من نزدیک تر است،اَجل است که چون قادِمی روی به من نهاد است و من چون مُستقبِلی دو اسبه بر اشهَبِ صبح و ادهَمِ شام،پیش او بازمی روم و تا درنگری به هم رسیده باشیم.

هذاکَ مَرکوُبی وَ تِلکَ جَنیبَتی بِهِما قَطّعتُ مَسافَه العُمرِ

و آنچه از همه چیزها از من دورتر است:روزی نامقدَّر است که کسب آن مقدور بشر نیست و آنچه باز نتوان آورد،ایام شباب و رَیعان جوانی که ریحان بُستان امانی است و چون دستْ مالیده روزگار گشت،اِعادَت رونق آن ممکن نگردد و آنچه باز نتوان داشت،دولت سپری شده،همچون سفینه شکسته که آب از رخنه های او درآید و مِیلِ رسوب کند تا در قعر بنشیند،اصلاحِ مَلّاح هیچ سود نکند و چون برگ درخت که وقت ریختن به همه چابک دستان جهان یکی را به صد هزار سَریشُم حیلَت بر سرشاخی نتوانند داشت و آنچه نتوان آموخت،زیرکی که اگر در گوهرِ فطرتْ نَسْرشته باشند و از خزانه یُؤْتِیهِ مَنْ یَشاءُ عطا نکرده،در مکتب هیچ تعلیم به تحصیل آن نرسد و آنچه نتوان دانست،کمال کُنه ایزدی و حقیقت ذات او که در احاطَت علم هیچ کس صورت نبندد

ص:۳۷۰

چه چیزی است که نمی تـوان آن را برگردانـد؟چه چیزی است که نمی تـوان آن را نگه داشت؟آن چیست که می توان آن را یـاد گرفت؟چه چیزی است که نمی توان آن را فهمیـد؟»فرد دینی گفت:«چیزی که از همه چیزها به من نزدیک تر است،مرگ است که ماننـد پیکی به سوی من می آید و من هم مانند پذیرنده ای با شـتاب،سوار بر اسب سـفید بامداد و اسب سـیاه شب،به سوی او می روم و به محض این که نگاه کنی،ما به هم رسیده ایم.

-این اسب من است و آن همچون اسب یدک من.با این دو،راه زندگی را می پیمایم.

و آن چیزی کـه از همـه چیزهـا از مـن دورتر است،رزق و روزی تقـدیر نشـده برای من است که به دست آوردن آن،در تـوان انسـان هـا نیسـت.چیزی را که نمی تـوان به دست آورد،دوران جـوانی و ابتـدای خـوش روزگـار جـوانی است که ماننـد گیـاه خوشـبوی باغ آرزوها است و وقتی دست فرسوده روزگار شـد برگردانـدن شادابی آن نشـدنی است.چیزی که نمی توان آن را نگه داشت،پادشایی به پایان آمده است و مانند کشتی شکسـته ای است که آب از شـکاف های آن وارد می شود و کشتی در آب می نشـیند تا این که همه آن فرومی رود.چاره اندیشـی کشتیبان هیـچ فایـده ای نـدارد و ماننـد برگ درختی است که اگر هنگام افتادن آن باشـد با یاری همه تردسـتان جهان یکی از آن برگ ها را با صد هزار چسب چاره اندیشـی نمی توان بر روی شـاخه نگه داشت.چیزی را که نمی تـوان یـاد گرفت،زیرکی است که اگر آن را در جوهر سـرشت انسـان نیافریـده باشـند و از گنجینه«می دهـد آن را به هر کسـی که بخواهد»(آل عمران،آیه۷۳)به کسـی نداده باشـند در دبستان تعلیم نمی توان آن را یاد گرفت.آنچه را نمی توان فهمید،اندازه کمال خداوند و حقیقت سرشت اوست که در دایره دانش هیچ کسی قرار نمی گیرد

و داناترین خلق و آگاه ترین بشر،صَلَوات الله علیه و آله،به هنگام اظهار عجز از ادراک کمال و صفت جلال او می گوید:لاأُحصی ثَناءَ عَلیکَ أنتَ کَمَا اثنَیتَ عَلی نَفسِکَ.چون مجادله و محاوره ایشان اینجا رسید،شب درآمد و حاضران انجمن چون انجُمِ بَنات النُعش بپراکندند و عُقود ثریا چون دُرَر دَراری جوزاء از علاقه حَمایل فلک درآویختند،متفرق گشتند.گاوپای،عنانِ مُعارضه برتافت،اَفلَت و له حُصاصٌ.پس با قومی که مجاوران خدمت و مشاوران خلوت او بودند،همه شب در لُجّه لِجاجِ خویش غوطه ندامت و غصه آن حالت می خورد که نزول درجه او از منزلت دینی به فنون دانش،پیش جماهیرِ خلق،روشن شود و روی دعوی او سیاه گردد.روز دیگر که تُتُقِ اطلس آسمان به طرازِ زرکشیده آفتاب بیاراستند،طرزی دیگر سخن آغاز نهاد و پیش دانای دینی آمد و طوایفِ خلایق،مجتمع شدند.دیو گفت:دوستی دنیا از بهر چه آفریده اند و حرص و آز بر مردم چرا غالب است؟دینی گفت:از بهر آبادانی جهان است که اگر آز نبودی و دیده بصیرت آدمی را به حجاب آن از دیدن عواقب کارها مَکفوف نداشتندی،کس از جهانیان،غم فردا نخوردی و هیچ آدمی بر آن میوه ای که مذاقِ حال به اومید دریافت طعم آن خوش دارد،هرگز نهالی به زمین فرو نبردی و برای قوتی که در مستقبل حال مدد بقای خویش از آن داند،تخمی نیفشاندی.سِلْکِ نظام عالم گسسته شدی،بلکه یکی از این نقش ها در کارگاه ابداع ننمودی و تار و پود مُکوِّنات در هم نیفتادی.دیو گفت:گوهر فرشتگان چیست و گوهر مردم کدام است و گوهر دیوان کدام؟

و داناترین مردم و آگاه ترین انسان ها-درودهای خدا بر او و بر خاندانش باد-هنگام بیان ناتوانی از درک کمال خداوند و صفات جلال او چنین می گوید:نمی توانم تو را ثنایی گویم؛چنان که تو بر خویش ثنا گفتی».وقتی بحث و گفت و گوی آنها به این جا رسید،شب رسید و افراد حاضر در جلسه مانند ستارگان بنات النعش پراکنده شدند و گردنبند پروین را مانند مرواریدهای روشن ستاره دو پیکر،از حمایل سپهر آویزان کردند،آن گروه متفرق شدند.گاوپای مهار مخالفت را برگرداند.گریخت در حالی که وی را برگریز شتاب بود».سپس با قومی که آماده برای خدمت و طرف مشورت های خلوت او بودند،تمام شب،در ژرفای لجاجت خود،سر در آب پشیمانی فرو می برد و از آن حالت ناراحت بود که(مبادا)پایین بودن جایگاه او از جایگاه فرد دینی از نظر گونه های دانش،نزد همه خلق آشکار و ادعای او باطل شود.روز بعد که سراپرده حریر فلک را با دیبای طلایی آفتاب آراستند،به گونه ای دیگر سخن را آغاز کرد و نزد دانای دینی آمد و گروه های مردم گرد آمدند.دیو گفت:«دوستی دنیا را برای چه آفریده اند و چرا حرص و آز بر مردم غلبه کرده است؟»دینی گفت:«برای آباد کردن جهان؛زیرا اگر آز نبود و دیده شناخت انسان به وسیله حجاب طمع از دیدن نتیجه کارها کور نمی شد،هیچ کس از جهانیان غمخوار آینده نبودند.هیچ انسانی برای میوه ای که دهان سرشت او به امید رسیدن به طعم آن شیرین شود،هیچ گاه نهالی را در زمین نمی کاشت و کسی برای اندک خوراک،که در آینده ای که می رسد و امید زندگی خود را از آن می داند،تخمی نمی کاشت.(در نتیجه)رشته نظم جهان پاره می شد؛بلکه حتی یکی از این صورت های آراسته در کارخانه آفرینش نمودار نمی گشت و تار و پود جامه هستی در یکدیگر جای نمی گرفت(به هم نمی پیوست)».دیو گفت:«جوهر فرشتگان از چه چیزی است و جوهر مردم از چیست و جوهر دیوها از چه؟»

ص:۳۷۳

دینی گفت:گوهر فرشتگان،عقل پاک است که بَدی را بدان هیچ آشنایی نیست و گوهر دیوان،آز و خشم که جز بدی و زشتی نفرماید و گوهر مردم،از این هر دو مرکب،که هرگه که گوهر عقل در او به جنبش آید،ذات او به لباس مَلَکیت مُکتَسی شود و نفس او در افعال خود همه تلقین رحمانی شنود و هرگه که گوهر آز و خشم در او استیلا کند،به صفت دیوان بیرون آید و در امر و نهی به القای شیطانی گراید.دیو گفت:فایده خرد چیست؟دینی گفت:آن که چون راه حق گم کنی،او زِمامِ ناقه طَلَبت را به جاده راستی کشد و چون غمگین شوی،انیسِ انـدُه گسار و جلیسِ حق گزارت او باشد و چون در مُصادِماتِ وقایع پایت بلغزد،دست گیرت او باشد و چون روزگارت به روز درویشی افکند،سرمایه توانگری از کیسه کیمیای سعادت،او بخشد و چون بترسی،در کَنَفِ حفظ او ایمِن باشی،جان را از خطا و دل را از نِسیان و زَلَل او مصون دارد.

هر آن کس که دارد روانش خرد سَرِ مایه کارها بنگرد

خرد ره نمای و خرد ره گشای خرد دست گیرد به هر دو سرای

هم دهنده است و هم ستاننده هم پذیرنده هم رساننده

متوسط میان صورت و هوش شده زین سو زبان و زان سو گوش

مرد چون سوی او پناه کند مَر سُها را به علم،ماه کند

پادشاهی شود ز مایه او آفتابی شود ز سایه او

ص:۳۷۴

فرد دینی گفت:«جوهر فرشتگان خرد پاک است که با بدی هیچ آشنایی و پیوندی ندارد و جوهر دیوها حرص و غضب است که نتیجه ای جز بدی و زشتی ندارد و جوهر مردم آمیخته ای از این دو است.هرگاه جوهر خرد در وجود انسان بجنبد،سرشت انسان لباس فرشتگان را می پوشد و نفس او در کارهای خود تنها تلقینات و آموزه های خداوندی را می شنود.هرگاه که جوهر حرص و غضب در وجود او چیره شود،صفات دیوها را می گیرد و در امر و نهی دیگران به سمت شیطان گرایش پیدا می کند».دیو گفت:«فایده عقل چیست؟»فرد دینی گفت:«همان چیزی که وقتی راه حق را گم کنی،او افسار مرکب جست وجوی تو را به سمت جاده حقیقت می کشد و هنگامی غمگین می شوی،مونس غمخوار و همنشین حق شناس تو می شود.زمانی که در آسیب رویدادها پایت بلغزد،دست تو را می گیرد،و هنگامی که روزگار تو به ایام فقر دچار کند،سرمایه ثروتمندی را از کیسه اکسیر خوشبختی اش به تو می بخشد.هرگاه بترسی در پناهگاه امن او،در امان می شوی.جانت را او،از خطا و سبکساری و دلت را از فراموشی و لغزش،در امان می دارد.

-کسی که دارای عقل باشد به نتیجه کارها خوب فکر می کند.

-عقل راه نما و راه گشای انسان است؛عقل در هر دو جهان یاور انسان است.

-عقل هم بخشنده است(آنچه را از عقل کلی گرفته به ما می بخشد)و هم گیرنده.(هم اثر بخش و هم اثرپذیر)

-عقل میانجی صورت(تن)و هوش(روح)است،از روح می شنود و به تن می گوید.

-هر کسی که عقل را پناه خود داند،می تواند ستاره کم نور سها را چون ماه درخشان کند.

-با سرمایه عقل به پادشاهی می رسد و در سایه او چون آفتاب درخشان می شود».

ص:۳۷۵

دیو گفت:خردمند میان مردم کیست؟دینی گفت:آن که چون بر او ستم کنند،مَقام احتمال بشناسد و تواضع با فرودستان از کرم داند،عفو به وقت قدرت واجب شناسد و کار جهان فانی آسان فراگیرد و از اندیشه جهانِ باقی خالی نباشد.چون احسانی بیند،به اندازه آن سپاس دارد.چون اساءَتی یابد،بر آن مُصابرَت را کار فرماید و اگر او را بستایند،در مَحامِدِ اوصاف،فزونی جوید و اگرش بِنِکوهند،از مَذامِّ سیرت،مُحتَرِز باشد.خاموشی او مُهر سلامت یابی،گویایی او فَتحُ البابِ منفعت بینی،تا میان مردم باشد،شمع وار به نور وجود خویش چشم ها را روشنایی دهد،چون به کنار نشیند به چراغش طلبند،از بهر صَلاحِ خود،فسادِ دیگری نخواهد و خواسته را بر خرسندی نگزیند و در تحصیلِ ناآمده سخت نکوشد و در ادراک و تلافی فایت،رنج بر دل ننهد،در نایافت مراد اندوهگن نگردد و در نیل آن شادی نیفزاید، لِکَیْلا تَأْسَوْا عَلی ما فاتَکُمْ وَ لا تَفْرَحُوا بِما آتاکُمْ .دیو گفت:کدام چیز موجود است و موجود نیست و کدام چیز موجود است و سلبِ وجود از او ناممکن؟دینی گفت:آنچه موجود است و موجود نیست،هرچه فرودِ فلکِ قمر است از مفرداتِ طبایع و مرکباتِ اجسام که حقایق آن پیوسته بر جاست و اجزای آن در تلاشی و تَحلُّل تا هر ذره ای که از آن به عالم عدم باز رود،دیگری قائم مقام آن در وجود آید؛بر سبیلِ انتقالِ صورت،و آن که موجود است و سَلب وجود از او ناممکن،

دیو گفت:«در میان مردم،خردمند چه کسی است؟»دینی گفت:«کسی که وقتی به او ستم کنند جایگاه بردباری را بشناسد و فروتنی در برابر زیردستان را نشانه سخاوت خود بداند؛بخشیدن در وقت قدرت را برخود واجب بداند؛کار جهان فانی را آسان بگیرد و همیشه در فکر جهان آخرت باشد.هنگامی که به او نیکی می شود،به اندازه آن نیکی قدردان باشد و هرگاه بدی ببیند در برابر آن شکیبایی به کار برد.اگر از او تعریف کردند،در کسب خوبی های ستوده،بیشتر تلاش کند و اگر او را مذمّت کردند،از صفات بد پرهیز کند.سکوت او برایش همچون مهر سلامتی اش است و گفتار او گشایش درهای سود و نفع اوست.زمانی که بین مردم است،مانند شمع با نور وجود خود باعث روشنایی چشم ها می شود و وقتی کناره گیری کند با چراغ به جست وجوی او می روند.برای مصلحت خود،نابودی دیگران را نمی خواهد؛مال و ثروت را در برابر قناعت برنمی گزیند؛برای به دست آوردن چیزی که هنوز نیامده تلاش نمی کند؛در یافتن چیزی که از دست رفته است رنجور نمی شود.در کام نیافتن ناراحت نمی گردد و هنگام رسیدن به آن،شادی اش افزون نمی شود.«به خود باشید که افسوس نخورید بر آنچه از دست داده اید و شاد نشوید در آنچه به دست آورده اید»(حدید،آیه۲۳)».دیو گفت:«چه چیزی است که به اعتباری هست و به اعتباری نیست؟چه چیزی است که موجود است و نمی توان وجود را از آن گرفت؟»دینی گفت:«آنچه هم موجود است و هم نیست،هر چیزی است که پایین تر از فلک ماه است؛مانند عناصر مفرد طبیعت و جسم هایی که از آمیختگی آنها ایجاد می شود؛زیرا حقیقت آنها همیشه هست،ولی اجزای آنها در حال ناچیز شدن و از هم گشوده شدن است.آن به عالم نیستی برود،چیز دیگری به جای آن به وجود می آید به شیوه تغییر از شکلی به شکل دیگر.چیزی که موجود است و نمی توان وجود را از آن گرفت،

عالَم الُوهیت و ذات پاک واجب الوجود که فنا و زوال را به هستی آن راه نیست.دیو گفت:کدام جزو است که بر کُلّ خویش محیط شود و کدام جزو که ابتدای کُل از اوست و او از کل شریف تر است و کدام چیز است که از یک روی هزل است و از یک روی جِدّ؟دینی گفت:آن جزو که بر کلِّ خویش محیط است،آن عقلی است که منزل او حُجُبِ دِماغ نهند و چون از قوای نفسانی طوراً فطوراً پرورده شود،به بلوغِ حال رسد،بر عقل کل از روی ادراک،مُشرِف گردد و ماهیت آن بداند.آن جزو که ابتدای کل است و شریف تر از کل،دل است که نقطه پرگار آفرینش اوست و منشأ روح حیوانی که مایه بخش جمله قُوّت هاست.هم او به اتفاق،شریف ترین کل اعضا و اجزا باشد و آن که از یک روی جِدّ است و از یک روی هزل.این افسانه ها و اسمارِ موضوع از وضعِ خردمندانِ دانش پژوه که جمع آورده اند و در اسفار وکتب ثبت کرده،از آن روی که از زبان حیوانات عُجْم حکایت کرده اند،صورتِ هزل دارد و از آن وجه که سراسر اشارت است و حکمت های خُفی در مضامین آن مُندرَج،جِدِّ محض است تا خواننده را میل طبع به مطالعه ظاهر آن کشش کند،پس بر اسرار باطن به طریق تَوصُّل،وقوف یابد.دیو چون دست بُرد دینی در بیان سخن بدید و حاضران را از حضور جواب او دیده تعجب متحیر بماند و از تقدم دینی،در حَلْبه مسابقت جَرَی المُذکّی حَسَرتْ عَنهُ الحُمُرُ برخواندند.دیوان از آن مباحثه کَالباحِثِ عَن حَتْفِهِ بِظِلفِه پشیمان شدند.

ص:۳۷۸

عالم معبودیت الهی و سرشت پاک خداوندی است که وجودش واجب است و فنا و نیستی در هستی و وجود او راه ندارد».دیو گفت:«کدام جزو است که می تواند بر کل خود احاطه کند؟کدام جزو است که اولِ همه کل ها از او است و او از همه کل ها پاک تر است؟چه چیزی است که از یک سو هزل و شوخی است و از سوی دیگر جدی؟»دینی گفت:«جزئی که بر کل خویش احاطه دارد،خرد است که جایگاه او را در پس پرده های مغز گذاشته اند و زمانی که از نیروهای نفسانی،باری پس از بار دیگر،پرورش یابد و به کمال وضع خود برسد،می تواند بر عقل کل(به خاطر ادراک؟)چیره شود و به چگونگی آن پی برد.جزئی که آغاز و سررشته کل(اندام انسان)است و شریف تر از کل خود،دل انسان است که مرکز پرگار آفرینش خداوند است و پرورشگاه روان حیوانی،که سرمایه بخش همه نیروها است.اوست که به اتفاق همه،شریف ترین چیز از بین همه اعضا و اجزاست.و چیزی که از یک سو جدی است و از یک سو شوخی،قصه ها و افسانه هایی است که از چگونگی وضع خردمندان پژوهنده دانش ساخته و گرد آورده اند و در کتاب ها آن را ثبت نموده اند.از آن جهت که از زبان حیوان های زبان بسته آورده اند،حالت شوخی دارد و از آن جهت که پر از نکته هاست و حکمت های پوشیده در درون آن پنهان است،جدّی و سخن راست است.برای آن که میل و طبع خواننده به خواندن ظاهر آن گرایش پیدا کند و بر رازهای درون آن،از راه پیوستگی جستن به آن،دست یابد.هنگامی که دیو چیرگی دینی را در ادای سخنان دید و دانست که حاضران از بدیهه گویی او خیره ماندند و از پیش افتادن او(در این مناظره مانند پیشی گرفتن)در گروه اسب های مسابقه جمله:«مانند روان شدن اسب نیرومندی که خرها در برابر او از مسابقه بمانند»را خواندند.دیوها از آن بحث،مانند جست وجوگر مرگ خویش با سُم خود،پشیمان شدند.

آن جایگه جمله هزیمت گرفتند و خِسار و خَیبت بهره ایشان آمد.به زیر زمین رفتند و در وَهَدات و غایرات مسکن ساختند.شر مُخالطتِ ایشان از آدمیان به کفایت انجامید تا ارباب بصیرت بدانند که اعانت حق و اهانت باطل،سنت الهی است،تعالی و تَقَدس و تزویرِ زور با تقریرِ صدق برنیاید و عَلَمِ علم از جهل نگونسار نگردد و همیشه حق،منصور باشد و باطل مقهور.

توانا بود هر که دانا بود ز دانش دل پیر،برنا بود

تمام شد داستان دیو گاوپای و دانای دینی.حق تعالی،رأی ممالک آرای خواجه جهان،دستور و مقتدای جهانیان روشن داراد و اقدام سالکان این راه را از غَوایلِ جهل به نورِ رَوّیت و هدایتُ المَعیتِ او مصون و معصوم بمحمد و آله الطاهرین.

ص:۳۸۰

از آن جایگاه همه با شکست رفتند و زیانکاری و ناامیدی نتیجه آنها شد.زیر زمین رفتند و در گودال زمین های پست خانه ساختند.شر آمیزش آنها با آدمیان،با کاردانی به پایان رسید.صاحبان بینش باید بدانند که یاری کردن حق و سستی باطل،سنت و آیین خداوندی است که بلند مرتبه و پاک است و ریاکاری دروغ با بیان راست برابری نمی کند و پرچم دانش از برای نادانی سرنگون نمی شود و همیشه حق پیروز است و باطل شکست خورده.

-دانایی،توانایی است و با نیروی دانش،دل انسان پیر نیرومند و جوان می شود.

داستان دیو گاوپای و دانای دینی به پایان رسید.

خدای بلندمرتبه اندیشه مملکت آرای سَرور جهان،وزیر و پیشوای جهانیان را روشن دارد و قدم های روندگان این راه را از تباهی های نادانی با نور اندیشه و هدایت تیزهوشی او محفوظ و پاک نگه دارد به حق محمد صلّی الله علیه و آله و خاندان پاک او علیهم السّلام.

ص:۳۸۱

سؤالات باب چهارم

۱.معنی این جمله چیست؟«از مَرَده عفاریت و فَجَره و طواغیت ایشان بود».

۲.با توجه به این جمله«مذهب تناسخ»چیست؟«بر وفق مذهب تناسخ،روح از قالبی که محل او باشد به قالبی دیگر حُلول کند».

۳.این بیت را ترجمه کنید:

فَیومٌ عَلینا و یومٌ لنا و یومٌ نُساءُ و یومٌ نُسَر

۴.کنایه های«عنان گیر»و«کیسه پرداز»را در این جمله توضیح دهید:«وقتی مردی بود جوانمرد پیشه،مهمان پذیر،عنان گیر،کیسه پرداز،غریب نواز».

۵.این جملات را بازگردان کنید:«آن گِره که سفلگان،وقت نزول مهمان در ابرو آرند،او در نقش کاسه و نگار خوانچه مطبخ داشتی»

۶.تشبیهات و استعارات این بیت را استخراج کنید:

روزی نگر که طوطی جانم سوی لبت بربوی پسته آمد و بر شکّر اوفتاد

۷.این جمله را معنی کنید:«حمیت نَفس و ابیتِ طبع،رخصت آن نمی دهد که با هر ناسازی درسازد».

۸.ترجمه این جمله چیست؟«اَری قَدَمک اراقَ دَمک».

۹.این جمله را بازگردان نمایید:«خسرو به حکم آنکه به معاشرت و مُعاقرت در سَماع اغانی و اجتماعِ غَوانی،شب گذاشته بودی».

۱۰.مفهوم این جمله چیست:«من چون مستقبلی دواسبه بر اشهبِ صبح و ادهم شام پیش او باز می روم».

فعالیت جنبی

-این اصطلاحات را با کمک التفهیم بیرونی و فرهنگ اصطلاحات نجومی با

ترسیم شکل،شرح دهید:صُعود،هُبوط،شَرَف،وبال،رُجوع،استقامت،اوج،حَضیض،احتراق،انصراف

-درباره فریقین و وجوه اشتراک و افتراق مذهبشان پژوهش کنید.

-درباره خاتم سلیمان و جایگاه آن در ادب فارسی تحقیق نمایید.

-با استفاده از آثاری همچون قصص الانبیا نیشابوری و اعلام قرآن خزائلی،شخصیت های قرآنی مرزبان نامه را معرفی کنید.

-در مورد تاثیر شعر بر مخاطب،دیدگاه وراوینی را با نظامی عروضی مقایسه نمایید.

-«صدر»چگونه جایی است و چهار بالش چیست؟

-زندگی انوشیروان را با کمک متون تاریخی و ادبی مثل تاریخ بلعمی و شاهنامه استخراج کنید.

ص:۳۸۳

فهرست لغات،ترکیبات،اصطلاحات و نام های خاص

ابا:آش

اباطیل:جمع باطل،ناحق و نادرست

ابتلا:در بلا و گرفتاری افکندن

ابداء:پیدا و آشکار کردن

ابرام:پافشاری،اصرار

ابراهیم:ابراهیم بن مسعود غزنوی که از سال ۴۵۰ تا ۴۹۲ حکومت کرد.

ابطال:پهلوانان،جمع بطل

ابن النسابه علوی:شناخته نشد.

ابن عبادی:شناخته نشد.

ابو الحسن سرخسی بهرامی:از شعرای معاصر سبکتگین غزنوی(متوفی ۳۸۷)

ابواسحاق جویباری:ابواسحاق ابراهیم بن محمد بخاری جویباری از شاعران عصر سامانی منسوب به جویبار از نواحی بخارا.

ابوالحسن اغجی:ابوالحسین علی بن الیاس آغاجی بخاری از امیران سامانی که ممدوح دقیقی بود.شاید نیز ابوالحسن اغجی از شاعران فارسی و عربی است که ثعالبی گفته است دیوانش در خراسان بسیار متداول است و چند بیت از او نقل نموده است.

ابوالحسن کسایی:متولد ۳۴۱ که تا پس از ۳۹۱ نیز زنده بود.کسایی از شاعران سامانی و غزنوی محسوب می شود.

ابوالعباس ربنجنی:فضل بن عباس ربنجنی منسوب به ربنجن از توابع سمرقند در جنوب رودخانه سغد که مداح نصر بن احمد سامانی(۳۰۱-۳۳۱)بوده است.

ابوالفرج رونی:از شاعران دربار سلطان ابراهیم بن مسعود غزنوی(۴۵۰-۴۹۲)از اهالی رونه از توابع لاهور.وی مسعود بن ابراهیم را نیز ستوده است.

ابوالقاسم رفیعی:شناخته نشد،از شاعران ملوک آل شنسب در غور

ص:۳۸۵

ابوالمثل بخاری:از شاعران عهد سامانی که عوفی چند بیتی از او نقل کرده و اطلاع زیادی از وی ثبت نشده است.

ابوالمظفر چغانی:ابوالمظفر احمد بن محمد و الی چغانیان از امرای آل محتاج در ماوراء النهر که ممدوح دقیقی و فرخی.

ابوالمعالی رازی:از شاعران سلطان غیاث الدین مسعود بن محمد بن ملکشاه که در سال ۵۴۱ وفات یافت.

ابوبکر ازرقی:ابوبکر زین الدین بن اسماعیل بن وراق ازرقی هروی از شاعران عصر سلجوقی که قبل از سال ۴۶۵(عصر ملکشاه)فوت کرده است.

ابوبکر اسحاق کرامی:فقیه ابوبکر محمد بن محمشاد رئیس طائفه کرامیه نیشابور در عصر سلطان محمود غزنوی(۳۸۷-۴۲۱).کرامیه قائل به تشبیه و تجسیم خداوندند.

ابوبکر جوهری:شناخته نشد،از شاعران ملوک آل شنسب در غور

ابوحنیفه اسکاف:از شاعران دربار سلطان ابراهیم بن مسعود غزنوی(۴۵۰-۴۹۲)در تاریخ بیهقی اسکافی ذکر شده است.

ابودلف:کارپرداز و پیشکار فردوسی،کسی که امور زندگی او را اداره می کرد تا با فراغت به کار شاهنامه بپردازد.

ابورجا احمدبن عبدالصمد العابدی:از بزرگان شهر سمرقند در سده ششم که نظامی عروضی با او ملاقات داشت.

ابوعبدالله قرشی:از شاعران آل سلجوق

ابوعلی الحسین بن الحسین:پادشاه غور از آل شنسب،ممدوح نظامی عروضی سمرقندی.

ابومنصور بایوسف:ابومنصور عبد الرشیدبن احمدبن ابویوسف هروی از بزرگان هرات و شاعران کم شعر ولی زیبا شعر آن دیار.

ابونصر پارسی:قوام الملک نظام الدین ابونصر هبه الله فارسی از اعیان دولت سلطان ابراهیم و مسعود بن ابراهیم غزنوی.

ابونصر کندری:عمیدالملک کندری متوفی ۴۵۶ اولین وزیر سلاجقه که وزارت طغرل بیک و آلب ارسلان را مدت طولانی بر عهده داشت.

ابی لهب:عبدالعزی پسر عبد المطلب،عموی رسول الله که از همه در دشمنی با پیامبر سخت تر بود.

ابّیت:صفتی که انسان را از گناه باز دارد.

ابیوردی:ابوالمظفر محمد بن احمد بن محمد قرشی اموی ابیوردی متوفی ۵۰۷ از شعرا و فضلای معروف در انساب و تاریخ و لغت.

اتباع:پیروان

اتّباع:پیروی کردن

اتِّساق:ترتیب دادن،نظام بخشیدن،تمام شدن

اتسز:علاءالدین یا قطب الدین خوارزمشاه که استقلال خود را از سلجوقیان اعلام کرد و از سال ۵۲۱ تا ۵۵۱ حکومت کرد.او پایه گذار سلسله خوارزمشاهیان است.

اتمتگین:والی شهر بخارا از طرف گورخان پس از فتح آن شهر در سال ۵۳۶.

ص:۳۸۶

اثبات:جمع ثبت،مردان مورد اعتماد

اجترا:دلیری،جرات،گستاخی

اجرا:حقوق،مستمری

احتجاج:برهان و حجت آوردن

احتراق:سوختن،در اصطلاح نجوم هم خانه شدن خورشید با یکی از سیارات غیر از ماه.

احتیال:حیله گری،چاره اندیشی

احداث:جمع حدث،رویدادهای بد

احرار:آزادگان،جمع حُر

احری:احرا،درست تر

احکام:استواری،محکم کردن

احمد بدیهی:از شاعران آل سلجوق.

احمد بن عبدالعزیز:تاج الاسلام احمد بن عبدالعزیز بن مازه که از طرف گورخان به عنوان ناظر اعمال اتمتگین منصوب شد.

احمد بن عبدالله خجستانی:از امرای طاهریان که به صفاریان پیوست ولی علیه آنان نیز شورش کرد و در سال ۲۶۸ کشته شد.

احمد حسن:شمس الکفات احمدبن حسن میمندی متوفی۴۲۴ که از ۴۰۱ تا ۴۱۵ وزارت سلطان محمود و از ۴۲۱ تا ۴۲۴ وزارت مسعود غزنوی را داشت.

احمد خلف:احتمالاً سید خلف بن احمد معروف به امیر سیستان.

احول:دوبین،لوچ،کاژ

اختداع:فریفتن،خدعه کردن

اختر سعد:طالع نیک،ستاره بخت

اختفا:مخفی کردن،پوشیدگی

اختلاب:فریفتن

اختلاج:جنبیدن

اخوان صفا:برادران پاکدل و صاف

ادّا کند:برسد،بکشد،منتهی شود

ادّا:رساندن،ادا کردن

ادام:نان خورش

ادهَم:اسب سیاه،رنگ سیاه

اذیال:جمع ذیل،دامن ها

ارائت:نمایاندن

ارتجال:فوراً و بدون تفکر چیزی گفتن یا سرودن،بدیهه گویی

ارتیاش:نیکو حال شدن

ارقم:مار سفید و سیاه

ارم:بهشتی که شداد پسر عاد در صنعا بنا کرد.

إرهاق:به کار سخت وادار کردن

اریج العرف:خوشبو،پاکیزه خو

إزاحت:دور کردن

إزالت:دور کردن،نابود کردن

ازاهیر:جمع ازهار،گلها و شکوفه ها

ازرق:کبود،آبی

إزعاج:از جا کندن،بی آرام کردن

إسار:اسیر کردن

اساریر:جمع اسرار،چین و شکن پیشانی

إسائت:بدی کردن

إستحواذ:نگاه داشتن،پاسداری

استراق سمع:دزدیده گوش دادن

ص:۳۸۷

استرشاد:راهنمایی خواستن

استزادت:طلب زیادی روزی کردن.

استسلام:گردن نهادن

استصغار:خرد و صغیر شمردن

استعطاف:طلب عطوفت و مهربانی کردن

استعظام:بزرگ و عظیم شمردن

استعلا:چیرگی،غلبه

استغاثت:فریاد خواهی

استقامت:راست ایستادن،در اصطلاح نجوم حرکت سیاره است در جهت توالی بروج

استقبال:پیش آمدن،در اصطلاح نجوم مقابله کردن خورشید و ماه در شب چهاردهم.

استقصا:کوشش تمام کردن،به نهایت چیزی رسیدن

استقلال:مجازاً خودکامگی و استبداد

استکمال:کامل و نیکو کردن

استلذاذ:با مزه یافتن،لذیذ شمردن،بهره مندی

استیصال:از ریشه کندن

استیکال:گرفتن مال ضعیفان

اسحاق یهودی:نام عامل نظامی عروضی سمرقندی جهت محاسبه و دریافت سود معدن سرب ورساد.

اسفار:جمع سِفر،کتابها

اسفندیار:شاه زاده ایرانی پسر گشتاسب که به وسیله زرتشت رویین تن شد و در جنگ با رستم از پای درآمد.

اسکافی:ابوالقاسم علی بن محمد اسکافی نیشابوری صاحب دیوان رسالت ابوعلی چغانی که بعداً به صاحب دیوانی امیر نوح و

عبدالملک بن نوح رسید.

اسمار:جمع سمر،افسانه ها

اسماع:شنوانیدن

اسماعیل بن عباد:ابوالقاسم اسماعیل بن عباد طالقانی که برخی او را اصفهانی گفته اند.

اسماعیل وراق:از بزرگان شهر هرات،پدر ازرقی شاعر دربار غزنوی.

اشادت:بر افراشتن

اشراف:آگاهی داشتن

اشهب:سیاه مایل به سفید،خاکستری

اصغا:شنیدن

اصفهان:سپاهان،شهری در عراق عجم که مرکز این منطقه محسوب می شد.

اضاعت:تباه کردن،ضایع ساختن

اضرار:گزند رساندن

اضطرار:نیازمندی،ناگزیر

اطلال:جمع طلل،آثار به جا مانده،ویرانه ها

اطلس:پارچه ابریشمی ساده.

اطماع:طمع ها

اطوار:طورها،صورت ها

اعاجیب:جمع اعجوبه،شگفت

اعتدال:میانه حالی،راستی

اعتزال:جدا شدن،پیروی از مذهب معتزله.

اعتصام:چنگ زدن

اعتضاد:یاری خواستن

إعتوار:به نوبت چیزی را گرفتن

ص:۳۸۸

إعداد:آماده کردن

اعراق:رگها،ریشه ها

اعضای رئیسه:در بدن به جگر و دل و مانند آن اطلاق می شود.

اعظام:بزرگداشت

اعیان:بزرگان

اغاثَت:فریاد رسی

اغانی:جمع اغنیه،آوازه های خوش

اغتیال:ناگهانی کشتن

اغرا:برانگیختن،تحریک کردن

اغوا:گمراه کردن

افاضت:ریختن،روان کردن

افراسیاب:پادشاه توران که پس از کشتن نوذر دوازده سال بر ایران حکومت کرد.

اقارب:خویشان

اقامت:برپا داشتن

إقتراف:به دست آوردن

اقحُوان:بابونه،نوعی گیاه خوشبو

اقصا:دورترین نقطه و منتهای هر چیز

اقطار:جمع قطر،اقلیم ها،کرانه ها

اقطاع:تیول،پاره ای از زمین خراج را به کسی بخشیدن یا در آمد زمینی را به جای حقوق به کسی دادن

اقطاعات:جمع اقطاع به معنی زمینهایی که از طرف پادشاه به یکی از عُمال واگذار می شد تا از درآمدش استفاده کرده سالیانه

در ازای آن سهمی به خزانه واریز نماید.

اقوات:جمع قوت،خوراک ها،خورش ها

اکاسره:لقب پادشاهان ایران پیش از اسلام جمع کسری.

اکسون:جامه سیاه بسیار گرانبها

اکفا:جمع کفو به معنی همتا،همال،همانند

الحاظ:جمع لحظ،نگاه ها

المَعیت:تیز هوشی

اماثل:بزرگان،جمع امثل به معنی مثل و نظیر

امارات:نشانه ها،علامت ها

امانی:آرزوها

امتثال:اجرای فرمان

امتعه:جمع متاع،کالاها

امَد:فرجام،نهایت کار

امداد:مددها

امساک:بخل

امضا کردن:روان کردن،اجرا نمودن،جایز داشتن

امعان نظر:ژرف اندیشی

امل:آرزو

امهال:مهلت دادن

امیر بیابانی:شناخته نشد.

امیرخلف:ابو احمد خلف بن احمد بن محمد بن خلف از ملوک صفاری سیستان.مادرش بانو دختر عمربن لیث صفاری بود که در سال ۳۹۹ در حبس محمود غزنوی درگذشت.

امیرمعزی:شاعر معروف سده پنجم و ششم که مداح سلطان ملکشاه سلجوقی و سلطان سنجر بود و بین سالهای ۵۱۸ تا ۵۱۲ درگذشت.

انامل:جمع انمله،انگشتان

انتجاع:رفع گرسنگی،طلب آب و نان.

انتعاش:تندرستی،بهبودی بیمار

انتقاض:باز کردن تاب نخ،از نقض به معنی شکستن

انتهاج:بر راه رفتن

انجاز:روا کردن،وفا به عهد

انصراف:بازگشتن،در اصطلاح نجوم دور شدن سیاره از سیاره دیگر

انطباع:آفریده شده،نقش پذیرفته

انفصام:بریدن،شکستن

انقراض:رفتن،مردن،بریدن،درگذشتن

انقیاد:رام شدن،گردن نهادن،فرمانبرداری

انکسار:شکستگی،مجازاً دل شکسته

انگِشت:زغال

انوشیروان:پادشاه مشهور ساسانی

انها:نهانی خبر رساندن،گزارش دادن مخفی

انیاب:جمع ناب،دندانهای پیشین

اوتار:جمع وتر،زه ها،رشته های پیوند ماهیچه با استخوان

اودِیه:جمع وادی،صحراها.

اوعیه:جمع وِعا،ظروف

اوفَر:بیشتر،فراوان تر

اوقار:جمع وقر،سنگین ها

اهداب:جمع هُدب،مژه ها

اهمال:سستی

ایادی:دست ها،مجازاً نعمت.

ایاز:ابوالنجم ایاز اویماق از غلامان محبوب و از امرای سلطان محمود غزنوی(۳۸۷-۴۲۱)که در سال ۴۴۹ درگذشت.

ایثار:دیگری را بر خود مقدم دانستن

ایجاب:ثابت و لازم گردانیدن

ایما:اشاره کردن

ایناس:دیدن،دانستن

ایهام:به وهم افکندن،ذکر سخنی با بیش از یک معنی.

آبشخور:محل نوشیدن آب جانوران

آزرم:رحم و شفقت

آس:سنگی که غله خرد کند،آسیاب

آل باوند:خاندانی که نسب خود را به یزدگرد ساسانی می رساندند و در مازندران در دوره فردوسی حکومت می کردند.

آل بویه:خاندانی از دیلمیان که از قرن چهارم تا قرن پنجم در عراق عجم و عراق عرب حکومت کردند.

آل خاقان:آل افراسیاب یا ایلک خانیه،سلسله ای از ملوک ترک که از حدود سال ۳۸۰ تا ۶۰۹ در ماورا النهر حکومت کردند.

آل سامان:نام سلسله ای ایرانی که از اوایل قرن سوم تا اواخر قرن چهارم در خراسان و ماوراءالنهر حکومت کردند و به وسیله محمود غزنوی بر افتادند.

آل شنسب:پادشاهان غور که دو شاخه بودند یکی ملوک غور به پایتختی فیروزکوه و یکی ملوک تخارستان به پایتختی بامیان.

آلب ارسلان:پسر چغری بیگ داوود و برادر زاده طغرل سلجوقی و پدر ملکشاه سلجوقی که از سال ۴۵۵ تا ۴۶۵ حکومت کرد و در این سال کشته شد.

آلپتگین:غلام سامانیان که بعدها به امارت رسید و پس از عصیان به غزنه رفته حکومتی پایه گذاری کرد که به غزنویان یا آل سبکتگین مشهور شد.

آموی:آمودریا،رود جیحون

آورد:جنگ،آوردگاه:میدان نبرد.

آوردگاه:میدان نبرد

آونگ:آویز.

بابزن:سیخ کباب

باددستی:اسراف

بادغیس:ناحیه ای از توابع هرات با آب های روان و بادهای ملایم.

بارِد:سرد

باژ:فاز یا باز از قرای طوس.

بأس:سختی و قوت در جنگ،دلیری

باقعهُ القوم:تیزهوش گروه

بالمَعیت:با تیزهوشی

باهِر:روشن

بخارا:شهری در ازبکستان امروزی.پایتخت سامانیان.

بَدَخشی:بدخشانی،منسوب به بدخشان در شمال افغانستان امروزی،سرزمینی که لعلش شهرت داشته است

بددل:ترسو،ترسنده

بددلی:ترس

بدعت:آیین نو و ناشایست

بدیع الزمان همدانی:ادیب مشهور و صاحب کتاب مقامات.

بدیهه گویی:فی المجلس شعر گفتن،بدون زمینه چینی قبلی و در زمان شعر سرودن.

بذله:سخن و دلکش

برات:حواله

بَراجِم:جمع بُرجُمه،بندهای انگشت

بُراق:مرکب پیامبر در شب معراج

برجیس:مشتری

برسخان:شهری است در انتهای ترکستان شرقی در حوالی ختن.

برهانی:امیرالشعرا عبدالملک برهانی نیشابوری پدر معزی شاعر که در اوایل سلطنت ملکشاه بن آلب ارسلان(۴۶۵-۴۸۵)وفات کرد.

بَری:مبرا،پاک از چیزی،بیزار

بزرجمهر قاینی:ابومنصور قیم بین ابراهیم قاینی از شاعران بزرگ دربار محمود و مسعود غزنوی که به عربی و فارسی شعر می سرود.

بَسالت:دلیری

بُسَّد:مرجان

بسطت:فراخی،گسترش

بَشاشَت:شادمانی

بَشاعَت:ناخوشی

بشت:شهری بوده متصل به نیشابور،معرب پشت.گویا به منزله پشت بوده برای نیشابور.

بط ء:بطیء،کند سیر

بَعث:برانگیختن

بُغراخان:اولین پادشاه از ملوک ترک ماوراء النهر معروف به آل افراسیاب که در سال ۳۸۳ فوت کرد.

بقعه:جایگاه

بِکَفت:پاره شد

بلاغی:منسوب به بلاغت،علمی که در آن تناسب سخن با مقتضای حال مخاطب رعایت گردد.

بلعمی:ابوعلی محمد بن عبدالله تمیمی بلعمی متوفی ۳۸۳ وزیر امیر منصور بن نوح سامانی مولف تاریخ بلعمی،پسر ابوالفضل بلعمی وزیر.

بن دندان:به کنایه به طوع و رغبت

بَناتُ النعش:دختران جنازه،نام صورت های فلکی دبّ اکبر و دبّ اصغر

بناگوش:بن گوش،نرمه گوش

بُندار:شاعر معاصر صاحب بن عباد(متوفی ۳۸۵)و مجدالدوله دیلمی(۳۸۷-۴۲۰)که احتمالاً در سال ۴۲۱ از دنیا رفت.

بنی عباس:خلفای عباسی که از قرن دوم تا هفتم در بغداد حکومت کردند و به وسیله هولاکوخان مغول منقرض شدند.

بَوار:نابودی،هلاکت

بوقلمون:نوعی پارچه ابریشمی موج دار رنگارنگ که زیر آفتاب موج می زد.

بهرام گور:بهرام پنجم پادشاه ساسانی

بهرام:مریخ،الهه جنگ

بهرامشاه:پسر مسعود سوم غزنوی که از سال ۵۱۲ تا ۵۴۷ حکومت کرد.

بهرامی:ابوالحسن علی بهرامی سرخسی که غیر از شاعری در عروض و قافیه هم سرآمد زمانه بود.هدایت او را معاصر سبکتگین دانسته است.

بیاض:سفیدی

بی آزرمی:بی شرمی

بَیغوله:کنج،گوشه،بیراهه

بی مسامحت:بی پروا

بیهق:معرب بیهه یعنی بهینه و بهترین.شهری بوده از توابع نیشابور که امروزه سبزوار شده است.

پالهنگ:ریسمان،کمند

پای افزار:کفش

پای ماچان:کفش کن،گودالی در خانقاه که در آن قرار می گرفتند و پای واردان را می بوسیدند.

پذیرفتگاری:متعهد،قبول کار

پرده عشاق:نام یکی از پرده های موسیقی

پرستار:برده،غلام

پَرَند:نوعی پرنیان،پارچه ابریشمی

پَرنیان:نوعی پارچه حریر

پسر اسفراینی:از شاعران دربار آل خاقان در ماوراء النهر و ترکستان.

پسر تیشه:شناخته نشد.احتمالاً خواجه عمید احمد بن مسعود تیشه معاصر سنایی که خانه و اسباب راحتی سنایی را فراهم آورد.

پسر دُرغوش:از شاعران دربار خضرخان از امرای آل افراسیاب.

پَلاس:پارچه کلفت از موی گوسفند

پنج نوبت:پنج وقت،در زمان قدیم روزی پنج بار به نشانه فرمانروایی پادشاه،طبل و دهل می کوفتند.

پور کله:شناخته نشد.از شاعران ملوک طبرستان.

پیشدادیان:به روایت شاهنامه نخستین سلسله پادشاهان ایرانی.

تأبّی:ابا کردن،سرپیچی،گردن ننهادن،خود را دور داشتن

تَادُّب:ادب پذیری

تارات:نوبت ها،هنگام ها

تاش:ابوالعباس حسام الدوله سپاه سالار بزرگ سامانیان که در سال ۳۷۶ در وبای گرگان درگذشت.

تأمیل:امید داشتن،میل کردن

تَأنُّق:ریزه کاری درکار آوردن

تَأهُّب:ساز و برگ کاری را فراهم کردن

تَباعُد:دور شدن

تبذیر:اسراف،با دوستی

تبرُّج:زیور خود را نشان دیگران دادن

تُتق:چادر،پرده بزرگ

تَثَبُّت:درنگ کردن

تثلیث:سه گوشه کردن،واقع شدن ستاره در برج چهارم که ثلث فلک است و آن نظر سعد است.

تَجاسُر:دلیری و گستاخی،جسارت

تَجاوُب:جواب یکدیگر را گفتن

تَجاویف:میان چیزی را تهی کردن،سوارخ ها

تجریع:جرعه جرعه نوشاندن

تَجنُّب:دوری

تَحاشی:انکار کردن،نپذیرفتن

تَحامُل:ستم کردن و بیش از تاب و توان کار فرمودن

تَحرُّز:خویشتن داری

تحرّص:حرص ورزیدن،فرصت جستن

تَحرّی:جستن،آهنگ کردن،قصد چیزی،یافتن قبله

تحریر:نوشتن

تَحریض:برانگیختن

تَحکُّم:فرمان بردن

تَحلُّل:از هم گشاده،ریزه های چیزی

تَخطّی:قدم فراتر از حد گذاشتن

تخلید:جاودانه ساختن

تَخلیط:دو به هم زنی

تخییل:به خیال افکندن

تدارک:جبران،دریافتن

تَدرُّج:اندک اندک نزدیک شدن

تَذکِره:یاد دادن،به معنی یادداشت هم به کار می رود.

تراضی:از یکدیگر خشنود شدن

تَربّی:پرورش یافتن

ترجُّح:برتری و افزونی

تَرَسُّل:نامه نگاری

ترشیح:پروردن

ترفند:نیرنگ،دروغ.

تَرفیه:رفاه و آسایش

ترقیح:نیکو گردانیدن،تیمار داشتن

ص:۳۹۳

تَرَک:بخش،قسمت

ترکستان:منطقه ای در آسیای مرکزی.

ترنم:ترانه و آواز خوش

تُرّهات:سخنان باطل

تَزاحُم:انبوهی،زیادی

تَزجیه:راندن،گذراندن

تسامُح:آسان گیری

تَسنیم:نام چشمه ای در بهشت

تَسویت:برابر کردن

تَسویف:درنگ کردن،درنگ،تأخیر،چیزی را به تأخیر انداختن

تَسویل:آراستن برای فریب،اغوا

تشبیب:جوانی کردن،عشقبازی،توصیف جمال یار کردن

تشحیذ:تیز کردن

تَشحیذ:تیز کردن

تَشمّرُ:آمادگی برای کار

تَشَنُّج:درهم کشیدگی

تَشنُّع:زشتکاری

تشویر:شرمسار،شرمنده کردن

تصاریف:پیش آمدها

تصافی:پاکدلی در دوستی

تصالُح:با هم صلح کردن

تصنُّع:خودآرایی،چیزی را بر خود بستن

تضاعیف:جمع تضعیف،دوچندان کردن

تضریب:سخن چینی

تَطلّب:پیاپی جستن

تَظَلُّم:دادخواهی

تعارُف:یکدیگر را شناختن

تَعاطُف:با یکدیگر مهربانی کردن

تَعامی:خود را به کوری زدن

تَعاویذ:جمع تعویذ،حرز،دعای دفع چشم زخم

تَعَب:رنج،سختی

تَعذّر:امتناع،دشواری

تعریض:با کنایه سخن گفتن

تعلُّل:سستی کردن،کار را به فردا انداختن

تعهد:تیمار،رسیدگی

تَعیش:کوشیدن در کار زندگی و معاش

تَغلُّب:چیرگی

تَفرُّق:پراکندگی

تَفصّی:رها شدن از تنگنا

تَفهُّم:دریافتن

تَقاعُد:باز ایستادن

تَقبُّل:پذیرش

تَقبیح:زشت گردانیدن،زشت شمردن

تقریع:سرزنش کردن

تَقلُّص:در هم کشیده شدن

تَکِس:هسته انگور،دانه میوه

تکفّل:پذیرفتاری،تعهد

تکلف:خود را به سختی انداختن

تکوین:هستی پذیرفتن

تلبیس:در آمیختن،پنهان کردن نیرنگ

تَلوُّث:آلودگی

تَلویح:اشاره کردن

ص:۳۹۴

تلوین:دگرگونی،رنگارنگی

تماثیل:جمع تمثال،تندیس،پیکر

تماخَره:مسخرگی،مزاح

تَمادی:پیوستگی

التماس:جستن چیزی

تمایل:میل کردن،منحرف شدن

تَمحُّل:رنج بر خود نهادن،مکر کردن،حیله،فریفتن

تمحیص:آزمودن

تَمشیت:سامان دادن کارها

تمکین:قدرت و توانایی،امکان قدرت

تَمَنُّع:پیش گیری،منع شدن

تَمویه:زراندود کردن،حیله و مکر و تزویر

تمویهات:مجازاً عیب چیزی را پوشاندن،نیرنگ زدن

تناسخ:نوبت به نوبت گردیدن،جابه جا شدن روح از یک کالبد به کالبد دیگر

تنافی:یکدیگر را راندن

تناوب:به نوبت چیزی را گرفتن

تناول:خوردن

تَنجُّح:پیروزی،حاجت روا شدن

تنسُّک:پارسایی،پرستیدن

تَنَوُّق:نیکو نگریستن،نیکو کردن خوراک و پوشاک،مهارت و تبحر

تَنّین:اژدها،مار گزنده

تَواری:پوشیده شدن

تَوازُر:هم پشتی

تَوانی:سستی،کوتاهی

تَورُّع:پرهیز،پارسایی

توسل کردن:وسیله برانگیختن

توسن:رام نشده،سرکش

تَوصُّل:پیوستگی جستن

توفِیت:حق گزاری تمام

توقیر:بزرگ داشتن

تَوّلی:بر عهده گرفتن کار

تولیت:والی کردن کسی

التِئام:پیوند زدن،التیام دادن

ثاقب:درخشان،نفوذکننده

ثریا:خوشه پروین،نام صورت فلکی که از چند ستاره کنار هم تشکیل شده است.

ثُعبان:اژدها،مار بزرگ

ثَغر:مرز،سرزمین

ثِقات:افراد مورد اعتماد،جمع ثقه

ثقلین:دو چیز سنگین،جن و انس

ثقه الملک:طاهر پسر علی بن مشکان وزیر سلطان مسعود بن ابراهیم که برادرزاده بونصر مشکان دبیر صاحب نام دربار محمود

مسعود غزنوی است.

ثُلمَت:رخنه،سوارخ

جابر:مجبور کننده،به زور به کاری وا دارنده

جامگی:حقوق و مواجب،جیره

جبر:به زور وادار کردن کسی به کاری

جبرئیل:فرشته مقرب و امین وحی پروردگار.

جِبلّت:سرشت و نهاد

جرّار:گران،بسیار

ص:۳۹۵

جَرّه:سبو،کوزه

جریده:روزنامه،دفتر کارهای روزانه

جریمه:جرم،گناه،حرام

جَزالت:محکمی،استواری،بزرگی

جَزْع:سنگ سیاه با خال های سفید

جعفر همدانی:شناخته نشد،از شاعران عصر سلجوقی.

جِلباب:چادر،پیراهن

جَلد:چابک

جَلیت:خبر یقین

جماهیر:جمع جمهور،همه،بیشتر چیزی

جمشید:از پادشاهان پیشدادی ایران

جواذِب:کشش ها

جوار:همسایگی

جوّال:تندپوی

جُوال:کیسه بزرگ پشمی

جولوغ:از اهالی سیستان و پدر فرخی شاعر معروف عصر غزنوی.

جوهر:گوهر،اصل هر چیز

جوهری:ابوالمحامد محمود بن عمر جوهری هروی معاصر سلطان فرخزاد بن مسعود غزنوی(۴۴۴-۴۵۱).

جهاد اکبر:اصطلاحاً مبارزه با نفس

جُهّال:نادانان

جهان بین:چشم

جیحون:آمو دریا،رودی در منتهی الیه خراسان که آن سویش را ماوراءالنهر یا فرارود گویند.نام نهر بلخ که به خوارزم منتهی می شود،آمویه،رودی که خراسان و ماوراءالنهر را از هم جدا می کند

جَیدُالرَویه:خوش فکر،دارای اندیشه نیکو

جیفه:لاشه

چابک اندیش:تیزفکر

چاشنی:مزه

چرب دستی:چابکی،هنرمندی

چَرمه:اسب سپید

چُست:چابک،چالاک

چنبر:حلقه

چهار بالش:مسند،چون هنگام نشستن بر مسند چهار بالش دو طرف،پشت سر و زیر پا قرار می دادند.

حاجب علی قریب:علی بن ایل ارسلان حاجب سلطان محمود که در سال ۴۲۱ به دست مسعود بازداشت شد و در حبس درگذشت.

حاحب الباب:پرده دار بزرگ دربار.

حارّ:گرم

حاضِنه:پرستار کودک

حایل:جداکننده

حِباله:دام،ریسمان

حبایل:ریسمان ها

حبسیات:اشعاری که در حبس سروده شود و متضمن گله و شکایت از اوضاع زندان باشد،زندان نامه

حَبل:ریسمان

ص:۳۹۶

حُبوب:جمع حَب،دانه و بذر

حِجر:کنار،دامن،جانب

حُدوث:حادث،نوپدید

حِراثت:شیار کردن زمین برای کشت

حِرمان:محروم شدن،بی بهره ماندن

حَرون:سرکش

حریری:ابومحمد قاسم بن علی بن محمدبن عثمان حریری بصری.صاحب کتاب مقامات حریری.

حسام الدین:حسام الدین عمر بن عبد العیزی بن مازه از بزرگان علمای مشرق و ماوراءالنهر که در سال ۵۳۶ به دست گورخان کشته شد.

حسب حال:اصطلاحاً اشعاری که متناسب با حال و به مقتضای وقت سروده شود.

حَسَب:فضیلت اکتسابی،کردار نیکو

حِسبَت:امید مزد

حسن سهل ذوالریاستین:برادر فضل سهل.البته ذوالریاستین لقب فضل بود که وزارت مامون و امام رضا علیه السّلام را عهده دار بود.

حُسن مداوات:نیکو درمان کردن

حَشر:جمع کردن،گرد آوردن

حَصافت:استواری

حِصن:دژ،قلعه

حِضانت:دایگی،پرورشی دادن

حُطام:مال کم و بی ارزش دنیا

حَظ:بهره

حُظوظ:جمع حَظ،بهره ها

حِفاظ:خویشتنداری از کارهای زشت،محافظت،پاسداری

حَفاوت:مهربانی

حقیقی:از شاعران آل سلجوق.

حَلبه:گروه اسبهای گروبندی در مسابقه

حُلول:فرود آمدن

حُلّه:پارچه ابریشمی لطیف حِلیت:زیور

حَماحِم:پونه،نوعی گیاه خوش.

حمادی:شناخته نشد.از شاعران آل سلجوق.

حَمحَمه:شیهه اسب

حَمیت:غیرت،ننگ داشتن،رشک بردن

حمید:ابوبکر عمر بن محمود ملقب به حمیدالدین محمودی بلخی متوفی ۵۵۹ مولف کتاب مقامات حمیدی.

حنظله بادغیسی:از حکما و شعرای خراسان متوفی به سال ۲۱۹.وی شاعر عصر طاهری و صفاری است.

حِیاض:جمع حوض،آبگیر

حَیز:جا،مکان

حیلت:چاره اندیشی،حیله

حُیی قتیبه:عامل طوس در زمان فردوسی.کسی که مالیات را بر فردوسی بخشید تا حین سرودن شاهنامه دچار مشکل مالی نشود.

خاتَم سلیمان:انگشتر سلیمان که اسم اعظم بر آن ثبت بود و مظهر قدرت سلیمان محسوب می گردید.

خافِقَین:خاور باختر،مشرق و مغرب

خام:ناآماده،چرم دباغی نشده

ص:۳۹۷

خامل:گمنام

خانه فروش:حراج کردن اسباب و لوازم و خود خانه

خانه گیر:نام بازی چهارم از هفت بازی نرد.

خائب:ناامید

خائباً خاسراً:ناامید و زیان دیده

خبازی نیشابوری:از شاعران سده چهارم،احتمالاً فوت وی ۳۴۲ است.

خَبایا:جمع خبیئه،پنهان ها

خَتلی:اهل خَتلان یا خُتلان؛ناحیه ای در بدخشان که اسب آن مشهور است.

خِداع:مکر و حیله کردن

خِداعت:فریب

خداوند:صاحب

خَدَم:چاکران

خِذلان:ترک کردن کمک،یاری فروگذاشتن

خُرام:مژده،دعوت

خربنده:کسی که تیمار چهارپایان را عهده دار باشد.

خَرق:پاره کردن

خُرق:گولی و نادانی

خَساست:پستی،فرومایگی

خضر بن ابراهیم:خضرخان بن طمغاج خان که بعد از وفات برادرش در سال ۴۷۴ به حکومت ماوراءالنهر رسید و اندکی بعد وفات یافت.

خطاب:سخن رو در رو گفتن

خِطبَت:خواستگاری کردن زن

خَطرات:با ناز خرامیدن

خطوه:قدم،گام

خَلاب:گل و لای،گِلزار

خِلال:گرداگرد،پیرامون چیزی

خلایق:جمع خلیقه،مخلوقان،آفریدگان

خَلَف:جانشین،آنکه بعد بیاید،آینده،جانشین

خلل:آسیب،فساد

خَلیعُ العذار:افسار گسیخته،خود رای،خودسر

خَلیقت:خوی و سرشت

خُمار:حالتی که پس از مستی شراب و متاثر از نیاز بدن به آن بر شرابخوار پدید می آید.شراب زده و رنج ناشی از شراب.

خُمول:گمنامی

خَنّاس:پنهان شونده

خِنگ:اسب،خنگ نوبتی:اسب یدکی آماده سوار شدن که به طور نوبت جلوی خیمه پادشاه قرار می دادند.

خُنیاگر:رامشگر،مطرب

خوار:ناحیه ای بین فیروزکوه و دماوند تا ورامین،سمنان،سیاه کوه و کویر نمک.

خواف نیشابور:گردنه ای بوده از توابع نیشابور متصل به پوشنج که از توابع هرات محسوب می شده است.

خود:کلاهخود

خَوض:فرو رفتن در چیزی،وارد آب شدن،عمق

خَوَل:جمع خولی،پیشکاران،بندگان

خه:احسنت!چه خوب!

خَؤون:بسیار خیانتکار

ص:۳۹۸

خیبَت:ناامیدی

خیل:سواران

دادک:خدمتگزار پیر و محبوب

داعیه:انگیزه

داغ:نام یا نشان کسی را روی قطعه فلزی حک می کردند و پس از داغ کردن آن را بر بدن.ستور یا بردگان می زدند.

داغگاه:جایی که اسب ها را داغ می زدند.

دالّت:اعتماد،گستاخ بودن

دانشمند:فقیه،عالم دینی

دانگ:یک ششم هر چیز.

داهیه:بلا و سختی،کار دشوار،رخداد،واقعه و مصیبت

دایه:شیردهنده،مربّی

دَبّه و زنبیل:مجازا وسایل و هزینه های زندگی

دُرّ ثَمین:مروارید گرانبها

دِرایت:دانایی

دُربَت:آزمودگی،تجربه داشتن

دره التاج:مروارید درشتی که بالای تاج می نشاندند

دُرج:صندوقچه

دُرد:ته نشنین شراب،شراب صاف نکرده

دَرَکات:جمع دَرَک،ته،پله هایی که به پایین برود

دِرَمسَنگ:واحد وزن

دروازه رزان:نام یکی از دروازه های شهر طابران طوس

دروازه رودبار:نام یکی از دروازه های شهر طابران طوس

دُرودگر:نجار

دَستان:نیرنگ

دشت تُروق:به احتمال زیاد قریه طُرُق در هفت کیلومتری جنوب مشهد به سمت نیشابور.

دقیقی:شاعر سده چهارم که مداح چغانیان و سامانیان بود.

دَلال:ناز و کرشمه

دِماغ:مغز سر

دَمدمه:افسون،مکر،فریب،خدعه،نیرنگ

دنائت:فرومایگی

دَواج:رختخواب،لحاف

دَوارِس:جمع دارس،کهنه و فرسوده

دواعی:جمع داعیه،انگیزه ها

دَوال:تسمه

دوحه:شاخه،درخت

دودآهنگ:دودکش

دورمیدان:راه نورد،فراخ میدان

دَها:زیرکی

دُهات:جمع داهی،زیرکان

دهقان:اصطلاحا طبقه ای از عمده مالکان ایرانی که هر کدام چند روستا و ده را در تملک خود داشتند.

دِهلیز:دالان،راهرو

دَیار:کسی که در دیر زندگی کند،باشنده،توسعا هر موجود زنده

دیالمه:خاندان آل بویه که در قرن چهارم و پنجم بر اصفهان،همدان،ری،بغداد،فارس و کرمان حکومت کردند.

دیباچه:مقدمه کتاب

ص:۳۹۹

دیت:خون بها،دیه

دیو در شیشه کردن:جادوگران با خواندن افسون بر دیوانه ها و دمیدن در شیشه،به بیمار القا می کردند که دیو تو را در شیشه کردم.

ذات البین:گله و اختلاف میان دو کس

ذُبژول:پژمردن،پژمردگی

ذُبول:پژمردگی

ذُروه:اوج،قله

ذریعت:وسیله،واسطه

ذَکا:تیزهوشی

ذَلاقت:شیوایی،تیز زبانی

ذَلول:رام،نرم

ذِمّت:ذمه،عهده

ذَمیم:مذموم،نکوهش شده

ذَنَب:دُم

راتب:راتبه،مزد،آنچه در برابر کار بدهند

راتِق:آنکه می بندد

راشدی:از شاعران دربار سلطان ابراهیم بن مسعود غزنوی(۴۵۰-۴۹۲)و معاصر مسعود سعد سلمان.

راضعه:شیرخواره و شیردهنده

رافضی:ترک کننده،لقبی که مخالفان به شیعیان می دادند به معنی ترک کننده ایمان به خلفای راشدین.

رافعی نیشابوری:از شاعران دربار سلطان محمود غزنوی که محمود و وزیرش احمد حسن میمندی را ستوده است.

راووق:پالونه،صافی

رایات:پرچم ها،جمع رایت.

رائد:جوینده،خواهنده

رباط چاهه:نام منزلگاه و کاروانسرایی سر راه نیشابور به مرو.

رباط سنگین:مکانی بین غزنه و خراسان.شاید رباط سنگ بست یا رباط سنگی که هم اکنون بین تربت حیدریه و مشهد است.

رباط:کاروانسرا.

رُبع مَسکون:ناحیه خاکی و قابل سکونت زمین که به اعتقاد قدما یک چهارم سطح زمین را شامل می شد.

رَبقه:ریسمان.

رَجاحت:برتری و افزونی

رُجحان:برتری.

رخصت:اجازه

رَذایل:جمع رذیله،خوی های زشت

رَزانت:استواری اندیشه،آهستگی،بردباری

رَسّام:نقاشی،طراح

رستم:پهلوان اسطوره ای شاهنامه که در سیستان زندگی کرد.

رُسوخ:استواری،پابرجایی

رَشاد:به راه راست رفتن

رشیدی سمرقندی:ابومحمد عبدالله یا عبدالسید رشیدی سمرقندی از شاعران بزرگ دربار خضر خان و معاصر مسعود سعد و عمعق بخاری.

رَطب:تر،مرطوب

رَطل:واحد کیل،نیم من

رعنا:گول،احمق،خودنما،خودپسند،مجازاً زیبا و خوش نما

رِفاده:پرده،زخم بند

رفع کردن:بلند کردن،عرض شکایت،چون شکایت را روی لوحه ای نوشته و بلند می کردند تا پادشاهان آن را ببینند.

رُقعه:عرصه،سفره،نطع

رِقیت:بندگی

روح طبیعی:نفس نباتی،روحی که بین جانوران و گیاهان مشترک است.

رودکی:ابوجعفر رودکی سمرقندی شاعر آل سامان متوفی ۳۲۹.او به آدم الشعرای فارسی ملقب است.

رَویت:راه و روش،اندیشه

ریدک:غلام،پسر

ریدَکان:غلامان،پسران

رَیعان:آغاز هرچیز و بهتر آن

زال:پسر سام و پدر رستم

الزام:وادار کردن

زاولستان:شهری در سیستان امروزی

زبرجَد:گوهر سبز رنگ مایل به زردی

زجاجی:بلوری،شیشه ای

زَخارُف:جمع زخرف،زر و نقش و نگار زرین

زَخمه:مضراب،آنچه بر تارهای آلات موسیقی می زنند.

زرده:اسب زرد رنگ

زرق:نیرنگ،فریب

زَعارت:عصبانیت،بدخویی،بدخویی،تند مزاجی

زَعر:بدی اخلاق

زَفاف:فرستادن عروس به خانه شوهر

زَلَّت:لغزش

زَلل:جمع زلت،لغزش ها،گناه ها

زمام:مهار،افسار

زُنّار:کمربندی که نشانه خاص مسیحیان بود.

زَواجر:جمع زاجره،بازدارنده،دورکننده

زَهَرات:خوشی ها،خوبی ها

زِهی:زاینده

زیادکار:کسی که بازی دوم از هفت بازی نرد را خوب بازی کند.

زیر:صدای نازک در برابر بم

زین الملک ابوسعد هندوبن محمدبن هند الاصفهانی:از مستوفیان دیوان محمد بن ملکشاه سلجوقی که در سال ۵۰۶ کشته شد.

زینتی:زینتی علوی یا زینبی علوی از شاعران دربار غزنوی(محمود و مسعود)

ساخت خاصه:اسبی که زین و لگامش شاهانه باشد.معمولاً ساخت اسب پادشاه طلا بود.

سام:پدر زال،جد رستم

سَباحت:شناوری

سِباع:جمع سبع،درندگان

سبَق:گرو،آنچه گرو بندند،مجازاً پیشی گرفتن

سبکتگین:غلام،حاجب و داماد آلبتگین که جانشین او شد و از سال ۳۶۶ تا ۳۸۷ حکومت کرد.پدر سلطان محمود غزنوی.

سترون:عقیم،نازا

ص:۴۰۱

ستی زینب:همسر خضرخان بن طمخاج خان از حکام آل خاقان.

سَجاحت:نرمی

سجیت:خوی،اخلاق،خصلت

سَحَره:جمع ساحر،جادوگران

سَخَط:خشم

سَداد:دوستی و راستی

سراچه:سرای کوچک؛خلوتخانه؛اندرونی

سرتیزی:سرکشی

سَرَقات:سرقت ها،اینجا سرقت های شعری منظور است.

سرگرای:سرافکن

سَره:خالص،نیک

سریر:تخت

سَریشُم:ماده چسبناکی که از شکم ماهی به دست می آید

سُرین:کفل اسب،نشیمن گاه

سعایت:سخن چینی

سعد سلمان:پدر مسعود سعد که از مستوفیان دربار سلطان مسعود غزنوی(۴۲۱-۴۳۲)بود و همراه پسرش امیر مودود به هند رفت.

سعدین:دو ستاره سعد مشتری و زهره

سعیر:آتش افروخته،نام یکی از طبقات دوزخ

سُغبه:فریفته،دستخوش

سُغدی:شناخته نشد.از شاعران آل افراسیاب.

سَفالت:پستی،فرومایگی

سَفَه:نادانی

سَفینه:کشتی،جُنگ،دفتر شعر

سفیه:کم عقل،بی خرد

سَقطه:سقوط کردن،افتادن

سِگالش:اندیشه

سگزی:سیستانی

سُلاله:فرزند

سلّامی:ابوعلی سلامی بیهقی نیشابوری مولف کتاب«تاریخ اخبار و الیان خراسان»که در نیمه اول قرن چهارم در دربار چغانیان بوده است.

سَلَب:برکشیدن و برکندن

سَلْب:نفی کردن،رد کردن

سَلخ:پوست باز کردن

سلطان محمود:پسر سبکتگین پادشاه غزنوی که از سال ۳۸۷ تا ۴۲۱ حکومت کرد.

سَلَف:گذشته

سِلک:رشته،ردیف

سَلوَت:خرسندی،شادمانی،خوشی،بی غمی

سُلوک:راه سپردن

سلیم:بی گزند مجازاً مار گزیده

سلیم:سالم و تندرست

سَماحت:رادمنشی

سِماط:سفره

سماع:آواز خوش و دلپذیر

سِمَت:نشان،داغ

سَمر:افسانه،مجازاً مشهور

سمرقند:شهری در ازبکستان امروزی.در قدیم از معروفترین شهرهای ماوراءالنهر بود.

ص:۴۰۲

سمنك:شهرکی در حوالی سمنان.

سموم:جمع سم،زهرها

سنان:سرنیزه

سنجربن ملکشاه:سلطان سنجر پسر ملکشکاه سلجوقی

سَنجَق:سنجاق،پرچم،درفش

سند:ناحیه و رودی در پاکستان امروزی

سَنی:والا و بلند مرتبه

سواد:سیاهی،مجازا آبادی های اطراف شهرها

سَوام:جمع سامه،جانوران سم دار

سودا:مجازا فکر وخیال باطل

سُویدا:سیاهی مرکز دل،صمیم قلب

سِهام:تیرها،جمع سهم

سیاست گاه:جای شکنجه،محل کشتن

سیاق:روش و شیوه

سیدالرؤسا:ابوالمحاسن محمد بن فضل الله نایب دیوان انشا سلطان ملکشاه سلجوقی(۴۶۵-۴۸۵)و از خواص و مقربان او بوده است.

سِیر:جمع سیره،روش ها،خوی ها

سیف الدوله امیر محمود:پسر سلطان ابراهیم غزنوی

سِیکی:شراب،آب انگور ثلثان شده

سِیما:به ویژه

سیمجوریان:نخستین خاندان قدرتمند ترک نژاد که در دربار سامانیان امارت داشتند.ابوعلی سیمجور مشهورترین آنان است.

شاه بورجا:شهاب الدین شاه علی ابورجا غزنوی از شاعران دربار سلطان بهرامشاه غزنوی(۵۱۱-۵۵۲)

شاهِ سفَرَم:اسپرهم،ریحان،نوعی گیاه خوشبو

شاهنامه:سروده شده توسط ابو القاسم فردوسی در حدود ۶۰ هزار بیت مشتمل بر تاریخ عمومی ایران از ورود آریایی ها تا ظهور اسلام.

شِباک:شبکه،دام

شبه:سنگ سیاه

شبیخون:حمله های غافلگیرانه شبانه.

شِحنِگی:شحنه و شهربان بودن

شِحنه:شهربان

شِداد:آنچه با آن چیزی را ببندند،مجازا قهرمانان،جمع شدید

شَرار:پاره آتش

شرزه:خشمگین

شِرعت:راه روشن و راست

شرف:بلند مرتبه،در اصطلاح نجوم درجه هر سیاره است در برجی که متعلق به خود آن است.

شَرَفات:کُنگُره ها،دندانه های سر دیوار

شریف مُجلدّی گرگانی:ابو شریف احمد بن علی مجلدی گرگانی از شاعران دربار سامانی که تا اواسط قرن پنجم می زیسته است.

شست باز:شصت خم،شصت حلقه

شش گاه:خانه ششم بازی نرد

ششدره:نوعی از بازی نرد که مهره های حریف در شش خانه پیوسته بماند و نتواند خارج شود.

شعار:نشانه

ص:۴۰۳

شعبده:تردستی،نیرنگ،سحر

شفا:نام کتاب ابو علی سینا در حکمت

شِقاق:اختلاف،دشمنی

شقاوت:بدبختی

شِگَرف:عجیب،با شکوه،تعجب برانگیز

شمایل:جمع شمیله،منش ها،طبع ها،چهره ها

شُمول:فراگیری

شَموم:خوشبو،بوی خوش

شَناعت:زشتی،رسوایی

شَواهِق:بلندی ها،گردنه ها،جمع شاهقه

شوائب:جمه شائبه،آلودگی ها

شوشه زر:دارای گلابتون(زنجیره ای از طلا)

شهاب الدین قتلمش آلب غازی:پسر عموی طغرل سلجوقی موسس سلسله سلجوقیان.ظاهراً لقب آلب غازی برای او غلط است.

شهابی:شهاب الدین احمد بن موید نسفی سمرقندی از شاعران دربار طمغاج خان از ملوک ترک خانیه ماوراءالنهر(۴۸۸-۴۹۴).

شَهم:با شهامت

شهنشاه:لقب پادشاهان آل بویه.اینجا لقب مویدالدوله دیلمی یا برادرش فخرالدوله است.

شیب:پیری

شیربها:کالا یا وجهی که بابت دوران شیرخوارگی عروس به خانواده اش می دهند.

شیطنت:دیو خویی

شیمت:خوی و خصلت

شین:عیب،زشتی

صابی:ابواسحاق ابراهیم بن هلالی حرانی صابی متوفی سال ۳۸۴ که در ادب و ترسل و شعر نام آور بود.

صاحب برید:متصدی دیوان برید که وظیفه اش مکاتبه با دربار بود.

صاحب:ابوالقاسم اسماعیل بن عباد طالقانی وزیر مشهور آل بویه که در سال ۳۸۵ در اصفهان در گذشت.

صادق العزیمه:با رای درست

صامت:خاموش،مجازاً زر و سیم

صانع:صنعت گر

صائب:استوار و راست

صَباحت:گشاه رویی

صَبوح:شراب بامدادی

صدر:قسمت بالای اتاق یا مجلس.

صُراح:پاک و خالص

صعب:سخت.

صُعَدا:دم سرد،نفس دراز

صُعلوک:تهیدست آواره،دزد و راهزن

صفاریان:پسران و پسرزادگان لیث صفار که حدود نیم قرن بر بخش های شرقی ایران حکمت کردند.

صفو:صافی،پاکیزه،خالص

صفیر:سوت،آواز پرندگان

صِقال:صیقل،جلا دادن

صُلب:استخوان های پشت

صَلصَله:بانگ و فریاد

صَلَف:لاف و ادعا

ص:۴۰۴

صَمیم:وسط

صُنّاع:صنعت گران

صِوان:مایه نگاهداری

صومعه:عبادتگاه مسیحیان،پرستشگاه

صون:پارسایی،خویشتنداری

صیانت:حفظ

ضَباب:مه،بخار

ضَجِر:دلتنگ

ضحاک:معرب اژدهاک به معنی مارگزنده،حاکم ماردوش عربی که هزار سال بر ایران حکومت کرد و مغز جوانان را خوراکشان کرد.

ضمیمه:پیوست

ضِنّت:بخل،زُفتی

ضیاع:جمع ضیعه،روستا،ده

ضیعه:آب و زمین غله خیز

طارم:خرگاه،نیم اتاق،ایوان

طافح:سرمست

طِباع:جمع طبع،سرشت ها

طبران:طابران،به مجموع شهرهای طابران و نوقان و طوس می گفتند.

طبرستان:تپورستان،ناحیه ای در شمال ایران،مازندران

طحاوی:به احتمال زیاد طخاری منسوب به تخارستان از شاعران سده چهارم و از اقران رودکی است.

طَراز:دیبای نفیس

طَراوت:شادابی

طرد:دور کردن،راندن

طُرفه:بهره

طُرّه:موی جلوی سر،موی آراسته پیشانی

طغان شاه:شمس الدوله طغانشاه پسر آلب ارسلان که از طرف آلب ارسلان حاکم خراسان بود و ممدوح ازرقی است.

طَلاقت:گشاده رویی،گشادگی

طلاوت:خوبی،نیکویی

طَلاوت:خوبی،نیکویی

طمیم:نوعی پارچه فاخر

طواغی:بسیار ستمکار

طواغیت:جمع طاغوت،جادوگر،سرکش

طوبی:درختی در بهشت

طوس:شهری در خراسان در حوالی مشهد امروزی.

طوق:حلقه

طی:پیچیدگی

طیبت:شوخی

ظَلام:تاریکی

عارض:سرخاب

عاصی:سرکش،نافرمان

عاطفت:مهربانی

عاطل:بی زیور

عالم اشباح:جهان ماده،دنیا

عائده:بازگشت و بازگردنده،مهربانی،بخشش

عبدالحمید:عبدالحمید بن یحیی بن سعید،کاتب مروان آخرین خلیفه اموی که به وسیله سفاح یا منصور دوانیقی کشته شد.

عَبَده:جمع عابد،پرستندگان

ص:۴۰۵

عَبر:عبور

عَبهَر:گل نرگس

عَتَه:کم عقلی

عَثَرات:جمع عثره،لغزش ها

عثمان مختاری:عثمان بن محمد غزنوی متوفی ۵۴۴ یا ۵۵۴،شاعر دربار ملک ارسلان(۵۰۹-۵۱۱)و بهرامشاه غزنوی(۵۱۱-۵۵۲).

عُجم:جمع اعجم،زبان بسته ها

عدلی مذهب:شیعه و معتزله؛کسانی که قائلند خداوند همه کارش براساس عقل است و طبق عقل پاداش و کیفر می دهد.

عَدن:جاودانه،نام یکی از درهای بهشت

عُدول:برگشت،میل

عَذب:شیرین،گوارا

عَذَبه:شاخه درخت

عذرا:بکر،دوشیزه

عُذرت:دوشیزگی

عَذوبت:شیرینی،گوارایی

عراده:سنگ انداز کوچک تر از منجنیق

عراق:به معنی دشت و جلگه که به نواحی مرکزی ایران عراق عجم و به جلگه بین النهرین عراق عرب می گفتند.

عَربده:فریاد،بدخویی،ستیزه جویی،هر رفتار غیر عادی که از مست سر بزند.

عِرض:آبرو،شریف العرض:آبرومند

عرعر:درخت سرو کوهی

عُروه:دستگیره،جای گرفتن

عَری:بی عیب؛ایمن از گزند

عزایم:جمع عزیمت،اراده ها،خواست ها

عزیمت:عزم،تصمیم

عسجَد:زر و گوهر

عَسجَدی:ابونظر عبدالعزیز بن منصور عسجدی مروزی متوفی ۴۳۲ از شاعران بزرگ دربار سلطان محمود غزنوی.

عُشر:ده یک

عشوه:فریب

عُصفور:گنجشک

عصمت:بازداشتن،نگاه داشتن

عَصیر:آب میوه،عُصاره،شراب

عُطلت:بیکاری

عفاریت:جمع عفریت،دیوهای زشت

عَقار:اسباب خانه

عِقال:پای بند

عُقبه:نوبت،باقیمانده،اوج

عِقد:گردنبند

عُقده:گره،پیوند

عُقود:جمع عِقد،گردنبندها

عکس:وارونه ساختن

علاءالـدوله امیر علی فرامرز:علاءالـدوله علی بن ظهیرالـدین فرامرز بن ابو جعفر کـاکویه،حـاکم یزد که در سـال ۴۸۸ به وسیله برکیارق پسر ملکشاه سلجوقی کشته شد.

عِلاقه:چنگک،آنچه چیزی به آن آویزان می کنند.

عِلق:هر چیز گرانمایه

ص:۴۰۶

عُلقه:تعلق و پیوستگی

علل عادیه:امراض مُسری،بیماری های سرایت کننده

علی بانیذی:از شاعران دربار خضرخان از امرای آل افراسیاب در ماورالنهر و ترکستان.

علی بن لیث:از امرای خاندان صفاری برادر یعقوب لیث.

علی دیلم:نساخ شاهنامه فردوسی،کسی که با خط خوش شاهنامه را برای فردوسی در هفت مجلد ثابت کرد.

علی سپهری:از شاعران معاصر عمعق بخاری(متوفی۵۴۳)شاعری به نام سپهری ماوراءالنهری نیز معاصر سامانیان زندگی کرد.

علی شطرنجی:دهقان علی شطرنجی سمرقندی از شاعران ماورا النهر که شاگرد سوزنی(متوفی ۵۶۹)بوده است.

علی صدفی:شناخته نشد،از شاعران ملوک آل شنسب در غور.

علی علیه السّلام:امیرالمومنین علی بن ابی طالب علیه السّلام که در سال ۴۰ هجری به شهادت رسید.

علی التواتر:پی در پی

علی بن محتاج الکشانی:از سرداران امیر نوح سامانی که ریاست دربار یا حاجب الباب او را بر عهده داشت.

علیل:بیمار

عِلّیین:بالاترین

عمرو بن لیث:از امری خاندان صفاری برادر و جانشین یعقوب لیث که در سال ۲۸۸ فوت کرد.

عمعق بخاری:شهاب الدین عمعق بخاری امیرالشعرای دربار خضرخان که در سال ۵۴۳ یا ۵۴۲ فوت نمود.

عمید اسعد:وزیر ابوالمظفر چغانی از امرای آل محتاج که و الی چغانیان بودند.

عمید کمالی:امیر عمید کامل الدین از شاعران و ندیمان سلطان سنجر که در نواختن آلات موسیقی و آوازخوانی مهارت کامل داشت.

عنان:زمام

عنان گیر:کسی که لگام اسب میهمان را بگیرد و به اصرار او را از اسب فرود بیاورد تا میزبانیش را کند،مهمان نواز

عنصری:ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری بلخی متوفی ۴۳۱ مداح و معاصر سلطان محمود و پسرش مسعود غزنوی.

عُنفُوان:ابتدا و اول هر چیزی

عَوارض:مالیات،پیشامدها

عَواصم:باز دارنده،نگاه دارنده

عورت:زشتی،شرمگاه انسان

عیار:اندازه پیمانه هر چیز،درجه خلوص طلا و نقره،واحد سنجش خلوص،مجازا خالص

عیار:جوانمردی که با راهزنی از ثروتمند به تهیدستان کمک می کردند.

عِیبه:جامه دان،کیسه،انبان

عَیث:تباه کاری

عیوق:نام ستاره

ص:۴۰۷

غاتفر:محله ای در سمرقند.گویند سروی بلند قامت آنجا بوده که به اعتقاد مردم به وسیله زرتشت کاشته شده است.

غایه العروضین:کتابی در عروض فارسی و تازی از ابوالحسن سرخسی بهرامی متوفی ۳۸۷.

غایرات:زمین های پست و گود

غباوت:گولی

غَبن:به کسی زیان رساندن

غُرابُ البین:کلاغ جدایی

غَرامت:تاوان،وام

غُرَر:برگزیده،سپید و درخشان

غَرس:کاشتن درخت

غرور:فریب

غُرّه:سفیدی پیشانی

غَریم:وام خواه،بستانکار

غَزارَت:افزونی

غزل خسروانه:غزلیاتی که باربد در مجلس خسرو پرویز می خواند.

غزنین:از شهرهای جنوب افغانستان امروزی

غَزّی:ابو اسحاق ابراهیم بن یحیی اشهبی غزی از شاعران معروف عرب که به اکثر شهرهای خراسان و کرمان سفر کرد و در سال ۵۲۴ در بلخ در گذشت.

غِطا:پرده،پوشش

غَلیل:تشنه

غَمره:جای انبوه و محل جمع شدن چیزی،ورطه

غَمز کردن:سخن چینی

غَنا:آواز خوش

غوارب:جمع غارب،دوش ها

غَوانی:جمع غانیه،زنان زیبا

غوایلِ زحمت:بلای انبوهی و ازدحام

غور:سرزمینی در شمال کابل در افغانستان امروزی.

غَور:عمق

غوغا:سر و صدا

غَیظ:تیزی و تندی خشم

فاتق:آنکه می گشاید

فاخر:گرانبها،هر چیز موجب افتخار

فارق:جداکننده

فاضِح:پیوسته پدیدار،آشکار

فایح:پراکنده

فتح الباب:آغاز سخن،گشایش در

فِتراک:بسته ای که از جلو و عقب زین اسب آویزان می کنند

فَجَره:جمع فاجر،زشتکاران

فجور:دروغ،تباهی،گناه

فرخی گرگانی:فخرالدین اسعد گرگانی صاحب مثنوی ویس و رامین که فخری تخلص می کرده و فرخی به احتمال بسیار زیاد غلط است.

فرخی:ابوالحسن علی بن جولوغ فرخی سیستانی متوفی ۴۲۹ شاعر و بربط زن دربار چغانیان و سپس غزنویان.

فردوسی:ابوالقاسم فردوسی که به احتمال زیاد بین سال های ۳۲۹ تا ۴۱۱ می زیست و شاهنامه را به نظم در آورد.

ص:۴۰۸

فِرق:جمع فرقه،گروه ها

فَرقدین:دو ستاره در قطب شمال

فریقین:دو فرقه،معمولاً برای فرقه های حنفی و شافعی به کار می رود.

فِسق:گناه

فَسیل:نهال،درخت تازه کاشته

فَسیله:گلّه اسب

فصل الخطاب:سخنی که جداکننده حق از باطل باشد.

فُصوص:جمع فص،پیوندها

فصیح:شیوا

فضل:فضل بن سهل ذوالریاستین وزیر مامون عباسی

فضول:افزونی،بقیه،زیاده گویی

فضیحت:رسوایی

فِطام:از شیر گرفتن

فِطنت:زیرکی،تیزهوشی

فُقّاع:شراب جو یا مویز

فلاحت:کشاورزی

فلک الافلاک:فلک نهم که بر همه افلاک احاطه دارد.

فلک البروج:فلک هشتم،جایی که منطقه البروج در آن است.

فَوات:از دست رفتن،نابود شدن،درگذشت،مرگ

فوز:رستگاری

فُوَهات:جمع فُوه،دهانه ها

فیروز فخری:از شاعران سده پنجم اصفهان.

فیض:روان شدن،بسیار شدن

قابض ارواح:گیرنده جان ها،عزرائیل

قابوس:شمس المعالی قابوس بن وشمگیر،جد عنصر المعالی مولف کتاب قابوس نامه

قِادم:آینده،مستقبل

قاذوره:پلیدی

قاروره:شیشه،شیشه آزمایش ادرار

قانون:نام کتاب ابوعلی سینا در طب

قاهره:نیرومند،مسلط

قائد:راهنما،رهبر،فرمانده

قبضه:جای گرفتن چیزی

قَبلَ الخَطو:پیش از گام نهادن

قُدامه بن جعفر:ابو جعفر قدامه بن جعفر بن زیاد کاتب بغدادی مسیحی که به دست خلیفه المطیع،اسلام آورده در سال ۳۳۷ وفات یافت.

قَدَر:سرنوشت

قدَم:قدیم بودن،ازل،قدیم بودن

قُدوم:باز آمدن

قَذف:قی کردن

قَرابه:شیشه بزرگ،شکم فراخ

قُرَّهُ العین:روشنی و نور چشم

قرینه:یار،نظیر،مانند

قزوین:شهری بین ری و گیلان.

قساوت قلب:سنگدلی

قَسری:به زور کسی را به کاری وا داشتن

قسیم:هم سوگند

قَصّارِ امی:به معنی رختشوی بی سواد از شاعران عصر سامانی بوده یک شعر هم در جلوس امیر محمد غزنوی(۴۲۱)سروده است.

قضیه:فرمان و حکم

قَعیر: گود

قَلاید:جمع قلاده، گردنبند

قلب:دگرگون کردن

قَلتَبان:بی غیرت،دیوث

قلعه نای:نام قلعه ای در حوالی غزنه که مسعود سعد سلمان سه سال در آن زندانی بود.

قَلق:بی تابی

قُمری گرگانی:ابوالقاسم زیاد بن محمد القمری گرگانی معاصر قابوس وشمگیر(متوفی ۴۰۳).

قَنطره:پل بزرگ

قوایم:جمع قائمه،چهار پا،ستور

قیاس:از اصطلاحات منطق که در آن مقایسه های چیزهای کلی به نتیجه های جزیی می رسند.

کابل:پایتخت کشور افغانستان امروزی،زادگاه رودابه همسر زال و مادر رستم

کاردار:کارگزار، گماشته

کارکیایی:کارفرمایی

کافّه:همه

کاوین:کاوین،مهریه

کدخدایی:تدبیر امور

کُدیه: گدایی

کِرام:جمع کریم،راد و جوانمرد

کراهیت:ناخوش داشتن

کُربَت:اندوه،غم

کرشمه:ناز و غمزه،شاره با چشم و ابرو

کرمانشاهان:ناحیه ای در غرب ایران در مجاورت کشور عراق

کُروخ هری:به ضم ک،شهری در ده فرسنگی هرات که بسیار آبادان بوده است.

کُریچه:خانه کوچکی که از نی و علف سازند

کَسل:تنبلی،سستی

کَسوب:زرنگ،کسب کننده

کشفُ القِناع:پرده برداری

کَشَف:سنگ پشت

کَعبَتَین:تاسک های بازی نرد

کُفات:جمع کافی،افراد با کفایت

کَفاف:اندازه،بسنده،کافی

کفالت:پذیرفتاری و ضمانت

کفائی گنجه ای:شناخته نشد،از شاعران ملوک طبرستان.

کفتار:پستانداری از راسته گوشتخواران.گویند هنگام گرفتن کفتار،یکی با صدای خوش می گوید کفتار کو؟دیگری پاسخ می دهد کفتار نیست و با این ترانه کفتار شاد می شود و فریب می خورد از آشیان بیرون می آید و به دام می افتد.

کِلابی:شناخته نشد.از شاعران آل افراسیاب.

کَلاته:دژ،مجازاً کلبه

کُلاله:موی پیچیده

کلائت:نگهبانی

کُلفَت:رنج،ناهمواری،سختی

کم زن:حیله گر،کسی که در قمار با حیله و ترفند غلبه کند.

کَنّاس:رفتگر

کِنانه:تیر دان،جعبه

ص:۴۱۰

کنزالقافیه:کتابی در باب قافیه از ابوالحسن سرخسی بهرامی متوفی ۳۸۷.

کُنگُره:دندانه های سر دیوار

کوپال:گرز.

کوثر و تسنیم:نهرهایی در بهشت

کوسه فالی:شناخته نشد،از شاعران ملوک طبرستان.

کوکب قاطع:ستاره جداکننده و بُرنده مدار،ستاره بخت

کومِش:سمنان،شهری بین تهران و خراسان امروزی.

کومه:خانه تنگ و تاریکی که از علف و نی سازند

کَون:هستی

کوهستان:نام ولایتی در خراسان،قهستان شامل بیرجند،طبس،قاین،گناباد و...

کیا غضایری:ابوزید محمد بن علی غضایری رازی،معاصر عنصری که در سال ۴۲۶ درگذشت.به وی غضاری نیز گفته اند.

کیان:نام سلسله ای که در ایران باستان حکومت می کردند و پیشوند کی به معنی پادشاه داشتند مثل کیکاوس،کیخسرو...

کیسه پرداز:کسی که تمام موجودی کیسه خود را برای مهمان خرج کند.

کیل:واحد وزن،پیمانه

کیمیا:اکسیری که ماهیت اشیا را تغییر دهد مثلاً مس را طلا کند.

کیوس:کاووس

گام زن:تندرو

گرز:آلتی جنگی با سر گرد و سنگین فلزی

گلگونه:سرخاب،گلرنگی

گورخان:بلوتاشه ملقب به گورخان پایه گذار ملوک گورخانیه که حدود ۹۰ سال در ماوراءالنهر حکومت کردند.

لابد:ناگزیر

لاحِق:پیوسته

لامحاله:ناگزیر

لامعی دهستانی:ابوالحسن محمدبن اسماعیل لامعی گرگانی دهستانی از شاعران سلطان ملکشاه سلجوقی(۴۶۵-۴۸۵)و مداح نظام الملک طولی(متوفی ۴۸۵)

لجاج:ستیزه گری

لُجّه:ژرفای آب،وسط آب

لحظات:جمیع لحظه ها،نگاه هایی که به گوشه چشم باشد.

لَدُنیت:نزد بودن،الهی بودن،فطرت

لذاذت:خوشی،با مزگی

لُعاب:آب دهن

لعبت:عروسک هایی که معمولاً نمایشی مثل خیمه شب بازی استفاده می شد.

لُغُز:چیستان

لقا:دیدار کردن،مجازاً چهره

لِقاطات:ریزه ها،خرده ها

لقمان:برادرزاده ایوب و شاگرد داوود

لُقیه:دیدار

لَمَغان:شهری در حوالی سند.امروزه جزو افغانستان محسوب می شود.نام قدیم آن لمپا بوده است.

لوایم:جمع لایم،سرزنش کنندگان

ص:۴۱۱

لولویی:شناخته نشد.از شاعران آل افراسیاب.

لَهب:زبانه آتش

لهبات:زبانه ها

لُهنه:ناشتایی،خورش کم

ماء مَعین:آب گوارا

مازندران:طبرستان،ناحیه ای در شمال ایران.

ماکان کاکوی:از امرای مشهور دیالمه که در عهد نصر بن احمد سامانی به خراسان حمله کرد ولی در سال ۳۲۹ به وسیله ابوعلی احمد بن محتاج کشانی کشته شد.

مَالَف:الفت گاه،جای آرامش

مالِن:یا مالین قریه ای در ساحل جیحون یا موضعی در دو فرسنگی که به آن مالان می گویند یا قریه ای از باخزر.

مالیدن:گوشمال دادن

مامون:پسر هارون الرشید خلیفه عباسی

مانی:نقاش مشهوری که در عصر شاپور اول دعوی پیامبری کرد

ماوراءالنهر:سرزمین های آن سوی رود جیحون.

ماهچه:شیء هلال مانند سر پرچم

مائده:خوردنی،سفره

مآب:جای بازگشت

مآثر:جمع مأثره،کارهای نیک

مآل:آینده در برابر حال

مُبالات:التفات و توجه کردن

مُبانیت:جدا شدن از هم

مبرور:پذیرفته،مقبول

مُتَبدّل:دگرگون شونده

مُتجَلّی:آراسته،زیور داده شده

مُتحَلّی:آراسته با زیور آلات

مُتَرَدِّد:دودل

مُترصّد:منتظر و چشم بر چیزی گماشتن

مترقّب:چشم به راه،منتظر،نگران

متُشبّث:چنگ زده،درآویخته

مُتشعِّب:شعبه شعبه

متطرّق:راه یابنده،جوینده طریق

مُتَعثّر:کسی که پایش بلغزد و زمین بخورد

متعرض:پیش آینده،خواهنده چیزی

مُتغلّب:غلبه کننده،چیره شونده

متغیر:تغییر حالت و مزاج دادن،عصبانی شدن

متفحصّ:جست وجوکننده

متقادم:دیرینه،قدیمی

مُتکَحِّل:سرمه کشیده

مُتمَرِّد:سرکش،نافرمان

مُتمشّی:روان،جاری

مُتمَکِّن:دارای امکان،مکنت دار،صاحب منصب

متنبی:ابوطیب احمدبن حسین بن عبد الصمد الکندی متولد ۳۰۳ در کوفه و مقتول ۳۵۴.مداح سیف الدوله حمدانی و عضدالدوله دیلمی.

مُتنزه:جای خوش و آرام

مَتَنَسِّک:پارسا و پرهیزکار

مُتنکّر:ناشناس

متوجه:روی آور

مُتوَرّط:در گلزار فرو رفتن

مُتوّفر:همت گمارنده

مُتوهّم:وهمی،گمانی

مُتَهجّد:شب زنده دار

مَثابَت:جایگاه،منزلت

مَثابرت:پیوسته به کاری پرداختن

مَثالب:جمع مثلبه،کاستی ها،نقیصه ها

مُجادله:جدل و ستیز

مُجامِلت:نکو رفتاری

مجبول:آفریده شده

مجدودالسنایی:ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی متوفی۵۲۹ از شاعران بزرگ سده ششم و معاصر سلطان بهرامشاه غزنوی(۵۱۱-۵۵۲).

مجری:گذرگاه

مُجَصَّص:گچ کاری شده

مَجلَبه:انگیزه کشیدن و جلب

مِجمرَه:آتشدان،منقل

مُحاط:احاطه کردن،فراگرفته

مُحال:باطل

مَحامد:جمع مَحمدت،ستودگی ها

محاوله:قصد کردن،مجازاً ژرف نگری

مُحتِد:اصل و طبع

مُحترِز:پرهیزکننده،خویشتن دار

محترفه:پیشه وران

محتسب:مامور اجرای امر به معروف و نهی از منکر که خود قاضی و خود مجری حکم بود.

مُحتَسِب:مامور اجرای امر به معروف و نهی از منکر که خود،قاضی و خود مجری حکم بود.

مَحَجّت:میانه راه،راه درست و صحیح

محجوج:شکسته یافته با دلیل و برهان

مُحَرّری:نویسندگی

مَحرِضّ:انگیزه

محظور:حرام،ناروا

محمد عبده:از دبیران ملوک ترک ماوراءالنهر معروف به خانیه که در اواخر قرن چهارم اوایل قرن پنجم می زیسته است.

محمد منصور:شرف الملک ابوسعد محمد بن منصور صاحب دیوان استیفا سلطان ملکشاه سلجوقی(۴۶۵-۴۸۵)که از خواص نظام الملک بود.

محمد ناصر:جمالالدین محمدبن ناصر علوی غزنوی،برادر سید حسن غزنوی از شاعران دربار سلطان بهرامشاه غزنوی(۵۱۱-۵۵۲).

محمدبن ملکشاه:پسر سلطان ملکشاه سلجوقی که در سال ۵۱۱ از دنیا رفت.

مَحمل:کجاوه

مُخادِعت:با کسی خدعه و فریب کردن

مخازی:جمع مخزات،رسوایی ها

مخالصت:دوستی خالص کردن

مَخایل:جمع مخیله،علامت،اشاره

مَخبَر:باطن و درون

مُختلّ:سست و تباه

مَخرقه:دروغ بافتن

مِخلب:چنگال،چنگ

مُخیله:نیروی پندار،قوه خیال

مَدارج:گذرگاه ها

مُدافِعت:راندن

مُدلَهِم:بسیار تاریک

ص:۴۱۳

مذاق:دهان،چشیدن

مرارت:تلخی

مَراضی:رضا و خشنودی

مُراعی:نگاه دارنده

مَراغه:خاکمالی کردن،برخی جانوران برای دور کردن حشرات موذی از بدن خود،در خاک غلت می زنند.

مَربِط:اصطبل

مَرجم:سنگسار کردن

مرجوع:بازگشت،در اصطلاح نجوم حرکت سیاره است بر خلاف جهت توالی بروج.

مَرَدّ:بازگرداندن

مَرَده:جمع مارد،سرکشان

مرزمین:ستاره شعرای یا نی و شعرای شامی

مَرعی:رعایت شده

مرغ سپید:نهری از نواحی هرات در خراسان.

مَرکوز:ثابت شده،برجا داشته

مرو:یکی از چهار شهر بزرگ خراسان در کنار هرات،نیشابور و بلخ

مِروَدَک:میله کوچک

مُزَخرَف:هرچیز که ظاهر آراسته و باطن خراب داشته باشد.

مَساری:جمه مَسرا،گذرگاه ها،آب روها

مَساعی:کوشش ها

مَساق:روش و سیاقت

مسالک:راه ها

مَسامّ:جمع مسّم سوراخ های پوست بدن

مُسامحت:گذشت،آسان گیری

مُسامِرت:افسانه گفتن با هم

مُساهرت:با یکدیگر بیدار ماندن

مُساهِلت:آسان گیری

مُستأصَل:ریشه کن شده،از اصل برکنده،بیچاره

مستأنس:انس پذیر

مُستَخلَص کردن:آزاد کردن،فتح کردن

مستدعی:خواهنده

مسترسل:انس جوی

المسترشد:مسترشد بالله بیست و نهمین خلیفه عباسی که از سال ۵۱۲ تا ۵۲۹ خلافت کرد.

مُستَطرِف:دارای بهره،بهرهمند

المستظهر:المستظهر بالله بیست و هشتمین خلیفه عباسی که از سال ۴۸۷ تا ۵۱۲ خلافت کرد.

مستعذب:پاکیزه و شیرین

مستفید:بهره مند

مُستَنکِر:بد و زشت،ناشناس

مستوحش:وحشت زده،اندوهگین

مُستَوسق:راست،درست،آراسته

مستوفا:تمام گرفته شده

مُستوفی:مامور مالیات،حسابرس

مُستولی:مسلط و چیره

مُسرع:تندرو،سریع

مسعود سعد سلمان:شاعر دربار سلطان ابراهیم(۴۵۰-۴۹۲)و مسعود بن ابراهیم(۴۹۲-۵۰۸)که حدود ۱۸ سال در حبس گذراند و در سال ۵۱۵ از دنیا رفت.

ص:۴۱۴

مسعود:مسعود بن محمود غزنوی که از سال ۴۲۱ تا ۴۳۲ حکومت کرد.

مسعودی:مسعودی رازی از شاعران دربار سلطان مسعود که در سال ۴۳۰ سلطان مسعود او را به هندوستان تبعید کرد.

مسلسل:در زنجیر

مَسند:بالش،تکیه گاه

مَشارع:جمه مشرع،آبشخور

مُشافهه:رو در رو سخن گفتن

مَشاقّ:سختی ها،مشقت ها

مُشایعت:به دنبال کسی راه افتادن

مُشبَع:سیر کرده،مجازاً مفصل و مشروح

مُشبّک:سوراخ سوراخ،شبکه دار.

مَشحون:پُر،آگنده

مَشرع:آبشخور

مشروب:نوشیدنی

مشغوف:شیفته

مشکور:پسندیده،ستوده

مَشمومات:بوییدنی ها،بوهای خوش

مُشوَّش:شوریده،پریشان

مُشَوّه:زشت گردانیده

مَشیمه:بچه دان،زهدان

مَصادر:جمع مصدر،محل های صدور

مَصارع:جمع مصرع،جایگاه های نابودی

مَصاعِد:جاهای بلند،بلندها

مَصَب:جای ریزش،مجازاً راه

مَصدوقه:راستی

مصر:کشوری در شمال شرق افریقا.

مصطفی:پیامبر گرامی اسلام صلّی الله علیه و آله

مُصلّی:جایی که نماز عید خوانند،نمازگاه

مَصون:در امان داشتن

مُضاعَف:دو برابر

مَضایق:تنگناها،جمع مضیقه

مضبوط:نگاهداشته

مِضراب:دام مرغ و ماهی

مِضمار:میدان

مضیق:تنگنا

مَطارح:افکندنی ها،جامه های گستردنی

مطامح:منظر،جای نگریستن

مُطاوِلت:نبرد کردن

مِطرد:پارچه های رنگارنگی که مثل پرچم بر سر نیزه بلند می کردند.

مطعوم:خوردنی،چشیدنی

مُطیب:خوشبو،پاکیزه

مُظاهرت:یاری کردن،هم پشتی

مظفری:مظفر پنج دهی مروی از اهالی مروالرود که احوالش چندان مشخص نیست.

مَظنّه:جای گمان بردن

مُعادات:دشمنی کردن

مَعارِض:جمع معرض،جامه ها،مضمون ها

معاریض:جمع معراض،مضمون ها

مُعاقب:شکنجه

مَعاقد:جمع مِقعد،پیوندها

مَعالم:جمع مِعلَم،جایگاه،نشان

ص:۴۱۵

مَعالی:جمع مِعلاه،بلندی

مُعانات:رنج و عنا دیدن

مُعانقه:در آغوش کشیدن به گونهای که گردن به گردن برسد.

معتاد:خو گرفته،موافق عادت

معتزلی:کسانی که قائل به اختیار انسان بودند در برابر جبریان.

مِعجر:آنچه زن برای پوشاندن مو بر سر می اندازد.

مَعدَنی:نوعی پارچه اطلس

مَعرّت:زشتی،عار و عیب

مُعَزِّم:افسونگر،مار گیر،جن گیر

مُعَصفَر:رنگ سرخ،رنگ شده؛گل کاجیره یا کافیشه

مُعصفَری:سرخ رنگ

معکوس:وارونه

مُعلَّل:باز بسته،منوط

معلول:بیمار

مُعنبر:عنبرین

مَغار:جای فرو رفتن

مَغاره:غار،گودل

مَغاک:گودال

مَغبوط:غبطه و رشک برنده

مَغبّه:پایان هر چیز

مُغرَّق:غرق در نقره

مغشوش:آمیخته،ناخالص

مَغلول:ناراست،نادرست

مغمور:فرو گرفته

مغناطیس:آهن ربا

مُغّنی:آواز خوان

مفارش:فرش ها

مُفازات:بیابان ها،جمع مَفازه

مفاصل:جمع مفصل،بندها

مفاوضه:گفت و گو

مفتی:فتوا دهنده

مُفضی:رساننده،منتهی

مُفلِق:نیکوسخن،شاعری که سخن شگفت و عجیب بگوید.

مَقابِح:جمع قبح،زشتی ها

مُقارنه:قران یا اجتماع دوستاره با هم

مُقاسات:رنج چیزی کشیدن

مَقاوِد:رسن ها،لگام ها

مقتدا:پیشوا

مقتضا:سزاوار

مقتضی:سزاوار شمرده شده

مَقتل:کشتن گاه

مُقتنی:اندوخته،ذخیره

مِقراضی:نوعی پارچه گرانبها

مُقرنَس:دماغه دماغه،مجازاً آراسته،گچ بری شده

مَقروء:خوانده شده

مقمور:بازنده در قمار.

مَقوَّس:قوس دار،گود،کمانی

مقولات:جمع مقوله،سخن ها،گفته ها

مُکابرت:ستیزه،جنگ

مکاره:جمع مکروه،ناخوش ها،ناپسندها

مُکاشَحَت:دشمنی پنهان

ص:۴۱۶

مُکافَحَت:ستیزه آشکار

مَکامِن:کمین گاه ها

مُکتَسب:کسب شده،به دست آمده

مُکتَسی:جامه پوشنده

مَکتوم:پوشیده

مِکثار:پرحرف،زیاده گو

مَکفوف:کور شده،نابینا

مکنون:پوشیده،نهان

مُکوَکب:اخترنشان،ستاره دار

مُکَوّنات:هستی یافتگان،مخلوقات

مَکیدت:کید وحیله

مُل:شراب

ملابس:لباس ها

مَلاحَت:شیرین نمکی

مُلاطمت:سیلی،لطمه زدن

ملائم:شایسته و موافق.

مُلاینت:با هم نرمی کردن

مُلتمَس:خواسته

مُلتهب:برافروخته

مُلزَم:کسی که انجام کاری یا پذیرش دلیلی برایش لازم شود.

مُلَطّفه:نامه غیر رسمی،یادداشت خصوصی

ملک الجبال:لقب ملوک غور–اینجا مراد قطب الدین محمد بن عزالدین حسین اولین پادشاه از این سلسله است که به دست بهرام شاه مسموم شد.

مَلَکه:صفت یا منش یا خوی پایدار در آدمی

مَلکی:نوعی پارچه اطلس فاخر،سلطنتی

مُلِمّات:بلاها و سختی های پیش آینده

مُلهیات:جمع ملهی،آنچه آدمی را به کارهای بد برانگیزد.

مُماحضت:دوستی خالص و محض

مُماذقت:دوستی ناپاک و از سر طمع

مُمارست:پیوسته به کاری پرداختن

مُماقِرَت:پیوسته شراب نوشیدن

مُمَزِّج:پارچه کتانی زری دوزی شده.

مَمزوج:مخلوط

مُموِّهات:جمع مموه،با طلا و نقره آراستن مجازاً ظاهر آراسته

مُمهّد:گسترده،آماده شده

مُمَیز:دارای قوه تمیز،اهل تشخیص

مَناجِح:جمع منجح،پیروزی ها

مُنازِع:دشمن،مخالف

مُناضِلت:به هم تیر اندازی کردن

مَناظِم:محل نظم،نظام و نظم

مُنافات:یکدیگر را راندن،دور کردن

مُنافِره:بر هم نازیدن،محاکمه

مَناکِب:جمع منکب،بازوها

مُناوات:با هم دشمنی نمودن

مُناولات:دادن و گرفتن جام

مَنایح:جمع منحت،دهش،مال و نعمت

مَنبِت:محل روییدن گیاه

مُنبعث:برانگیخته

مُنتَفع:بهره دهنده،مورد استفاده

ص:۴۱۷

مُنجَح:پیروزمند

مَنجوق:توپ و قبه سر پرچم یا نیزه

مُنخرق:دریده،پاره

مُندَرِس:کهنه

منشعب:شاخه شاخه

منشور:نامه سرگشاده،فرمان،حکم

مَنصّه:جای نمایان شدن

مُنضَد:بر هم نهاده،روی هم گذاشته

مِنطقه:کمربند

منطقی:منصور بن علی منطقی رازی از شاعران صاحب بن عباد(متوفی ۳۸۵)و مداح فخر الدوله دیلمی.

مُنطَمِس:محو و نابود شده

منظر:دیدار،رخسار

مُنَغّص:ناگوار گردانیده

مُنفَعِل:متأثر شده،اثر پذیرنده

مُنقاد:فرمان بر

مُنَقّح:پاکیزه و صاف

مُنَقّی:مُویز بی هسته،پاک کرده از هسته و پوسته

منکوب:مصیبت زده،رنج دیده

منکوح:زنی که با وی عقد زناشویی بسته باشند

منوچهری:ابوسعید احمد بن قوص منوچهری دامغانی.متوفی ۴۳۲ از شاعران دربار سلطان مسعود غزنوی.

مَنوط:وابسته،آویخته

مِنهاج:راه پیدا و گشاده

مَواجب:آنچه لازم و واجب باشد،جیره،حقوق

مُواخات:برادری کردن

مواخذ:گرفته،مؤاخذه شده

مواخذت:شکنجه کردن به خاطر گناه،بازخواست

مُواسات:یاری دادن

مَواشی:جمع ماشیه،شتر،گاو گوسفند(چارپا)

مُواکلت:هم کاسه شدن،با کسی غذا خوردن

مُوالات:دوستی

مَواهب:نعمت ها

مَورِد:آبشخور،محل ورود

مُورد:نوعی درختچه همیشه سرسبز با شاخه های تُرد و شکننده

مُوَصّی:وصی قرار دادن

مُوَفّر:بسیار،فراوان

مُوَلّی:سرپرست گماشتن

مولیان:منطقه ای خوش آب و هوا در بخارا که امیر اسماعیل سامانی خرید و وقف موالیان خود کرد.از آن تاریخ به جوی مولیان معروف شد.

مُوهمه:توهم زا،خیال انگیز

مَوئل:پناهگاه،جای رهایی

مَهابت:بزرگی و هیبت

مَهَبّ:وزیدن گاه باد

مَهجَع:خوابگاه

مُهذَّب:پیراسته

مُهذَّرات:سخنان یاوه و بیهوده

مهمل:رها کرده

مهنا:گوارا

مَؤونت:رنج،شدت

ص:۴۱۸

میزان:ترازو

نابیوسان:غیر منتظره،امید ناداشته

ناصیه:پیشانی

ناطق و صامت:اموال،مجازاً غلام و کنیز را ناطق و بقیه را از جمله سکه و سایر اموال را صامت گویند.

ناطق:سخنگو مجازاً غلام و کنیز

ناف آهو:ناف آهوی نر ختا که مثل کیسه ای زیر شکمش آویزان است و در آن ماده خوشبویی به نام مشک ساخته می شود.

نافذالصریمه:با عزم قاطع

ناقِض:شکننده،خردکننده

ناو:جوی آب

ناهید:زهره،الهه زیبایی

نَباهَت:بزرگی

نَبوَت:زشتی،ناسازگاری

نبیه:آگاه و بیدار

نتن:بوی ناخوش

نَجاح:پیروزی،رستگاری

نجار ساغرجی:از شاعران دربار خضرخان و از اهالی ساغرج از روستای شفد در پنج فرسنگی سمرقند.

نُجح:پیروزی

نجیبی فرغانی:از شاعران دربار آل خاقان در ماوراءالنهر و ترکستان.

نداوت:تری و تازگی

نَردِ هزاری:بازی ششم نرد

نَرد:نوعی بازی قمار،تخته نرد

نریمان:پدر سام و جد اعلای رستم.

نَزاهت:پاکیزگی،دوری از گناه.

نُزل:آنچه نزد مهمان ببرند اعم از خوردنی و هدیه دادنی

نُزهت:پاکیزگی و خوشی

نَسّاخ:نسخه نویس،نویسنده

نَسر:کرکس

نَسَق:روش،آیین

نسیب:غزل عاشقانه،سرودن در وصف جمال یار

نَسیج:بافته،نوعی حریر زربافت

نسیمی:از شاعران آل سلجوق.

نِصاب:اصل هرچیز،اندازه معین

نُصب عین:منصوب،برگماشته،پیش چشم داشتن

نُصح:نصیحت و اندرز

نصر بن احمد:پادشاه سامانی معاصر رودکی که ۳۲ سال به عدالت حکومت کرد و در سال ۳۳۰ درگذشت.

نَصیح:نصیحت کننده

نطع:سفره چرمی،گستردنی

نظامی اثیری:از شاعران سده ششم.

نظامی عروضی:احمدبن عمربن علی نظامی عروضی سمرقندی مولف کتاب مجمع النوادر معروف به چهار مقاله.

نظامی منیری:از شاعران سده ششم که اهل سمرقند بوده است.

نظیف الطرْف:پاکدامن،پاکیزه نگاه

ص:۴۱۹

نَفّاطه:ابزاری که با آن نفت شعله ور را به سوی دشمن پرتاب می کنند.

نفس ناطقه:جان گویا،نیروی اندیشه

نفقه:هزینه

نَفور:گریزان

نَقاوت:پاکیزگی

نُقاوه:پاک و خالص هرچیز

نَقْب:راهی که در دل کوه کنده باشند،تونل

نکایت:بداندیشی

نکبات:جمع نکبت،رنج ها،سختی ها

نکته انداز:نادره گو

نگارخانه:نقاش خانه

نمیمت:نمامی،سخن چینی

نواله:لقمه

نوائب:بلاهای سخت

نوایب:جمع نایبه،بلا و مصیبت

نوح بن منصور:امیر نوح بن منصور سامانی که از سال ۳۶۶ تا ۳۸۷ حکومت کرد.

نُوید:مژده،دعوت

نهمت:نهایت همت،منتهای میل

نِهَبَن:سرپوش،درِ دیگ

نِیرَم:نریمان،پدر سام

نیرین:دو ستاره نورانی،ماه و خورشید

نیشابور:شهری در خراسان بین سبزوار و مشهد

واسطه العقد:گوهر درشت وسط گردنبند،مجازاً برگزیده گروه

واضع:بنیان گذار،وضع کننده

واهی:پوسیده،کهنه

وَبال:ناگواری،گرفتاری،در اصطلاح نجوم بودن سیاره است در خانه ای مقابل خانه خود.

وَتیرَت:روش،نهاد

وثائق:وثیقه ها،پیمان ها

وَثْبه:جَست

وَجَنات:رخسار،آن قسمت از صورت که مو و ریش دارد.جمع وجنه.

وجوه:بزرگان،سرشناسان

وجهت:کرانه،سو،جهت

وجهه:سوی،کرانه

وجیرستان:به احتمال منطقه وزیرستان در مرز بین پاکستان و افغانستان امروزی.

وَخامت:ناگواری،گران باری

وخیم:سخت،گران

وَرج:فرّ و شکوه،فرّه

ورزیدن:کار و کوشش،تمرین،زراعت

ورساد:یا ورشاد،نام ولایتی از غور که ملک الجبال قطب الدین محمد پس از تقسیم سیف الدین سوری بر آن حکومت می کرد(امروزه در افغانستان واقع شده است).

وَشکَرده:پیشکار

وَصمت:ننگ،عار

وِعا:ظرف

وَفد:دسته و گروه

وقّاد:روشن و فروزنده.

ص:۴۲۰

وِقایه:نگهداری،نقاب

وِلا:دوستی کردن

ولید بن مغیره:از اشراف قریش و دشمنان سرسخت رسول الله.

وَهّاج:درخشنده،نورانی

وَهدات:گودال ها

وَهن:سستی

هادِم:از بین برنده

هاویه:گودال،نام یکی از طبقات دوزخ

هایل:ترسناك

هایم:سرگردان

هجا:هجو کردن،دشنام دادن

هدم:ویران کردن

هرات:یکی از چهار شهر بزرگ خراسان قدیم در کنار مرو،بلخ و نیشابور.

هرآینه:ناچار

هَروَله:حرکت سریع بین دویدن و راه رفتن

هِزَّت:خوشدلی،نشاط

هم کفوی:همسری،همتایی

هنجار:روش،قاعده

هنگامه:مجمع،معرکه

هَنی:گوارا

هَوان:خواری

هیات:شکل،پیکر،نهاد

هیمه:هیزم

هَیون:اسب،جمّازه

یابِس:خشک

یبوست:خشکی

یحیی اکثم:از علما و فقها در بغداد در زمان مامون عباسی

یزدگرد شهریار:نام چند نفر از پادشاهان ساسانی و اینجا مراد یزدگرد سوم آخرین نفر از این خاندان است.

یعقوب بن لیث:پسر لیث صفار که در سال ۲۴۷ بر سیستان غلبه یافت و بر نواحی شرقی ایران نیز مسلط شد.وی در سال ۲۶۵ در جندی شاپور درگذشت

یک گاه:خانه اول بازی نرد

یکران:اسب تندرو

یمین الدوله:سلطان محمود بن سبکتگین از سلاطین غزنوی(۳۸۷-۴۲۱)

یوز:جانوری شکاری کوچک تر از پلنگ

فهرست منابع

قرآن کریم.

۱.بهار،محمدتقی،۱۳۶۹،سبک شناسی،تهران،امیرکبیر،پنجم.

۲.حاکمی،اسماعیل،۱۳۴۷،منتخب مرزبان نامه،تهران،امیرکبیر،اول.

۳.خلف تبریزی،محمدحسین،۱۳۶۱،برهان قاطع،به اهتمام محمد معین،تهران،امیرکبیر،سوم.

۴.دهخدا،علی اکبر،۱۳۷۷،لغت نامه،تهران،موسسه لغت نامه،دوم.

۵.رامپوری،غیاث الدین محمد،۱۳۶۳،غیاث اللغات،به کوشش منصور ثروت،تهران،امیرکبیر،اول.

۶.رستگار فسایی،منصور،۱۳۸۰،انواع نثر فارسی،تهران،سمت،اول.

۷.سجادی،حسین،۱۳۷۹،مرزبان نامه به زبان فارسی امروز،تهران،آرون،اول.

۸.سنایی،مجدودبن آدم،۱۳۸۷،حدیقه الحقیقه،با شرح عبداللطیف عباسی،موسوم به لطایف الحدایق،مقدمه و تصحیح و تعلیق محمدرضا یوسفی و محسن محمدی،قم،آیین احمد،اول.

۹.صفا،ذبیح الله،۱۳۶۳،گنجینه سخن،تهران،امیرکبیر،اول.

۱۰.-،۱۳۷۴،تاریخ ادبیات ایران،تهران،فردوس،یازدهم.

۱۱.علایی،علاءالدین احمد،۱۳۹۰،طریقه بر حدیقه،به کوشش محمدرضا یوسفی،قم دانشگاه قم،اول.

ص:۴۲۳

۱۲.فروزانفر،بدیع الزمان،۱۳۸۶،تاریخ ادبیات ایران،تهران،وزارت ارشاد،دوم.

۱۳.قره بگلو،سعید الله و رضا انزابی نژاد،۱۳۸۷،شرح و توضیح چهارمقاله،تبریز،آیدین،اول.

۱۴.معین،محمد،۱۳۷۱،فرهنگ معین،تهران،امیرکبیر،هشتم.

۱۵.نظامی عروضی،سمرقندی،۱۳۶۹،چهارمقاله،تصحیح محمد قزوینی به کوشش محمد معین،تهران،امیرکبیر،دهم.

۱۶.نظامی عروضی،سمرقندی،احمدبن عمربن علی،۱۳۸۸،مجمع النوادر معروف به چهارمقاله،تصحیح محمد قزوینی،به کوشش محمد معین،تهران،زوار،اول.

۱۷.وراوینی،سعدالدین،۱۳۷۰،مرزبان نامه،به کوشش خلیل خطیب رهبر،تهران،صفی علیشاه،چهارم.

۱۸.-،۱۳۷۶،مرزبان نامه،مقابله تصحیح و تحشیه محمد روشن،تهران،اساطیر،سوم.

۱۹.-،۱۳۸۸،مرزبان نامه،به کوشش عزیزالله علیزاده،تهران،فردوس،اول.

۲۰.یاحقی،محمدجعفر،۱۳۸۹،کلیات تاریخ ادبیات فارسی،تهران،سمت،اول.

۲۱.یوسفی،غلامحسین،۱۳۷۱،یادداشت هایی در زمینه فرهنگ و تاریخ،تهران،سخن،اول.

۲۲.یوسفی،محمدرضا و اکبر کلاهدوزان،۱۳۸۷،تاریخ ادبیات ایران،تهران،راه کمال با همکاری دانشگاه علوم پزشکی اصفهان،اول.

۲۳.-و رقیه ابراهیمی شهرآباد،۱۳۹۰،از قبادیان تا یمگان،قم،مرکز بین المللی ترجمه و نشر المصطفی صلّی الله علیه و آله،اول.

۲۴.-و طاهره سید رضایی،۱۳۹۱،زندان نامه های فارسی،قم دانشگاه قم،اول.

ص:۴۲۴

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که مـا را در دستیـابی به این هـدف یـاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادنـد تقـدیر و تشـکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصـفهان -خیابان عبـدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شـهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانه‌ای
قائمیه
اصفهان
WWW
برای داشتن کتابخانه های‌تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹